۱۳۲ ورق

اوم مثنوی گنیش نامه

این چند حکایات عجیب که تمامی مشتمل بر علم وحدت الوجود است از لسان بران
منتخب کرده نوشته شد آغاز انتخاب نثر برانی برا شروع آغاز کرد که ای میتری الجه تو تلقین کنم
به آز آنجا نیست بجام دل بنوش و ماسوا الله ترک کن همچو مثنو که از یک گوش
بشنوی از گوش دیگر بگذاری که بمدعا و حقیقت نخواهی رسید حکایت دهرو بر تو
بیان کنم بگوش هوش بشنو که در سوم هنس بهو منتر اوتان پاو و برات دو
راجه عظیم الشان بودند که تمام عالم مسخر حکم او بودند اوتان پاو دو زن داشت
نام یکی سورجی و نام دوم سونیت از شکم سونیت لیسری تولد شد دهرو
نام پدر را بسیار عزیز بود روزی راجه بر تخت نشسته بود دهرو درآمده
در بغل پدر جا گرفت سورجی نزدیک راجه قیام داشت چون دهرو را در

دهرو ابرت بیز

بغل

نغل پدر رید شعله حسرت در دلش جوش زد و بدهرو گفت از نغل پدر
بدر آی و الا جان نتوانی برد اگر ترا خواهش نغل پدر بود در شکم من
جا بایستی گرفت و از جای خود برخاست و چنان طپانچه بروی پسر زد که بیهوش
شده بر زمین افتاد نالان و گریان از آنجا بر آمده نزد سونیت مادر خود رسید
چون مادر دهرو را بدین حال دید پرسید که ای پسر این حال ترا از چه روست دهرو سر
گذشت احوال خویش به مادر عیان کرد مادر گفت سورچی ترا براستی
رنجانیده زیرا که اختر طالع تو نحس بود که در شکم من آمده جا گرفتی می بایستی
از شکم او تولد شدی الحال از عقب و غصه چه بدعا دری زیرا که آنانچه
ریغ میکنیم ای پسر راج اسپ و چتر و فیل و اسپ از کسی است که پوتن روپ
باشد یعنی از صورت بهجن و ریاضت متمثر باشد لیکن خاموش شو و هیچ
مگو زیرا که راحت و رنج هر دو تعلق بوجود دست از و سوگ منما بهجن کن
یعنی ذکر حق کن از وجود تعلق ان خلاص شوی دهرو گفت لیکن از غضب
و غصه درگذشتم و همان کنم که از شنیدار بدن بر آیم و مطلب اصلی برسم الحال
خواهش راج از دل من سرگشته این گفت و از خانه بر آمد و در بیابانی
وارد شد که لطراوت و لطافت یاد از بهشت میداد ای مستری دهرو از

بسر پورتن
بنور بحر

از یک اشاره یاد رایت شد در تو هیچ بیراک نمی بینم میری گفت مرا از کسی
چون دهر و سرزنش نشده چگونه تارک نشوم پراشتر گفت چون دهر رو به
بیابان نهاد بجای رسید که نشیب رکهه پیران بر یهها نشسته بودند تعظیم آنها
بجا آورده التماس نمود که من پسر راجه او تان باد ام مرا بیراک عاید حال
گشته طریق مشغولی شری گوبند بمن عیان نمایید در جواب گفتند که هیچ نساله
عمر تو هنوز طفل و اسطه بیراک چیست ترا لایق جوک نمی بینیم زیرا که گرم و سرد
زمانه ندیده دهر گفت که مرا اگر او بدلیش نکنند خود را هلاک سازم آنها باهمدیگر
گفتند تعجب نیست اگر از جاده یقین خود انحراف نکند اغلب که شری گوبند را
دریابد گفتند چه مدعا داری گفت بمقامی رسیم که دیگری نرسیده باشد مرخ رکهه
آغاز کرد که ای پسر مشغولی شری گوبند نما که بدادعیه خویش فایز گردی زیرا که آن
کیست که از خود گذشته در پناه شری گوبند آمده باشد و چیزی که خواهد
باو حصل نگردد اتری رکهیشی گفت ای دهر و آنکه از همه برتر است فکر غیر از دل
برداشته اورا در دل جا داده خود را بادلجی ساز تا آنچه خوی بیابی انگرا رکهه
گفت آنکه در دل تو مضمر است بدانکه در همه جا و در همه چیز همان یکی است اگر
خواهش مراتب اعلا داشته باشی همین اندیشه نما که همه اوست گرت رکهیشر

گفت

گفت اگر حکمت بود که بپرم اتمارا در عبادت خود خوشوقت سازی مطلب تو حصول
انجامد و پلیه رکهیشر گفت اگر ترا خواهش است که از مقام اندر برتر شوی آنکه بنیاد
عالم با وست یاد آن نمای بسشت رکهیشر گفت محصل شدن مراد است یعنی
ودبیوتی که با خدا مشغول باشی بسشت فرمود ای پسر خودی را از میان
برداشته با خدا اتحاد کن دهرو گفت ای بسشت او را چگونه یاد نمایم و مشغولی
او چیست بفرمایند تا او را بدانم و بتصدیق کنم گفت از هوا و هوس ظاهری
دل بردار چرا که در اول سلوک همین مشغولی باید کرد بعد آن که دهر بری گوید وارد
شعر کرا اینهمه عالم اوست یعنی من را از بیرون و از هر طرف باز آرد با بهگوان وصل
کن که کمال بهجن یعنی مشغولی و ریاضت همین است که دانی همه اوست چون این
مشغولی کردی بهگوان تو خوشوقت خواهد شد مقامی که در هر سه عالم بالا نیست
بتو محصل خواهد شد — دهرو این معنی را از بسشت شنیده بدل جا داده از آنجا
بر آمد چون از این واقعه راجه اطلاع یافت که دهرو از همه تارک گردیده رو به بیابان
نهاد راجه اوتان پاد بمتوسلان حکم کرد که بسرعت تمام نزد دهرو رفته بگویند که
که ثلث حصه راج بگیرد و از این وادی باز آید دهرو در تعجب شد که هرگاه یکقدم
در راه بهگوان نهادم ثلث حصه راج بمن میسر میشود پس راج را بحکم بهگوان را

همین بشت است

خواهم دید بار دیگر گفتند که نصف راج لستان لیبر آنهم قبول نکرد مرتبه سیوم

گفتند که تمام راج بر تو ارزانی میفرمایند ازین خیال نگذر هرگز اقبال ننموده بر کنار

چمن رفته جا گرفت و ریاضت را بر پا نموده همین به یقین خود ساخت که در

کل موجودات یکی لیش آتما سروبیاپت رفته رفته از بار ریاضت او زمین و کوه

آمده و کوه و آب و آتش و آسمان بلرزه در آمدند زیرا که تمام بار وجود خود را

بر بر انگشت پای چپ نهاده قیام ورزیده بود زمین بشکل ماده گاو شده

خود را نزد اندر رسانید و از بار گرانی ریاضت دهرو اظهار کرد اندر با جماعه

دیوتاها در تعجب مانده گفت فکری باید اندیشید که دهرو از دهیان بر آورده شود

راجهان را طلب نمود فرمود که این لیبر از دهیان بدر آرید راجهان بر طبق

فرموده اندر در مکان دهرو رسیدند بدر آنوقت سونیت مادر دهرو رسید

و گریه آغاز کرده گفت ای لیبر راجهان در رسیدند همین ساعت ترا پاره پاره

خواهند ساخت دشمن جان خود چرا شده زود آواز اندوه بر بیکس مشو که

در عالم آنچه یافتم تو بودی از من کناره مکن در اینجا یکی اینچنین ریاضت

سخت در پیش گرفتن چه لطف و چون ایام لهو لعب است بمشقت چکار اگر ازین

وادی نگذری خود را هلاک سازم بر بستر بستری گفت مادر مهر و لسیار عجز و زاری

نموده

راجهان

سونیت

بدر نیچ لگی

نمود اما در دهر و هیچ اثر نکرد زیرا که دهر و در آنجا نمانده بود مادر گفت ای پسر

ببین که راکهسان بر سر تو استاده اند میخواهند که منهدم سازند این گفته راه

خود گرفت راکهسان آتش از دهان بر آورده و آلات حرب بدست گرفته

و اهمه بسیار نمودند و بشکل شیر و مار و طلسمات دیگر وا نمودند گفتند که این

پسر را بغیر از کشتن چاره نیست لیکن پسر از بیم آنها هیچ چیز نهراسید زیرا که در

اعضا و اندام او قیام نداشت و دانسته بود که درون و بیرون بیکسان است

سوای بشن کسیت که از دو دهر اس سوم راکهسان نزدیک آمده دیدند که دهر و

به نیت بشن نشسته است بلرزه در آمدند و در تعجب شدند قدرت آنها نماند که بر دو

نیست

علاجی نمایند از جای که آمده بودند باز رفتند از با دیوتاها رو به برهما آورده

باتفاق رود در دریای شیر که محل اقامت بشن است رسیدند و ثنا آغاز کرده

گفتند که ای بشن دهر هر روز ریاضت میکند و تعطیل میکند نمیدانیم که از این

عادت که بر خود اختیار کرده چه مدعا دارد و اراده او دریافت نمیشود که حقیقت

بجد ریاضت شدید

مکران در دل چون خدنگ خلیده این و اهمه را از دل ما دور نمایید او را از این ریاضت

باز دارید بشن گفت شما دیوتاها بخاطر جمع بجای خود بروید هیچ وسوسه بخاطر راه ندهید

که دهر و را با شما هیچ کار نیست آنچه او درخواسته من واقف رفته او را بمطلب برسانم

دیوتاها شنیده بمقام خود رفتند پس جبر بهوج سنگهه چکرد که دیدم گرفته سوار شده
نزد دهرو رسیده روبرو استاده گفت ای پسر بصدق تو صد آفرین که اندر یاد صفت
تو بسیار خرسند شدم انچه مطلبی بتو ارزانی فرمایم که از هوا و هوس درگذشته بدل من
واصل شده دهرو از این سخن چشم یکبار دوید که آنرا در دل خود تصور میکردم که
خود را در و آویخته بودم عیان در نظرم استاده از فرط شادی جانش در تن
نگنجید و مدهوش گشت و بخود در ماند که من خورد سالم هیچ وید نخوانده ام و هیچ شاستر
ندیده ام بکدام ثنا زبان را کشایم مگر همین ستایش است من غنیمتم بس است
دهرو گفت ای بشن همه توئی مرا خواهش در ثنای شما است فضل تو در کار طفل
هیچ ندانم هرچه عالم از تو بهم رسیده باز در تو خواهد پیوست سرسوتی باشاره بشن
در دل دهرو در آمده دهرو دست بسته گفت ای بشن تو نراینی و تو زنار دنی
ارزا عارخک و بیخ نت و شکن بر کرت و لورتشن کیم و بیوت همه توئی ترا سجود
و تواضع شده و زبل یعنی پاک و لطیف توئی بجز تو کیست که ترا داند داننده توئی
و از همه برتر توئی از اندر تا مورچه در دل توئی برم اتما ترا میگویند ظهورت موجودات
حواس درون و بیرون توئی خود را میگوئی و میجوئی و طول عرض تو در عقل و قیاس
نمیتوان هرچه جوگیان در جوگ می اندیشند و گیانیان از گیان انرا من بچشم

خود

خود جهان دیدم اینهمه حواس چشم و گوش و زبان و بینی و دست و پا که در
نمود است همه از تو در حرکت مرا تحقیق شد در عالم ظاهر و باطن یکی توئی ظهور
آفتاب در همه تعینات از تو فایز در باطن جمله صفات تو مضمر است من نادان
در جست وجوی تو هر طرف تکاپو داشتم نمیدانستم که در اصل مضمر بوده از
آتما بیخبر بودم ای آتمای همه از دیوتا و راکهس و آدم توئی تنها در حکیم
همه روپ است و بیات سورت و سمرت نام تو و بیان الست که
از وادینهمه بیدست نور اتما الست که خود بخود است و سمرت آنکه مانند هوا
در همه محیط است از برهمان تا مور چه توی این نام و روپ انسان و حیوانات
نباتات چه نوری چه بادی چه آبی و خاکی از تو ظهور یافته پس همه توئی چون توی
ترا چگونه بینم ثنای تو و نمسکار تو بر تو آنچه مدعای من بود یافتم که ترا بهمین دیده دیدم
پس گفت ای دهرو بریاست تو با کام رسید کردیدن من ترا مکیسر که آنچه خواهی
از تو دریغ نگذارم زود بخواه دهرو گفت از تو چه میخواهم که اول و آخر توئی من هر چه
بدل تصور داشتم آنرا تو میدانی ست بیا و یعنی به یقین صدق مرا میسر شد از تو جز تو چه
درخواست نمایم مرا باندر که شاه هر سه عالم است حکیمان با مادر دیده چه بگفت
جای عطائی کن که آنجا باشم بار دیگر باز یافتم پس گفتند آنچه از روی کردی تو

محصل کردیده بشنو قبل ازین تو آنچه بهمنی بودی و ریاضت من بسیار بجا آوردی سوای
من کسی را عزیز نمیداشتی و خدمت مادر و پدر باحسن وجه بجا آوردی از گفته
ایشان عدول نمیکردی آن عهد طفولیت و رجولیت تو چون آب روان در گذشت
قالب را گذاشتی اما آرزوی تمتعات دنیا در دلت اندکی مانده بود بنابران در
خانه راجه تولد یافتی چون اثر باقی ریاضت در دلت بود تا حدی لذات
را بجلی باقی بود بر داشته آخر الامر وصال من بتو میسر شد مرا دریافتی الحال تا چند
کا بر روی زمین باشی تا در عهد شباب تمتع از اسباب دنیا بر گیری و صورت
محبوب بتو بخشیدم که به ازین صورتی در عالم نگذشته باشد و آرزوی دیدن
نشاه کدا واجب و لازم باشد از انجا که وقت گذشتن کالبد عنصری تا گذشتن
بر همه کس لازم است که به بدن اصل بدوی بتو تفیض خواهد شد تا ارض و سما و عالم
گذشت بجای خود جاوید باشی فرزند نیافتی دیگر هرچه خواهی طلب کنی تا آن هم حاصل
خواهد شد ای پسر من را در من گرد ساز زیرا که من با من است او را بار نیست
با ینعالم نباشد یعنی در جسم نیاید و جای باشی آنچه دهر که ستارگان و ماهتاب
زیر پای تو باشند مقام تو از مقام سعری و غیره که باشند کاه بالاتر باشد
تا آنکه خاک و باد و آب و آتش و آکاش را فنا پذیرد و مقام خویش باشی

تنعمات

پس ازان

بمن

پس از آن واصل نمی خواهی شد از آن زنار دار یعنی لشن همین مقام عطا یافته
دهرو از خواهش و پندار خودی گرفتار گشت که من از همه برترم چون اینچنین
بر لشن پدیدار گشت پیداست که من دهرو هستیم بار ناچیز وجه قیاس کرد در ریاضت
نمود از لشن پرسید که از فضل شما بدعا رسیدم لیکن یک وهم بخاطر می رسد
نمیدانم تو کیستی و من کیستم و عطای کیست لشن گفت ترا از پرسیدن از این
مطلب تا یافت چه حاصل تو از اتل بدی خواستی بتو دادم دهرو گفت ای لشن
عجب که من هستیم مرا با مراتب چکار و از اتل بدوی مطلب ندارم بنما که تو کیستی
سری لشن فرمودند که خیال سوال کرده که اگر جواب هم تو و من و این مراتب
همه فنا پذیرد دهرو گفت هر چه شود درست اما بگو که تو کیستی سری لشن
گفت من اوتار ام غیر از من دیگری نیست دهرو گفت هیچ مطلب من بحصول
نه انجامید خیال خام بدل بخیتم که سری لشن مرا اتل بدوی عطا فرمود لشن گفت اگر
اینچنین دوست اتل بدوی بگذر چرا که عارف را هر جا بگه عاید گردد خود بنده است
دهرو گفت اگر همه تویی عارف و جاهل کجاست بگو که من بذات خود چیزی هستیم
یا نه اگر ذره هم نباشم عبث ریاضت کرده ام و اینهمه شداید در رنج بیهوده اختیار
نموده ام سری لشن فرمود هر فعلی که برای درخواست مطلب بوقوع آمده سبب

غفلت شناخت خود هست پس اگر در غفلت کاری نکرده ازان چرا گرفتار بند هست
شده و برای خواهشی که ریاضت کرده بر تو فائز شد زیرا که تو بواسطه خود برین
وادی قیام نمودی دهرو گفت عجب من نادان که از چشم قیاس کور گردم تو مرا
در چاه انداختی اگر تو نبودی مرا چرا نگفتی که ای دهرو منم سری لسن فرمود که من
ترا هیچ ندادم انچه یافتی آرزوی خود تو بود من میروم این سوال ترا سنتان
جواب خواهند داد و دهرو گفت تو چرا نمیگوئی لسن گفت من چگویم که در سوال تو
من و تو دهرشه عالم نیست دهرو گفت ای سری لسن تو بروستنان با من
ملاقی خواهند شد پس سری لسن استر در میان کردید یعنی از چشم متواری شدند
دهرو اندیشید که من حکیم و کجا روم و این کدام جا هست که سنتان می باشند
و سنت را با من چه مطلب زیرا که او نخواهش اند صحبت آنها وقتی میسر شود
که خود هم نخواهش شوم پس انچنین یقین کرد که سوای برا این دیگری نیست اگر
یکذات مطلق هست از دنیا چه مدعا این تن شکستنی هست چون از طرف
دریا رسیدند با کشتی چه مطلب پس دانستم که جسم عدم است مرا با این چه نسبت در
همین فکر بود که تن سنت دارد شدند پر استر بمیتری گفت ای متیری اگر
پرسی که سنتان کدام بودند با انکه یکی من بودم میتری گفت این بخاطرم نمی آید

یافتی

نامهر

نام این هرسه تفصیل بگویند برانتر گفت یقین کن که من کدام بودم متری گفت چون
بندارم که هرسه برابر است تو واحد هستی ثلاثه بر خود همی‌بینند مرا انتر گفت
مرا مقید میدانی یا مطلق متری گفت تو مطلقی حکایت دهرو بگو برانتر گفت حکایت
دهرو همین است که بتو میگویم در کتب مفاخره بیاکرن لفظ دهرم بمعنی یقین کن
که جز تو نیست اما تو دغابازی خود بخود در خود میگوئی برهم است متری گفت چهار بید
میگویند برهم اسمی بمعنی برابرم است برانتر گفت این فضول سخن تو لایق تمسخر است
در خورد جواب و سرانجام خواهش گرفتاری میگوئی که محیطم متری گفت همین
وسط محیط گفتم که در خواهش نیز محیطم والا محیط چرا گفتم برانتر گفت تا از زندگی
بمیری و از مردگی زنده نشوی شربت لقای حق نچشی اگر خواهی زنده هم باشم و
حلاوت معرفت دریابم محالست ای متری پس شناخت ذات همه روشن
را نمی‌بیند متری گفت دانسته‌ام که کالبد چون تصویر چوبیست بالا از چرم پوشیده
در زیر آن گوشت و خون و استخوان است مرا انتر گفت تا خالی نظر از گوشت
و خون نه‌بندد شسته پس باد دل ذکر سری گویند تا که صفا پذیری وجود ایشان بکر رسید
نمی‌آید این وجود زر باشند ها عالم بالا خواهش دارند که آیا میسر شود تا مکت حاصل
گردد و انترا که این خیال من بودن همیشه است فکر او همه ریزه بیدا ساختن جسم در

زرہست چون رز بدست می آیدمی اندیشد کہ زن خوب وعجیب در یا یم تا با ان

مباشرت بانم بہمین منوال از مشغولی سری کوبند یکبار ماندہ در فکر غیر

اشتغال می نماید پس فکر فریب با خدا وند دانستہ میکوید کہ انیقدر بدت

ذکر سری کوبند کردم اما دیدار او ندیدای نادان از چشم قیاس کور دیدار

سری کوبند چکونہ ترا میسر شود در کوشش انجام خواہش ساعی ہستی وبیدر و مادر

خود را عیان در آتش سوختی بعد از وفات آنہا اندیشیدی کہ توجہ اسن یا نیستی

خواہم کہ در اینجا اما تفحص نکردی کہ ہر کاہ آنہا پایدار نماندند این تن من ہم

نخواہد ماند ای متبری تو ہم خیال خام بدل پختہ کہ سیدلبار دیدہ ام بریم رکبہ

ہسم اما خواندن تو محض برای اینست کہ تا مردم بدانند کہ متبری بریم بیست ا

چون در دل وزبان زاراہ سنیت توجہ دانی وبیکوانرا بدیدہ داند الا سنت

دیدہ دران دوختہ کہ غیر یا در وراہ سنیت بیکوان میکوید کہ من ہمیشہ ذکر

سنت مینمایم ای متبری زیرا کہ در سروپ لین است کفتن او ہمہ خاموسی است ا

چون عقدہ بہر بتہ و بریلا دسو کہد تو کہ در شناخت اصلطلیس از حیا وار شتند

واز لباس عاریتی عریان گشتند انچہ کفتند مناسب واشت متبری کفت حکایت دیدہ

بکو برانر کفت حکایت دہر و ہمین است کہ یقین نما اکر خواہی چون با دہر و باشی

او چنانکه مادر و پدر و قوم را یکبار کی ترک نموده کو بند ردپ کردید ترا چه حال است
که چون او باشی متری گفت من چون او نمی شوم **حکایت** اورا بگو براشر گفت اگر
چون او نمی شوی از شنیدن فعل او چه حاصل متری گفت من دانسته ام
که از فضل و کرم مرشد حقیقی مطلب سالک با نجام میرسد تو بمن چرا نمیمائی براشر
گفت مرا از گفتار تو معلوم میشود که مدعای اتیت شدن داری همچو اتیت شو
که این همه لباس که بر تن پوشیده بر زمین انداز و کاکل در یار ترک کن و از همه
کارها بیکار شو چون در ظاهر از ینها در گذشتی به باطن بیداران خواهد افزود
که من همه چیز را ترک دادم متری گفت تو کور هستی او بدلیس خود را بر من عطا
کن تا دیو رکهه در راج رکهه بدانند که متری مرید براشر است براشر گفت اینهمه
اتیتان که می بینی تو هم یکی از ینها شوی ترا مرید بسازم و از همه اتیتان بپرس
که از چه جهت اتیت شده اند خواهند گفت که از قبایل پس اتیت نشده اند زیرا
که اهنکار و خودبینی گرفتار ماند متری گفت آنکه از هر سه درجه اتیت باشد
همان اتیت است براشر گفت از سه گن بیدایش وجود است کدام کس را بی وجود
دیدی که آنها اتیت یقین بنداشتی متری گفت نه آن کسی که در آتش دریافت
حقیقت وجود موهومی را سوخته همان اتیت است براشر گفت او که سوخت

وخاکستر از و باقی نمانده باشد نمی نماای مشتری یقین نما که اثبت هیچ کس نیست
همه ذکر و بیجی کرهست میمانند تمثیل انکه اگر کسی را ذکر سری نیش در دل است پس
او هم کرهست است مرید او چون اثبت خواهد شد انکه سنیاسی است میگوید
که من نیشو را می دانم او نیز کرهست است اثبت چگونه شود و من هم کرهست ام
که مرید من شوی اثبت نخواهی شد مشتری گفت دانستم که تو خود را از همه کس بهتر تصور
کرده براشر گفت همچنین است که من ترا انگارم مشتری گفت جز این علاجی نیست
که پیراهن خود را بسوزانم و عریان شوم براشر گفت بسیار خوبست مشتری بی‌درود
لباس از بدن کشیده بآتش انداخت و گفت که الحال سوای گوپین هیچ باقی نیست
براشر گفت این را هم بسوزان همچنان کرد براشر گفت لباس عاریتی را سوختی
اما جامه اهنکار و خودبینی را که بجان پوشیدی همان مرتبه است که ازین پیراهن عبور را
مشتری گفت چندین ترانه بر تو رقص میکنم ترا هیچ پسند نمی آید پس آتش افروخته
تن را بسوزم مگر همین تدبیر باعث عریانی تن خواهد بود براشر گفت خوب
فهمیده تن را بسوز که عریان شوی مشتری برخاست و هیزم را فراهم آورد
براشر گفت خوب میکنی تن تو سوخته نخواهد شد ای نادان اگر از عدم کالبد کس
عبور شود همه رو بفنا دارند چرا عریان نمی شوند اگر ترا خواهش عریان شدن است

لہی

کرسنه و تباگ ترک بنما جای که گرفتن و گذاشتن نیست خود بخود همان برهنه است از ان
برهنه ها یکی منم اگر صورت را باتش سوختی از روی مرادات دنیا و عقبی از دولت
عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد گرد همان عریان است که با وجود قالب از جرم
عالم بجهید پس حکایت دهره بشنو من مراد ازین منقولات این دارم که تو سر و بن
خود را دریابی زیرا که هرگاه این وجود عدم شد باز مدست نیاید وجود انسانی
مغتنم انگاشته ذکر شری گوبند نما اگر به پرسی که ذکر گوبند چیست همین است که جز
او دیگری نیست انرا که یقین رسیده باشد شری گوبند است در غسل و تر ین و خوردن
و خفتن ذکر تحقیق است که همه اوست اگر مدعای عریان شدن داری سوکهم
اهنکار را ترک کن بدانکه به من از کسی و نه کسی از من مردن و نه باز هیچ جنم
گرفتار شدن از سوکهم اهنکار است اگر این نباشد مردن و زلیستن کجاست اگر
به پرسی سوکهم اهنکار چیست بدانکه سوای گوبند غیر را پیدا اشتن لازم که تو از دو اهم
در گذشتی و دوستی قالب دهم گذاشته با شری گوبند پیوندی شری نغمت حکایت
دهره بگو پیر اشر گفت از حکایات او ترا چه حاصل خود در وهم قالب در مانده میخواهی
که از شنیدن حکایات شبانت شوم ممکن نیست اگر وهم را ترک دهی همان دهره باشی
متری گفت از ان که این وهم دور شود نما بر اشر گفت همین علاج است که اثبت

ثابت

شو تا بزبان بدوی شو حاصل گردد متری گفت چرا تحمل ورزیده انچه تو گوئی

همان کنم براشتر گفت که من اتیت شنیتم وهیچ گاه ژند و تحمل نگرفتیم نه بسنیاسی ام

نه بیراگی متری گفت من چکار کنم و کجا روم براشتر گفت هیچ مناو اتیت شو متری

گفت تو توجه نموده اتیت نما براشتر گفت اگر موی سر و ریش تو تراشیم باز خواهند

روئید و من هم نمیدانم که ترا یقین نمایم ناخن و موی من هر روز در تزاید است

مرا هیچ خبر نیست متری گفت مرا لازم آمد که بعد ازین اگر ناخن و موی من

روئید دور نخواهم ساخت براشتر گفت توجه نمای احتیاج کردن نیست خود بخود

می شود متری گفت گریه میکنم براشتر گفت گریه بنما اتیت شو متری گفت تعجب

است اگر اتیت می شوم نمیکنی و میگوئی اتیت شو بس حکیم نبراشتر گفت هنگامیکه

اتیت شدی این خودی و غرور در زمین دلت کل خواهد کرد که همه چیز را که داشتم

بر من از ازلیت فضل خواهد شد برم سست خواهم گردید اگر ترا آرزوی این رتبه

هاست که در عالم خواب هر بزرگ گوید اتیت شو متری گفت از نیندهای باطل

بیکارم و فکر دریافت حقیقت دارم که اصل خویش دریابم براشتر گفت تو به اصل

خویش بی پرده نمیتوانی شد دهر و بخشاله شو که شناخت ذات مرا از ادراک

من نیست نیستم که ترا اصل حقیقت نشان دهم همین حقیقت است تو نی نه دیگری

متری گفت

متري گفت مرا بر همه چرچ بده تا برهمچاري شوم براشر گفت معني برهمچاري بگو
بگر همين را برهمچاري گويند که غسل نمايند و لباس از کمل و چيولي وغيره برتن
قرار دهد متري گفت تو خود ميداني بگو که برهمچاري کرا گويند براشر گفت همان
برهمچاري است که برهم را داند سواي برهم چيزي نيست همان برهم برهم است
چرا اگر برهم است چاري دروکر باشد من دهند و گيرنده ندارم که ترا برهمچاري کنم
متري گفت چيزي اوپديس کن گفت سامع را نمي بينم خود بخود زام تلقين بکنم
متري گفت حکايت هستامل بگو براشر گفت هستامل خود بخود برابن است ديگري
نيست متري گفت مرا از تو ترس رو داده اگر همين ساعت مرا خاکستر سازي
چکار کنم براشر گفت تو يکي چه باشي من تمام عالم را نابود کرده ام مقدور دارم که
همه را بسوزم متري گفت پس ازينها هرچه از تو سوال کنم بادب خواهم پرسيد براشر
گفت اي متري چون شعبده باران مپرس همچو بازي کن که از جيو و برهم هر دو بگذر
متري گفت اگر انکار از دست من برآيد ميکنم براشر گفت اگر از تو نمي شود سواي
تو کيست که تا ازو شود متري گفت جيو کرا گويند براشر گفت هيچکس نگفته که جيو نيست
چنانچه در گيتا بارجن فرموده که چنانچه من انادم جيو هم انادي هست اغاز و انجام
آفرينش جيو است متري گفت اين جيو چيست براشر گفت تا حال جيو را نديده انستي

بسیار

از صحبت من ترا چه حاصل شد اگر خواهی که از حقیقت خویش آگاه شوی متی را
از میان بردار زیرا که احیاد نیست و جیو آتما یکی است اگر گوئی همه جیو است چگونه
چیز را جیو پیدا اگر ده است پس جیو قادر دایم این خود میدانی نیست متری گفت اگر جیو نیست چگونه دایم پراشر
گفت اینهمه که می بینی جیو است متری گفت اگر همه جیو است روپ او چیست پراشر
گفت آنچه می بینی روپ او است پس تو جیو هم نشدی متری گفت که ازین
هر دو مراتب که در صدد گفته مقداری دارند چگونه بگذارم و اگر چیزی
هست خود بخود بگذارم پراشر گفت هر دو از غفلت تو ظهور نموده چون بخود
برسی منهدم شوند متری گفت اگر از غفلت خود این امور در ظهور آید پس
چه ضرر همین ضرر است که ریسمان را در شب مار اگر به پای بخید از وی اهمه بار
تصور کنم که مرا مار گزید اگر چه از غفلت انگار نمودم که مار است یا وجود آن
مرا هیچ آسیب نرسید پراشر گفت چون انگاشتی که مرا مار گزید همین آسیب است
همچنان است خود میگوید نمود هر هم متری گفت از گفتار تو معلوم شد که تا
چیزی را نگذارم چیزی نشوم چون ابتدا از تو سوال کردم که علاجی نما گفتی
که خود بخود است الحال میگوئی که چیزی بکن تا چیزی شوی پراشر گفت همان
بکن که نه من و نه تو نه جیو نه برهم متری گفت که در پیدا رجوع گفتارم چون گویم که جیو آتما

نیستم

شنیدیم پرانتر گفت روپ چیو چیست متری گفت روپ او ندیده ام پرانتر

گفت هرگاه روپ او ندیدی نام او چگونه نهادی متری گفت شنیده میگویم

پرانتر گفت پس همه شنیده میگویند زیرا که از اصل باخبر نشنیند اگر ترا آرزوی

دیدن است ذاتیت شو گفت مرا او در سهو داده منخواهم او داسی شوم پرانتر گفت

اینهمه جنی و بهوت که در پیاپا تنها میگویند همه او داسی اند تو هم در زمره آنها درآی

ای دغا باز دل از ما یاد دور که او در کشن ... اینکه زن و فرزند و خانه را اگر تبیت

تصور نموده اند غلط فهمیده اند که خانه و خود را میگویند آنکه در بند ار گرفتار

باشد همان گرهست است و ذاتیت آنست که بدون سری بهگوان عوض نیندارد

ای متری کسی که در آرزوی مرادت و دنیا است از سخن من او را حجت نیست

و آنکه از نام و روپ رسنده است او را سیر حلاوت است هرگاه حجاب نام و روپ

رفع شد از اندیشیدن و مردن رهائی یافت چرا که نام و روپ سوی بکاشی نیست از

تو ظهور دارد لیس و درین گرفتار مشو که همین بند ارد و جور آسی می انداز دعارفان

همین تلقین کردند که نام و روپ را از میان بر داشته اول و آخر سری نراین

را به بین با وجود یکه کام و کرودها و حواس درونی و برونی پایدار باشد چون

از نام و روپ در گذشتی همه بیکار مطلق شوند ای متری حقیقت به تو آشکار

ازان که شنیده از وی پرس گفت او پرسیده میگوید

اگر میخواهم از کجا خواهی وادلش گفت از خود خواهم داد غیری نیست خود بخودام جداه
بهرته گفت این اند و بر ما چون صدور پندار رند و ترا اینقدرت ارچه روست لیش
گفت آنها از شناخت کیفیت خود محروم اند و خود را امید انند من میدانم خود
بخودام در من غیری نیست در تمام موجودات ظهور منست جده بهرته گفت مرا
از تو چه مطلب زیرا که من سروپ خود دانسته ام که منم از هر جا بیکه آمده بر دلش
گفتند اگر مید انستی اینقدر ریاضت و مشقت چرا میکردی گفت عطای شما را
امتحان مینمودم اما دیدم که یکی برم اتماست نه کسی را کسی میدهد نه کسی میگیرد لیش
ای متری از ستانرا از ایشر که خداوند همه عالم است خواهش نیست از ایسر
را چه چه التجا متری گفت یکو آن همه سنت چگونه رفتند بر ایشر گفت اینها کام
سنتان نزد سروپ خود آمدند متری گفت سروپ یکی است آمد و رفت را چه
گنجایش بر ایشر گفت درینباب نیز حکایتی بشنو یقین کن که آمد و رفت نیز
سروپ است حکایت واندلو وقتی و اندلو برای ریاضت کردن در بدری کیشت
اشرم بمقام من آمده وارد شد دیدم که نیکد شت داشت و کسندل داشت خنده
کردم و پرسیدم که ای سروپ من ترا با کسی و کسی را با تو دشمنی نیست مطلب
از زدمه گرفتن چیست واندلو گفت دشمن تو ئی من همه سروپ می بینم یعنی

حق

خود بخود ام تو میگوئی چیزی بکن تا سروپ شیوی یابی ترا دهند دادن و ر
آمد گفتم کمندل چرا گرفته گفت غیر گویند را از صفحهٔ خاطر محو شویم گفتم خود میگوئی
همه شیو است پس شیو را مشیوی داده بو گفت فاعل همه کردار شیو است اگر هیچ
گفته شد چه نقصان گفتم از کجا آمده گفت نه از جای آمده ام نه جای خواهم
رفت گفتم اینکه دیدی که تو آمده کیستی گفت من شیوم گفتم شیو یکی است یا دو
خاموش ماند باز گفتم اگر شیو است از و ریاضت کردن چه مطلب گفت
ای پسر اگر شیو باشد رفتن و ریاضت کشیدن شیو است غیری در میان

کردن

نیست تغیر این قالب از عناصر است به بین که عناصر از کجا آمده و کجا رفت ای

و خیال نیز نیست

شری یقین بکن آمد و رفت نیز ولیست بشنو با سه سنت یکی من دویمی ادوبهوت
شیو می داند بو نزد دیر ور رفتیم دیدکه سنتان آمده اند از دور دو دیده باهم
ملاقات نمودیم من گفتم ای دیر وا گر دانی اینها سنت اند غنیمیتم چرا که اگر
سنت می بودیم اہل بدوی میخواستیم دهر و گفت از انجا که هم باشیم یعنی برابر
اند شمار است گویند ادویت گفت اگر برابر است دانا و جاهل کجا است دهر و

ادوبهوت

گفت تو کیستی گفت تو ای گفت من کیستم ادویت گفت تو من گفت تو کیستی
گفت من هم دهر و گفت چون تو ای برد ب تو چیست گفت آنچه روی نیست گفت

روب من صحبت گفت آنچه روب مینست دهر و گفت از مسموعه اینمعنی در تعجب
شدم که چگویم خاموش شد ادهیت گفت خاموش میشود دهر و گفت سخن جایز
نیست ادهیت گفت برای همین اتل بدو خواسته بودی که تا دیرگاه پایدار
خواهم ماند خود بودی و پایداری خواستی ترا شرم نیامد ای نادان هیچگاه
نشنیدی که اتما عدم شد و اگر گوئی که تن باشد فنا پذیر است هم بدان چنانچه
جامه کهنه از بدن برآورده جامه نو پوشیده شود همچنان اگر یک قالب از
جان جدا شود قالب دیگر میگردد پس تن باشد هم یک است ای دهر و من میخواهم
که تنم باشد زیرا که آنچه پایدار است در آن تردد نیست که تا آن تردد پایدار
تواند بود خود بخود است چون اتیسر بر تو مهمان گردید از و چه چیز خواستی این
اتل بدوی بمنزله آنست که در شهری کوهی باشد و بر بارک آن خانه بنا کنند
از آن چه حاصل دهر و گفت بگو که کدام طریق سیر و آید را در یابم ادهیت گفت
از راهی که اتل بدوی خواستی از همان راه اتما را در خواست کن دهر و گفت
آن راه را هم تو بنما ادهیت گفت از واندیو پرکش و آندیو گفت همین راه است
که سوای اتما دیگری نیست دهر و گفت آن راه بنما که یقین شود و آندیو گفت
اهل صحبت محققان که از حقیقت باخبر اند اختیار کردن دویم سخنان بید

و شاستر

وتن

همراهان

شناسا شنیدن و بر آن یقین نمودن و قیاس ساختن درین قالب که محض
بخبر است آن چیست که همه شی عدم را علیم است ای دهر دیگر کیستی بخبر بابا جز گفت
پسراک او بدلیس کن و اید لو گفت از پیراشتر پرس من گفتم همین پسراک است که تو
درویشی اگر تو نیز چرا او هم میکنی گفت اگر من نیستم کیست گفتم منم گفت اگر
توئی من چگونه نیستم گفتم ادویتی ام گفت اگر تو ادویتی هستی من هم ادویتی
ام گفتم الحال بگو اهل بدوی چگونه است گفت محض نقش است گفتم چون چنین
بود چرا خواستی ما هر سه بخندیدیم با نجام کدام کار در اینجا رسیدیم اما خود
بخود دست پس دران چگونیم دهر و گفت ای پیراشتر مرا خواهش یک دست گفتم
باسنا ترک کن گفت باسنا چون بهوت در اگرفته است منتر او بدلش کن
گفتم پسراک نما که من نیستم چون تو نیستی باسنا کجا هست دهر و پرسید که پسراک
حیست ای متری من انجنان پسراک پدر هر و گفتم که او در وجود نماید اما ترا نمیگویم
چراکه تو مرید من نیستی متری گفت برای همین میگویی که هیچ ریاضت نکرده ام
پیراشتر گفت چون برهمن هستی چرا از بر بور دید متری گفت اگر مرا برهمن میدانی
تو هم برهمن خواهی بود پیراشتر گفت ما زهیچ میگویم که مرید من نیستی زیرا که با من
دم مساوات میزنی متری پرسید تو کیستی پیراشتر گفت تو مرا چه دانی از انجاکه در غفلت

بدله
حرامهر تو می برد

دید از خود با خود گشته لیکن حکایت دهرو لشیو گفت باسنا چون ترک و هم

باسنا

گفتم همین است که یکی ادویتی برهم است دهرو گفت اگر سری گوبند است من
کیستم گفتم یقین کنی سری گوبند است گفت اگر من سری گوبندم با هیچ چه
نسبت گفتم نه هیچی نماند ریاضت کن بدانکه همه منم ای دهرو ستان از اهل
بیدار سته اند چرا که در خود مستغرق اند وقتی شیو گفت که ترا امراج هر سه عالم میدهم
گفتم اگر بگیرم چه شوم شیو گفت هیچ خواهش در دلت نخواهد ماند هر چه خواهی
همان شود گفتم اگر من اگر شدم شما هر سه دیوتا رشک خواهند برد که برا شر

الیشر

خدای عالم شده پیش از گرفتن راج چه مطالب دهرو گفت ای برکشر اهل
بیدی از من ستان گفتم مرا چه عما که در قید شویم گفت این بلاها هم از
من دور خواهد شد باد و هیت گفت تو بگیر او گفت مرا خواهشی نیست چه دادیو
گفت که تو بگیر مرا نبو گفت این عقل کثیف مرتز است چون یکی شیو است چو
دنیام را خاکستر ساخته ام بر تن مالیده ام دهرو دران بیابان چون دیوانگان
فریاد میکرد که کسی از من من اهل بیدوی بگیرد برگ گیاه آب بیابان بگویایی
در آمده که درون و بیرون شیو است پس حرکت کجاست که سکوت اختیار
کنم دهرو چون صورت تصویر بیهوش شده بر زمین افتاد من گفتم ای دهرو بدانکه

من

من هستم چون توئی اول بدوی و تو همه گویند هست دهر و گفت روب من حقیقت
ادویت گفت که من ~~گفت~~ تو کیستی گفت تو هر دو در خود انی شد گفتم ای ادویت هو
این پسر ادویت هم گفت هرکس که سخن من بشنیح هوش شنیده باز نمانده وایدتو
کشته شد
گفت کار زشت کردی که پسر را چه کشتی ادویت هم گفت راج پسر کجا است خود
سر و دیت چنانچه بارادت خود آمده بودیم رفتیم حکایت دهر وار انش
اول با تمام رسید متری گفت مرا خواهش یک است که از قید وهم عالم
خلاص گردم پیراسر گفت ترا الحال از جمله محالات است که عقل تو در پوران و
شاستر و گور یقین نموده پس پوران و شاستر محض وهم و همین باعث قید است
چگونه خلاص شوی متری گفت ای استاد بعد ازین شنیدن شاستر ترک
کردم و سخن گور یعنی استاد را معتبر نخواهم داشت اینهمه حواس را مسدود و غولهم
ساخت الت گرفته اینهمه اعضا که دست و پا و غیره است خواهم برید پیراسر
گفت همچو مکن که ازین تدبیر یافتن یک محال است از چشم ببین و از گوش
بشنو و از زبان بگو و هرچه میخواهی بکن اما از باطن اینکار گرفتار مشو ای متری
قیاس کن که مبدا وجود از چه چیز است پوستی است یا گوشت و خون آمیخته
و استخوان با مغز و رگ اند و سر تا سر نجاست است متری گفت تو پیر را الحال است

خوردی بود

میگوی که گاهی خواجه براشر گفت من نخورده ام اما تو همیشه میخوری که در همین
گرفتاری حرکت منقسم به ثلاثه است شیرین و ترش و تلخ پس بشنو که عسل یعنی
هکهی بیوگ در اول شیرین مینماید چون تلف مال و ترس عزیزان دارد میشود
شیرینی به ترشی مبدل میکرد چون از حادثه دوران آسیب و آزار نجند میرسد
ترشی او به تلخی میکشد ای مهتری شخصی را که این حالت رو داده باشد موافق قیمت
اگر در روی یا جزوی به تنبیس رسد وجود خود را نسبت به تن دیگر جدا انگاشته
در سوگ و ازار دلش شود باید دانست که نشاط شراب جدیت در بر دارد و در حقیقت
صرف پوست خلاصه کلام همین است سوای او میان گشته شود بگو چون که یکی ادویه
آتما است اگر این سخن در باطن خود نمودی خود بخود بیعکوت روی خواهی شد
پس سخن نما کر از ما سواه پاک شوی مهتری گفت آنچه گوئی در ضمن حکایات بگو برابر
گفت تعجب است کسی که فاعل حکایات است بر گفته یقین نمیکند پس از حکایات هیچ
حاصل مهتری گفت حکایت و یقین هر دو نقلست چون کسی خواهد که یقین کند
و بدون حکایات نمیشود و این باعث حکایت بگو برابر گفت که
ای مهتری وقتی باشد تن در بدیر گشت اشتم مسکونت داشتم اما هر سه دوست
یکدیگر بودیم در بدن علحده فرد دیگری یکی من بودم دوم او دوست سیوم

حده لیریه

چنده بهرتبه با هم نشسته خنده میکردیم اگر میپرسی یکدام واسطه و واسطه درمیان نبود متری
گفت بی سبب نادان خنده میکنند پس شما هم همچنان بودند پراشتر گفت در خنده نادانا
و نادان هر دو نبود در همان اثنا بیسوائی در انجا رسید تا تن خود را در برف بسوزاند از
متوطنان آن دیار پرسید کدام سنت هم در اینجا هست یا نه گفتند که چندین برهمنان
بیرون شهر قیام دارند از مسموع این بشارت خوشوقت گردیده نزد ما رسید و دید که ما خنده
میکردیم گفت من هم از همه کار بیکاره در پناه شما آمدم مرا حفظ نمائید هم خنده میکردم
باز گفت من دانستم که باشند با بوارنه و بواحق هیچ منیت اگر شما نسبت به تن ظاهر
تن
مرا [illegible] بیند اشتنید این تن در نظرم خاکستر گشته نیز دیدیم که بیکامه خواست پیدا
نیک و بد این عالم از دل بظهور می آید من از این هم از همه بر داشته ام اگر میپرسید که دل
چه چیز است همین است که دلیل کردم که من بسوزانم و شما نیز اشتنید اما دل در قید علاج
نمی آید
آن بگویند که چگونه در قید شود و هم خنده میکردیم او گفت ای اودیت گورو تو منیم چرا
یعنی استاد او
با من سخن نمیکنی اودیت گفت چه میپرسی گفت آرزو دارم که هیچ سری گویند یا نام
چیزی از بهکت بیان کن اودیت گفت خود گفتی که من پسر توام پس ترا بهکت چه
گویم گفت مرا من سوگند است که اگر ترا مرید چو خود بپیر دانسته باشم و اگر میپرسی چون
اینچنین دانستی چرا گفتی تصدیق کن که محض گفتنی است مقداری ندارد اودیت

گفت اگر گفتن است هم گفتن را ثابت کردی گفت چنانچه در سراب آب تصور کرده

شود او گفت درین معنی وهم قرار گرفت بیسوا گفت سوای سری بیکوان انچه گفته

شود وهم است چون نیکو نگرم سوا هست پس کجاست هر چه هست اوست ادوت

گفت از گفتار تو معلوم میشود که چنانچه سری بیکوان گفته شود همچنان وهم از همین

بیسوا شده که دوی گونه سخن میکنی بیسوا گفت ای ادوت تو چگونه ناظر اطوار

و گفتار من شدی ترا حرف گیری بینم ادوت گفت چون من سخن منما که تمام مراتب

ها را شسته ادوت شدم بیسوا گفت تعجب است که چندین برین حقیقت گردیده تن را تم

دیدم که هیچ شسته نشد اگر چه در دیدن امد که سو بنده نتوانستم اما تو که مراتب بندار

را شستی پس چه کردی ادوت گفت پس چگویم گفت بنما زاین کیست ادوت گفت

این دانستن را نیز آسان است همین حاضر را این تصور کن بیسوا گفت این سخن را

چون اعتبار کنم وقتیکه مردی در صحبت می آید دیگر اگر وارد میشود در دل گمان می آرد

که یکی پیش از من نشسته چگونه روم هرگاه که در عالم ظاهری دوی را بار نیست در

مقامیکه با احدیت را راه نباشد چون دیده شود که بیند پس نقادویت نیستی برابر

گفت ای مشتری سخن بیسوا شنیده عقل از سر ادوت بدر شد خنده بهرته اغاز کرد

ای بیسوا انچه تو میگوئی فی الحقیقه همین است که در ذات نظر و ناظر و منظور هیچ نیست

۱۱۱ک

اما اگر دیدیم خود را و دیدیم دیگر را ببوا گفت تو هم جدیده بهرته هستی و بدین بی تلازم
نیست باید میگوئید که ذات او سبحانه یکی و دو نیست جدیده بهرته گفت تلازم کی
از وحدتست ببوا گفت عقل ترا خنده باد که جدا و وصل می بینی و من نمیدانم
که چرا عبث خنده میکنی گریه نما و میگوئید که یا برم هنس ایم جدیده بهرته خاموش
شد ای مشتری من چیزی نگفتم چرا که ببوا ازین جو را باید میگفت دانستم که
خاموش شدن بهتر است که این دو کس را عرق خجالت بر روی دویده گریه آغاز
کردند من گفتم که ای یاران چرا گریه مینمائید خنده و گریه هر دو یکی است گذاشتن
خنده و گرفتن گریه مصلحت نیست ببوا بخندید و چنان آتم زوین نمود که بر ضمیر اکثانی
هم عیان گردد که بدون سری ازین دیگری نیست و گفت مرا انچنین یقین است که برهم
است و بر ابنچالم یکی ادویتی انجا است و واسطه عدم ساختن خود و عالم نابود کردن نام زود
هرگاه نام روپ از میان برخاست چیت کجا رود چنانچه بر جهاز میانه دریا زاغی
نشسته باشد از انجا پرواز نماید که جای بردم بریده چون از هر چهار طرف
سوی آب بنظرش نیاید که آرام گیرد باز بمقام اصلی خود جا میگیرد همچنان ته
چیت است که برای حصول مقصود عالم پرواز مینماید و عالم همین نام و روپ است
چون هیچ نشناخت کجا رود چون سخن باینجا رسید رایش مستری گفت که مطلب خلاص

همین است که یکی آتما است و همین پرم هنس است بسوا گفت هنگامیکه خواهش سری بهگوان
در دل پیدا شد همانوقت بسوا باید عدم گردید چرا که بدون گویند آنچه بنظر میاید چرک
محض است آنکه نادان است درین دوستی می ورزند الا مردانا در هیچ گاه دوستی
نخواهد کرد کال در هردم پیاسی می اندازد و آنکس نمیداند انا کال همه است ای
پراشر تو هم نظر بر عالم صورت داری و میگوئی که پراشرم اما باید آنکه چرک و کرم
و خاکستر است پراشر گفت ای بسوا میگوئی که آتما یکی است پس چرک و کرم و خاکستر
نیز توئی من کی آم بسوا گفت در من نیست گفتم اگر در تو نیست در کیست چون   ردم
که سوای تو نیست بسوا گفت ترا بدو آید چگونه در نمود آید گفتم چنانکه ترا چرک
و کرم و هم بنظر آمده است بسوا گفت تو پرم هنس هستی گفتم هیچ مگو در من کلپنا نیست
این کلپنا درست که خود را فاحشه تصور کرده بر تن خود را بسوز که مرا پرم
هنس دیدی و خود را بسوا قرار دادی اگر ترا این فهم داشت برای چه در همالة
بتوسط سوختن جسد رسیده اگر از بنیاد هراسی بدل داشتی باز بهمدت نام را   تا اینقدر بدت
چرا بر خود متهم کردی خود نام نهاده و خود پرورش میکنی و باز می پرسی
پس خود را در برف بسوز بسوا گفت از برف مطلب ندارم سوختن من از
سخنان تو خواهد شد چرا که بسوا نامی است که از شهر دل بر آمده در برف نمی سوزد

الداز

الا از آتش گیان گفتم اننیت نیستم کاین نام دور نمایم وست چیت آنند گویم چرا که
کسی کرسست از انقلاب زمانه یا کدام آرزوی بیجا و دلتنگ شده رجوع با ننیت
ارد که اننیت میشوم آن اننیت نام اصلی او را دور کرده دیگر نام بر وی می نهد
من آنچنان نیستم بسوا گفت مگر ست چیت آنند نام کلت نیست گفتم آنچه بگفتن می آید
همه کلت ورا هم نیست مقداری بندار از این سخن بسوا در تعجب شد گفت من از خود
تنگ دست
تنگ آمده ام ای متری آن بسوا در اندک فرصت اهنکار را ترک نموده با جل خویش بود
در توبیچ اثر نمیشود مرا همچنین خواهش است که اهنکار تو نابود کردد که بگفتن اهنکار
دور نمیشود متری گفت تو گوهر نیستی از دمن اهنکار دور نما که از توجه گورا اهنکار
دور میشود بیراستر گفت راست بگو اهنکار خود نابود کنم یا از تو متری گفت اهنکار
من و تو بیراستر گفت اهنکار از نست من چگونه دور نمایم متری گفت اگر تو اهنکار مرا دور
نتوانی کرد چگونه خود را جا بجا نام نهاده بیراستر گفت امیدوار فضل و کرم من باشی
و سخن منما و از نست نواهنت میرسی آنچه گویم راست بندار متری گفت تا دامیکه و اهم
دور نخواهد شد خاموش نشوم واز زدن و رنجانیدن و ترسانیدن واهمه ندارم بمجرد
این بیراستر کاکل متری را بدست گرفته خوب تکدکوب نمود متری بخندید و گفت ای
بیراستر عفو مت هم بخوردن اعضای خود خواهش ندارد تو چگونه خود را خود میزنی مین

متر این در کتاب بخط هوئت
در ساینکر جوک بر ورق ... نوشتم
از زبان کاسانکر جوک

یقین نیست

نبام هم نیستیم پس خود را مزن پراشر گفت تو چگونه تصور کرده همین زمان خاک
میسازم متری گفت در پناه تو ام مرا حفظ نما پراشر گفت که آنرا که در اتما نیستی بخشیده باشد
اگر تن بعرصه عدم شتابد از یقین خود تجاوز نمیکند پس آفرین بران عفریت زاده
باد که از تو چنین پسر صد چندان بهتر است که بدر پیش هر چند بعد تجارب اسباب
یاد رسانید اما از جاده یقین خود انحراف نکرد متری گفت که حقیقت او را کماهی
بر من منکشف ساز که چون بوده است پراشر گفت بوجه احسن گوش دار که حکایت
آن ستوده سیر چنین است حکایت پرهلاد که از شکم دیتی دو پسر تولد شدند یکی هرناکسپ
دویم هرنکشف در زمان ست جگ بودند هرناکس را سری بهگوان وراه روپ شده
عدم ساخت و هرنکشف بعد از برادر راج هر سه عالم میکرد چنانچه اندر و جم و آتش
و آب و ماهتاب و آفتاب همه محکوم او بودند و نیز هوای هم اطاعت او مینمودند و بیاگ
جگ بدیوتا ها میرسید او میگرفت و دیوتا ها از شداید که گرگ لوک را گذاشته بر روی
زمین گذران داشتند در هر سه عالم دبدبه و حشمت او بلند آوازه بود و برای سکونت
خود عمارتی ساخته بود که سنگهاسن همه از جواهر و مروارید و طلا و یاقوت داشت و از
خانه اش پسری تولد شد مهابهگت پرهلاد نام چون از حد طفولیت به رجولیت رسید
بخدمت او سناغر ستاد تا تعلیم نماید روزی هرنکشف پسر را سامین مشغول بود

[illegible]

پرهلاد

پرہلاد را طلب کرده گفت انچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پرہلاد
را طلب کرده گفت انچه از خدمت استاد خوانده بیان کن پرہلاد گفت سامع
باش و دل را جمعیت داشته بشنو ای پدر که چه خوانده ام اینهمه عالم که در دیدن و شنیدن
می آید چون بنگاه حقیقت خیال باطل دانسته ام یکی سری بهگوان ادویتی را دریافته ام
که همه اوست هرنکشپ از شنیدن این منقوله پر غضب گشته چشم خون آلوده ساخت
و به شکراچارج اوستاد او گفت که ای برهمن این پسر را چه تعلیم کرده دشمن را که قاتل
قوم منست باو میستاید و من که خداوند هر سه عالم ام فراموش ساخته شکراچارج گفت
ای وقت انقدر غضب غصه مکن من این پسر را ازین راه باز کرده ام که ترا داند
هرنکشپ به پسر گفت هرچه شکراچارج خواهد گفت بران اعتبار کن و انچه بر صفحهٔ خاطر
نوشته مگر لکه او بیدینی او حک ساز والا جان بر نتوانی شد پرہلاد گفت ای پدر این
کیست که مرا ایجاد ساز و عدم کرداند حافظ و مالک تمام موجودات یکی
سری بشن است در تمام عالم چون هوا محیط است اورا که کشد و کم نکاهند هرنکشپ
گفت ای پسر بکرار زندگانی خود گذشته و آن کدام بشن است که بکرار او را انجام می یابی
آری خدای هر سه عالم منم و همه از من بظهور آمده سوای من کدام کس است که یقین
کرده پرہلاد گفت ای پدر سری بشن اگرچه است یعنی مستور است از چشم و نا شنود است

از گوش خود کشیدن اسرا پیرم پیکوان گویند آن کیست که خود بخود دست هرنکشب

گفت ای طفل نادان تو سوای من بر دیگری اعتقاد کردی کجاست پرهلاد گفت

تو و من نیست جلوه اوست هرنکشب گفت ای نادان ناقص عقل معلوم شد که

باب دل ترا از رنگ آلوده ساخت که برهما و بشن و مهادیو هر سه از پرتو یعنی اد

پیدا شده اند همچنین که گفتم ست هم میگویند پس یکی چنین اعتماد است تو چرا نمیگوئی

که پیکوانست پیکوان بابا را میگویند خود را گذاشته در پای این شده کس بد

ترا کشتن لازم آمده فرمود کسی باشد که تا این بابی را از چشم من دور سازد دور

خانه گور ببر دیا زنمکتب بردند بعد چندی باز طلبیده پرسید که چه خوانده پرهلاد

گفت چگویم پرداهان پور که سری بشن در همه محیط است و پوران است و همه اندر

و بهوت را کار نیست هرنکشب گفت ای راکهسان خونخوار این پسر را عدم سازند

که خواهش زیستن ندارد و ممات پیرامونش گرفته در زمان در هم خود قیام نموده

منهدم ساختن او از جمله واجبات است زیرا که در قوم ما شعله آتشی بوجود آمده

چون سخن باینجا رسید پراسر ستری گفت که انقدر ترس مه پرهلاد نماید گشته اگر

بر تو رود بدهی الحال گوئی که برهمن نیستم ستری گفت او را چه حاصل گشت که مشقت

بسیار کشید شعله آتش نام یافت اما چون شود که خود را گذاشته دیگری را خود

مصمم کرداند هرنکشب گفت ای مستری ده هزار کس از راجه خود در حضرت گرفته پرهلاد را
زدن آغاز کردند و آلات از قتل شهر و گرز بدست گرفتند و پرهلاد میگفت
این سلاح و راکهسان و من همه سری بشن است ای راکهسان شما علم نکنند که
غیری در میان نیست هرچند کبر و دار بر احوال او کردند از جاده راستی و یقین
خود تجاوز نکرد چنانچه بود باند هرنکشب گفت ای پرهلاد ناقص رای ازین وادی
باز آی در مذهب دشمن بد رای تا حال هیچ نرفته ترا بهر اسپ خواهم ساخت
پرهلاد گفت ذاتاً و صفاتاً ما در میان هستیم هرچه هست اوست هرنکشب
فرمود مارهای زهرآلوده را چاخر ساخته از جلد بدن و در هاییدند پرهلاد در معنی
مار را سری بشن انگاشته چنانکه بد لقا چو دم آن آفتاب بی زوال با ما بنشست
همان بصورت مار و کژدم است بشن همه اوست چون ماران دیدند آن سر تن او در ساختند
فی الحال از خود رفتند و پنداشتند که پرهلاد لایق نیش ما نیست یکی چنین سری
بشن است چون اوست جز زنده دندان به بن فولاد چه کند هرنکشب گفتند که مهمات
دیگر آنچه حکم کنی بسر رسانم اما در کار پرهلاد قاصریم هر گاه میخواهم که نیش زنیم دلما بلرزه
در می آید و اگر دانی که این طفل است لیکن همچو سنگ پوست دارد بلک از سنگی نیز
هم سخت تر است باز گفت تا فیلان کوه پیکر رجوع سازند که بانجام این مهم برآیند

پس فیلان آمده اندام بربلاهر را بخرطوم گرفتند و بر سینه آتش و بدندان گذاشتند
بربلاد بهن سری مهاراج میکردو میدانست که فیل کجاست سری ینس مست فیلان
هم سوس گردیده رو بگریز نهادند باز فرمود که آتش روشن ساخته این را در رو
اندازند که بسوزد پس هیچ تیل بسیار فراهم آورده بربلاهر را در وانداختند و آتش
دادند تا هر چهار طرف آتش در گرفت بربلاد در میان آتش چون سمندر جا کرد
میگفت ای پدر این آتش و باد مرا در احلاذ حی در اند که چگونه بسوزد چرا که در
آتش و باد منم چنانچه صورت ساکی آورده که سری بهگوان در بهگوت گیتا ارجن
فرموده اند که آتما از آلات بریده نمی شود و از آتش نمیسوزد آتش و خوب
مرا چون نیلوفر است هرنکشپ آمده دید که همه چوب خاکستر شده است این پسر
بر اسیب نرسیده سدها و مرکب سکراچارج را طلبیده با بشارت چشم فرمود
که این را از آتش برارند و شام و دام دند و بهند نمایند یعنی آتما از آتش بر آورده
اول شام نمودند گفتند که ای هرنکشپ این پسر را نه بخشا که از طفلان هم خطا
واز بزرگان عطا دوم دان الحال چنان تلقین نمایم که بهر قسم در نگاه تو باشد
و بار دیگر نام بهگوان بگیرد سوم دند اگر این پسر تا الحال ذکر سری نس نماید
از آتش دم خواهم سوخت از آتش بر آورده نگاه کو ر بر دند کو را مدلس کردن

ای بور

کرخت که آنچه پدر فرماید قبول کن پرهلاد گفت عقل تو چنین نباید سنگر گفت کام و ازینه
و دهرم و مکت همین است که آنچه پدر و گورو گوید بجا آرد پرهلاد گفت یکی آتما سرتی
کو بند است غیری نیست سنکر بحاجت رفت پرهلاد بطفلان مکتب سخن آغاز کرد
که ای راکهس پسران آنچه من میگویم بر آن اعتبار نموده گفته مرا قبول دارند
و یقین انگارند که یکی اوست ما و شما همه هستیم پسران گفتند هرگاه از حد طفولیت
که ایام لهو و لعب است برآمده بر جوانیت میرسیم همچنین نموده شود درین عهد ما را معذور
دارند پرهلاد گفت ای پسران جنم گرفتن و باز طفل شدن و لشتاک کشیدن همه رنج
در رنج است راحتی ندارد و نظر نمایند که جنم گرفتن چه رنجی است و باز طفولیت چه علتی

حال

و هم رجولیت چه بلای که هرگاه رجولیت دامنگیر میشود تمام اعضای درونی و بیرونی رفته
رفته بخوبی آورده از هر راه نفس اسیر ایشان میسازد از گوش صدای خوب و از
چشم دیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوی های خوش و در شهوت آرام نمی یابند
چون از سنیم گذشته به پیری رسید ناامیدی دست میدهد و برای ایام ماضی
در فکر میشود که هیهات بعمر گذشته چیزی حاصل نکردم الحال ضعیف و ناتوانم
هیچ کاری از دست من بر نمی آید بعد از پیری مرگ است و بعد از آنچه خود از اینجهان برد
حضرت بود هرگاه در شکم میباشد از غایت رنجی که از آتش شکم مادر بجان میرسد میگوید

که اینچه بلاست که من خود را تن قرار دادم و در رنج آمد و شد افتادم اگر حالا ازین

تنبیه ها سوم هرگز بکرد نشوند از وجود نکنم و سودای سیری گو بنیند ندانم چون تفاوت معبود ها

از آن رنج بر آمد گفتن گرفت من طفلم یا جوانم یا پیر عمر برین نمط صرف کرد و مطلب

را نیافت که آغاز و انجام من چیست و از کجا آمده ام و بکجا خواهم رفت چنانچه مهرها

چنانکه کسی اسیر شود و در دریا اندازد همچنین وجود انسان بدست آید و قدر آن

ندانست که از یافتن تن چه حاصل شد گرسنه گشتن و تشنه شدن و گرم و خنک دانستن

اینهمه علت تست چشم کس یکی از آگاهان بر وجود قرار داده اند و می دانند که مبدا این

چیست همه گوشت و پوست و استخوان دریم و چون ای پسران از پیدا جسد موهوم

در گذشته سری لیتن را بدانید که درون و بیرون اوست نه بد است نه پیر آن نه

زن و نه اشتر نه طفلی و نه جوانی و نه پیری چراکه اینهمه تعلق بتن دارد آنها از عمر اب

پاک و مبراست چراکه سو برکاتش یعنی بذات خود قایم است عرفان بحق وایقان

خلقش همین است اگرچه عیان دیده نمیشود که تن یاد ند اما برین منوال است

چنانچه نور سنگ بلور برنگهای الوان نمودار میگردد در اصل بر یک رنگ مطلق

است پس ذره از صفات در ذات مثبت خود بخود است هر که درین نام مرد و

که عین وهم است یقین نموده بمردن و تناسخ چشم گرفتار میگردد پس عذاب و رنج

بلیه

بدانید

درویشت

بطن

بطن می ماند در آن وقت از فرط رنج و تعب اظهار میکند که اگر ازین بطن و از هم [illegible]

که این تن را از من است چونکه از صحبتش مرا چنین تنبیه عاید حال گشته و آن آتش

شکم سراسر دوزخ گردیده چون به تفاوت معهود از شکم برآید از آن وعده برگشته گفتن گرفت

که الحال طفلم هنگام لهو و لعب است هرگاه جوان شوم همچنین خواهم کرد چون جوان شده بخوردن

و پوشیدن مشغول گشت تا آنکه پیری در رسید اعضا و اندام را زبون ساخت و عقل

را در تنزل انداخت در آن وقت از فرط ضعف می نالد که من بدبخت چه کار کنم

چون قوت و قدرت بر جو داشتم هیچ علاج نکردم الحال سرانجام من چه خواهد شد

پس ای پسران هرگاه هر سه حال بر همین منوال است از مطلب خلاص که سوای اتحاد دیگری

نیست آگاهی کی دست دهد لازم آنست که در همین ساعت سمرن نارائن نماید و

یقین کند که طفلی و جوانی و پیری در آتما راه ندارد در همه مراتب همیره و ساکهی

روپ است چون چنین تشخیص گردید خود بخود دشن روپ خواهد شد و از قیود عالم وهمی

نجات یافته از هر سه تاپ که ~~ادیاتمک~~ ادهیاتم و ادهیبهوتک و ادهیدیوک است خواهد رسید زیرا

که این امور متعلق به تن باشند چون بی ~~دار~~ از تن زایل گردید از همه بلیه خلاصی یافت

پس فکر غیر از ضمیر خود محو ساخته آنچه بیند آن را ذات هری گوید تصور کند که همه اوست

غیری در میان نیست کسی که بیقین راسخ برهم را دانست او را بازگشت باین عالم

ادهیاتم

دارم وشکر از من سبق گرفته متری گفت پس اینهمه را تو یاد تلقین نموده که برهما را میگفت پراشر گفت آنچه من یاد میدادم بران نشستی نمیکرد زیرا که عقل او در کامنا نهفته بود اگر گفتمی که بنا ستر درک کن میگفت این نمیکنم ازرا نیاز موده ام که کسی را زنده کردایم وکسی را میرانم متری تو از همچو کوزبری کن متری گفت من چرا در ترس باشم تو که کورمتی در تو زنده کردن ومیرانیدن نیست پراشر گفت نیای شاستر میفرماید که از کوروانیت وراجه وشیر ومار پرهیز باید بود و نباید دانست که با من دوست اند مراد دانی که کیستم اگر گویم فی الحال عدم نذیری میتری گفت من در پناه توام عفو فرما وحکایت برهما دیگو پراشر گفت تو پسر من هستی مترس تمام بشنو برهما دیو به سکرا آغاز کرد که ای کور مهاپاپ قوم ما کثیف ترین خلق است تو میگوئی لطیف و نیز میگوئی در شهر عالم مشهورست ابرا چگونه اعتبار نمایم و آنکه گفتی بد بجای کورست دروغ میگوئی مگر برای خوردن وپوشیدن یاور الیجا است والا برابر ته حیث اگر کمال مهربانی به فرزند میفرماید پرورش حواس خواهد نمود عقل تو تنزل پذیرفته که بد را کور نسبت میدهی بکر از مردن خلاص می تواند کرد اگرچه سخن تو هم بموقع است که بجای کورست اما دهیان او کردن واجب نیاید هیچ سوای زنار دن دیگر برا نمیدانم

توهمیگوئی

تو میگوئی که ترا با پیکوان چه مطلب کسی که از برناتهه ماخر ست چنین نمیگوید
شکر خاموش شد مگر پرسید که از بهمن سری گوبند چه مدعا داری وچه در خواست
خواهی نمود آنچه خواهش داشته باشی بیدت نیز مقدور دارد که مطلب ترا
بانجام رساند از آغاز مرنج رکبه هر که بهمن میکند محض برای چهار مراتب
پربلاد گفت ترا از باطن خبر نیست از دهنان و بهمن این مدعا دارم که
اصل دریابم چون نت حاصل شد از همه تند خلاصی یافت و سیم بیدار دهیان
سری گوبند معین میشود این است که یکی سری نارائن بورن است شکر گفت
ای پربلاد ترا آنوقت فراموش شد که در آتش میسوختی و من ترا حفظ مینمودم
تو هر مرات همچنین میگوئی من از تو واقف نبودم و الا همان وقت میفرمودم تا
الحال آنچه میگویم اگر بجا نیازی فی الفور ترا عدم سازم پربلاد گفت نه کسی کسی
را زنده میتواند ساخت و نه کسی عدم تواند کرد حافظ دهالک جمیع موجودات
یکی سری لشن است شکر غضب شده آتش از دهن بر آورد تا پربلاد را بسوزد
پربلاد دید که مرا میسوزانند مناجات نمود که ای اننت سری لشن مرا ازین
برهمن خلاصی ده آیا غلط فهمیدم چون در تمام موجودات یکی حکمت گور سری لشن
بورن است در برهمن غیر کجا است اگر سری لشن است چه باک شکر دم آتش اندود

از دهان برآورد اما بار دیگر فرصت درون بردن نیافت دانست که الحال
زیستن محالست زیرا که حیات بادم است این فرو بمیرد پس ببل و پناه پربلاد
آمده التماس نمود که بزرگ هست در زنار دارم عمر دراز دقوق بتو فوق از یاد باد
ای میتری شکر خدا که اول در غضب بود آخر چون بحالت اصل رسید تعریف
و ثنا آغاز کرد اما پربلاد در هر دو مراتب یکسان بود همچنان من هم گاهی ترا
میترانم و گاهی میگویم که فرزند منی میتری گفت تو خود را چون دیگران تصور کرده
پربراهسر گفت من چون دیگران نیستم میگویم هیچ نما یا او پاستاکن میتری گفت
اگر هیچ نکنم سرانجام من چه شود چگونه بمطلب اصلی فایز گردم پربراهسر گفت تو خود
مطلوبی بمطلب چه بدعا داری اما میگویم که تا با سوای آتمه از وهم عقل بخیالی
کرده ترک نهی رسیدن بمقصود اصلی از جمله محالات است میتری گفت بعوا
که هیکت حقیقت پربراهسر گفت همین هیکت است که خود و دیگری نباشد این را
ابهید بکت مکت گویند سوای این هیچ یکیست میتری گفت پس پربلاد چرا ترا
بگو پربراهسر گفت همین قدر بسیت که سوای آتما دیگری نیست غیر ازین چیز تر گفتار
نمیدانم چرا که بنده نیستم تا ترا بوجوهات گویم میتری گفت اگر بنده نیستی نادان
خواهی بود پربراهسر گفت چون نادان نیست دانا کجا است میتری گفت نیستی چه هستی

تحمیل

پربراهسر

پراشر گفت همین است متری گفت مرا اغاز و انجام تو معلوم نمیشود پراشر گفت
اغاز و انجام من چهار بید و برهمان نمیدانند چرا که از همه اول لپی توجه دانی متری
گفت اتیت میشوم پراشر گفت چون اینچنین اندیشیده افرین بر تو باد چرا که اگر
در وجود انسانیت هیچ سری گویند یکی صد حیف من خود هم همین میخواهم که همه اتیت
شوند متری گفت فرقه ... ده که در آن فرقه در ایم پراشر گفت دندی و سنیاسی
شو متری گفت تا بر همه چرخ و ... پرست نشوم سنیاسی چگونه بگردم اعاد لسغه ام که تطلب
سنیاس شدن از اتیت که از همه کردار در گذرم لیکن عدم همه کردار دیدن کردار
نمیشود پراشر گفت انیکه اندیشیده اتیت شوم از میان دور سازم همین کردار
عدم کردار است متری گفت اگر این عدم سازم باز چکنم پراشر گفت اگر اتیت
شوی دانم که در پناه منی یاد امیکه در عیال اشغته مرا از تو اعتبار نیست متری
گفت اگر میگویم اتیت شوم میگوئی که سنیاسی شو در لباط من همین کاکل در
زنار است این را هم نخواهی که ترک دهم پس ضرور شد پراشر گفت راست بگو که این عقل
از کجا بهم رسانیده که ... که همین ساعت از هر سه عالم بر دوز می نمائی ای متری هیکله
عیالمند نزد اتیت بحیث انکه از ین عالم حدوث بوجهی برکران شوم میردد داو
میگوید که اتیت شو آن شخص میگوید که از گذشتن از عیال و اختیار ساختن فقر چه نفع

پس میبخشند میگوید میباید که خود بخود سری بیکوان خواهی دید آن کس همچنان میکند
اما از ساده لوحی قیاس نمیکند که اگر اتیت دیدار بیکوان نذیرمن چگونه محصل
خواهد شد خلاصه آن اتیت اینست که چون اینکس اتیت شود آوازه من در
ترقی گردد که مردم میگویند این اتیت مرید فلان اتیت است ای متری تو هم اگر
میخواهی چنین اتیت شو متری گفت دیگر هیچ نمیکنم جوگ مینمایم چراکه از جوگ من وحدت
دکامنا میسوزد و نشستن که بدیر نیست او هم جوگ او بدلش میفرماید براشر گفت از جهت
هستی کر جوگ نمای که مدتی این وجود پایدار بماند اما این وجود خانه دوزخ است اگر بالای است
دوزخ نصیب اوست تو هم بالای هستی جوگ نما و در دوزخ همیشه باش ای متری اگر خواهش
از میان برخاست وجود اگر ماند چه و اگر نماند چه فی الجمله اگر خواهش پایدار بودن است
بدانکه اینهمه موجود است باشد نیست تا حال خواهش را ترک نمیکنی نتوان کس کرتیح
نماند متری گفت ترا میگویم که اتیت کن نمیکنی پس چکنم براشر گفت آنقدر اتیتان
هستند در زمره یکی از اینها در آی و اتیت شو اما چون اتیت شدی در دل از
غرور سوای سوخت چون سوختن گرفت آرام کجا بتو محصل خواهد شد که بهیچ شتری
بیکوان گنی متری گفت پس چه نمایم براشر گفت همین کس که اتیت شود متری گفت
در هرم هم اتیت بگو براشر گفت تا حال من اتیت نشدم ترا از در هرم اتیت چگویم اتیتان

چنین

چنین گویند که خانه را ترک کن و اتیت شو همین و هم اتیت است اما من تحصیل
ندارم اتیت همان است که در سوکهم و استهول اتیت شده متری گفت سوکهم و استهول را
چیست پراشر گفت استهول اتیت اینست که فلان پدر و مادر و زن و فرزند ما
چون ازین گذشت در سوکهم گرفتار باشد و اندیشد که پرم بتاگی ام اینقدر مراتب ترک
دادم و متری گویند دوستی کردم الحال اگر بگویم که بکسی فرزند شود میشود و اگر بگویم که
بمیرد همیرد مرا پرم هنس گویند چون قالب بگذارم به بهشت روم پس ای متری خواهش
دریافت سروپ از میان رفت و درین علامات گرفتار گشت اگر تو هم میل بچنین
اتیت شدن داری بهتر است که مراد است دیوتی و دیتی حاصل گردد اما نمیدانم
که تو هم همیشه اوقات را در رکهشران صرف کرده ازهمین در دلت پیدا شده که من
اتیت شوم لیکن اینقدر رکهشران گرمی بینی همه در انکار میسوزند کسی میگوید که من
گیانی ام و کسی میگوید که تپسی ام همچنین هر یکی در پندار باطل گرفتار است و از پروردگار
که ذات بیچگون است بکناره ماند تو هم چرا اتیت نمیشوی متری گفت تو که پاندان
هستی بگو که از پندار چگونه بگذرم پراشر گفت متری گویند بگو پندار کجاست متری گفت
این گفتن من کردن کدام است پراشر گفت همان کردنست که کردی پندار دیمتری گفت
تو آن زمان خوش شوی که گویم همه گویند است پراشر گفت آری ازین گفتن خوش شد

و دیت و دشمن
جهان
پرم ستی
برتو
الکه پیران
برجا
اند
تو اگر یابنده

نمیتوم که خود را ندانستی و سری بهگوان گفتی تو چه سود خود را ندانی و لیدلت
بگو هرگاه سروپ بدانستی و بهگوان گفتی پس در نشستن رفتی چه حاصل شد زیرا که خود
را بدانی و گویی که سنت ام آن زمان که بهیچ کو شنید خواهی گر دسنت خواهی شد نه آنکه حقیقت
که یقین کرده که من سنت ام و سروپ از هر دو منزه است چون سروپ ست سنت
و حاصل کجا است پس به بلاد هر تر لشنو شکر جاینرا از بلاد خلاص ساخته بدرفت
هر نکشب لیبر را طلبیده گفت ترا کدام قدرتست که از هیچ شمشیر کشته نمیشوی و این هنر
از که اموختی لیبر قدم بوسیده جواب داد که هیچ منتر نخوانده ام مگر از این تر باب ست
که در تمام تر بها هند یکی برترین راست دیدم اتما را گذاشته کدام منتر خوانم در همه موجودات
یکی آتما دانسته همگی از هر تر باب که عالم در طلب است و از رسیده ام زیرا که هر کس بسیار گرفت
شیء در راستی علم زد و اسار یعنی پایاکی گذاشته کسی او را چه ضرر رساند هر نکشب این را شنیده
نهایت غضبناک گشته بالای عرفه که نشسته بود صد جوجن ارتفاع داشت نفرمود که این
لیبر را از این بالا بپایان اندازند او را در هنگام افتادن در دل همین ذکر بود که سوای
زنار زدن دیگری نیست هیچ آسیب باو نرسید چون راکسان دیدند که از خود انداختن
هم بایی حرزی نرسید بر تارک کوهی بردند و از آنجا پایین انداختند زمین بلرزه
در آمد پرم بهگت الشیر از کوه بر زمین میافتد خواست که از هر دو دست بگیر دلیکن بسو

دهم

جاهل

آستر

راکسسم

چشمش در غضب تاریک شد

برلت

بدست خود گرفته بر زمین نهاد و بخاک حکم کرد که این امانت من محافظت نگهدارد
به پرهلاد گفت که چیزی بخواه تا آنچه خواهی و داعیهٔ تو باشد ببخشیم پرهلاد گفت
آن کس نخواهد بود که از خداوند خود چیزی نخواهد او خود اثر جا مستبت
اگر این را خواهم که پدرم را بکشی مرا شرم باد چرا که در استهاد و ... توئی هر تکمست
کجاست خود در دلی از زمین نتیوی و خود میگوئی که چیزی بخواه در آنجا هر نکسته
شده میگوئی که این بگو اینجا البتن شده میفرمائی که این است تو با کشندی هستی این
کوه و را اکسان و من و تو همه یکی توئی من ترا خوب دانسته ام از تو همین آرزو دارم
که سوای تو دیگری را ندانم اگر گوئی که احسان من بر تست اعتبار ندارم چرا که همه توئی احسان
تو بر که باشد چون نرسنگه دید که چیزی نمیخواهد ولی آرزو است فرمود تا جشن
بود چون باز گشت خود را نزد پدر حاضر یافت هر یک شب در تعجب مانده پسر نامی الکس
را طلبیده فرمود که این پسر هیچ عنوان کشته نمیشود زیرا که هیچ با ما نمایید و اما را
نمی انداز زیرا پا [illegible] در محافظت ست باید که تو از دم افسون خود این را ما بود
سازد پسر را [illegible] ایران هزار طلسم نمود تا پرهلاد بسوزد او همه سلامت میگفت که پسر [illegible]
یکی آتما سری این است ... سودن بگوان بجز حکم کرد تا پرهلاد را حفظ نموده سر شیر
را از تن جدا سازد چه که موجب حکم همچنان کرد هر نکشت از وقوع این معنی چون صورت

حکم

تصویر حیران مانده گفت که این را از نظر من دور سازند و به پاد فرموده که این
پسر را خشک ساز پرهلاد را با بهگوان عین شده بود پاد هیچ ضرر نرسید و از آنجا
گریخته در خانه شکراچارج رسید هرنکشب تعاقب نموده او را باز آورد و دو کاری
گرفته دقیقه بسیار رسانید اما از حد خود تجاوز نکرد چون که معصوم دانسته بود
که سوای سری بهگوان نیست آلت موسل گدیت هرنکشب بود بر پرهلاد زد
آنهم چند پاره گردید شکراچارج گفت ای هرنکشب اینقدر آسیب که به پسر خود
دادی پا و هیچ ضرری و نقصانی نرسید چنانچه بوده است این تب را دریافته
از نقدیه او باز ای هرنکشب گفت تا از یقین غیر باز نگردد دست از کشتن
باز ندارم پادشاه هر دو عالم منم کدام کس را سوای من دیده که میگوید
نیست حاکم و سبب هوسکیت هر سه را منم بظهور آورده ام نمی دانم
که این آئین کدام را یقین نموده مگر از تخم من نیست اگر پسر من بودی مرا
دانستی به پرهلاد گفت ای پسر از وهم خود گذشته و غیر را دانستی
کدام آئین است آنچه از استاد خوانده پرهلاد گفت که آنچه من خوانده ام
به تلقین استاد است هرچه اسباب است ترک داده ساز کرده ام هرچند او مرا
تلقین نمود که از ارتهه و دهرم و کام موکه به پرم الیسر میرسد اما من نظر بر

هرکه

بمن بگو

و مرتبت بکام نرا اگر میرسد

پربار

بربار تهه کردم که غیر از زنار دن کسی نیست اگر او ست مرا یا جهار بد ار تهه حکار

پس تو هم یقین بدان که نه من و نه تو یکی سری کشن ست چراکه از اد بدا کار بد

بوقوع می اید و از وید مع اکاه بدی نمی شود و تو هم او بلا بکن و وراد دیالین

شو قالب عنصری را باطل شناس و انکه الیس است آن را شناس و بران

یقین کن هر کسی که گفت سلطنت خود بشو تمام میدیهم بهمین الیس بکن و مرا شناس

بربار ملکم و او را نکند

بربلاد گفت که از راه در گذشتم یکی سری کشن را خواسته ام ای بید یقین

کن که در استها و روح همگنم یکی سری کشن آنماست که منم و زبان وضیق واست

اینهمه عالم از و نمود آمده هر که او را همچنین دانسته او بیگوت روپ است پر شر

گفت ای سری بیگوت هیچ گاه از خواهش حسنه با من چنین نگفتی که دل من خوش شود

میشد ازو بر همن صد آفرین بر آن را کمبیل دمیتری گفت ای کور بربلاد از زبان

میگفت آنا شکیه نداشت چراکه ست در همه اسم است بس بید را غیر داشتن

و این نگفتی که سری بیگوان است طریقه شنتان نیست پس انکه بر ابهان همه

در سهم هست بیرم که دارد ای کور اگر من گویم که ادوتی ام جای حیاست

چراکه پیش از این گفتن شود که الحال گفته شود و اگر این گویم که همه موجود است

روپ نیست در تمام موجودات کجا هست چنانچه در ذات آب موج و حباب

تصور کند و انا نرم را میداند که مثل آب است موج و حباب

کجاست براشر گفت ای تیری تو بزم هس بنظر می آئی بشنو بربلاد بیدبد گفت ای پدر
ازینهمه دیو تا با کسان وبار در اکهیان انچه ترا نموداریست یکی است شیری اشتبا
تصور کوه چون انچنین یقین کردی این انجت بر تو نهریان شود از فضل او ربخ
دوی عدم نپذیرد هرنکشب از استماع این منقوله زیاده از اندازه بر غضب
شد وا زکرسی برخاسته بشورش درامد گویا عالمی را بکشد خیانچه زود در رادر
برلی خواهش میشود که عالم را نابود سازد همچنان دست بربلاد بدست
خود گرفته اقتضای عدم ساختن او نمود براه کینت راکهس فرمود که این پسر را
بخوبی زده در دریای عمیق اندازند که غیر ازین علاجی نیست این بدبخت دربابا
اولین است من در کشتن این بسیار تامل کردم که شاید ازین داعیه برگردد
اما چون ممات بر ابوش گرفته خود بابی است و دیگر را هم بابی مینماید آن
را کهیان بلا اهمال زنجیرهای گران در گردن و بازوی او بسته با جارت
هرنکشب بدریا انداختند ای تیری اگر ترا این حال عاید گردد چه گوی و چکنی
میتری گفت اگر بند گر گویند چنین تقدیر است هیچگاه نام او بر زبان نیارم
براشر گفت اگر خواهی که دوست را دریابم و نخواهشی از مرادت داشته
باشی دشوار است که دو نان روغنی بدست نمی آید بربلاد در اسری بیکوان

دوری

براد

ازنهادان

می ارزمو

حکایت برابر انکه از ضعف یقین ... بهتری بیان میکند

می آزمود که بر گفته خود ثابت است یا نه در بیان باب حکایتی از من بشنو
وقتی بر زن یک رکهی عاشق بودم میتری گفت خود سابقا گفته انکه بر زن همگانه
نظر کند او را گناه هست داخل جهنم میشود الحال میگوئی که بر زنی عاشق بودم برابر
گفت راست است هر که بر زن دیگر نظر کند او را گناه هست اما مرا خود و بیگانه
در نظر نشود همین بیا بس که از من نظهور آمده از آن منکوحه من بود خویش
و بیگانه در نظر نیست که بند از جسد وری در من نیست خود بخود دلم تا انکه جواب
او را از کمال هزل است من چیو ستیم اگر خواهم دهم راجه را مهر گیت عاکستر
سازم سورج و چید رو ر بهمان در دور رنده جیت و من و را هنگار این همه را من
نظهور آورده ام مرا از کسی کی بیم است زیرا که برتر از من کسی نیست برای دیدن
آن زن همیشه میرفتم و از لطف شبی خیالی دیدنش در دلم گذشته شب از جای
خود روان شدم باران در قطرات و راه نهایت تاریک اما شوق دوست همراهم
بوده در اوسط راه ماری در پایم پیچید در دلم آمد که دوست مرا حلقه کرده
مار را در بغل گرفتم و پنداشتم که دوست است گفتم درین شب مار بجهت تو روان شدم
همراه انکه به میتری خانه دوست بر کنار گنگاجی بود اما آب گنگاجی در پای شور
بشور کشش میرفت در اشتیاق دوست ماهی مثل کشتی بنظرم در نوبه همان کشتی

از زن منکوحه من نبود

از کمال ... با

دلکش

بهر

مثل ماری ... بنظرم آمد

ساختم آن طرف دریا رفته چون یکبار رفتم دیدم که رکهان نشسته ریاضت میکردند
مرا پرسیدند که کیستی گفتم زن فلان رکهیم آنها از جائی خود برخاسته گفتند که دین
نصف شب کجا بودی گفتم هیچ جا نبودم خود رکهیم و نزد زن رکهی آمده ام آنها
دانستند که این زن نیست کدام جادوگر است باز پرسیدند که خواهش رفتن
کدام جا داری گفتم نزد زن رکهی میروم سخن مرا شنیده همه از خواب برخاستند
بواقعی لکدکوب کردند اما مرا آن لکدکوب چون گل نیلوفر بنظر در می آمد زیرا که
در آن وقت من براشر بودم چون خوب نظر کردند دیدند که براشر بیشبت
مهار که است گفتند از همچو پدر تو چگونه نمود آمده گفتم پدر من کسی نیست و نه پسر
کسی ام همه دانستند که این براشر نیست طلسمی است که رو نموده آتش روشن ساخته
مرا در وا انداختند تمام جسد من سوخت اما هیچ نه ندانستم که در آن وقت دوست
در رسید چون او را دیدم حرارت بوتیس در من اثر کرد او گفت اینچه حالت است
گفتم من بذات خود چیزی نیستم آنچه است توئی تن را برکت خواهم داد تو را نخواهم گذاشت
او گفت هرگاه تن نباشد مرا چه خواهی کرد گفتم در دل تو مسکن خواهم ساخت ای
میتری تو هم اینچنین دوستی کرده یا نه میتری گفت ترا بتمام عقل می بینم که بهمه صفت
موصوفی براشر گفت بیش ازین حکایات برهلاد بشنو که آن راکهسان دست و پای

زن
نیلوفر
آتش
ندارم

پرہلاد بسته در دریا انداختند دریا بلرزه در آمد پرہلاد را با وسط برده و بر بارک
سر خود جا داد در اکہسان انحال را دیده نزد ہرنکشپ آمده ظاہر ساختند که او را
انداختیم امّا غرق نشد گفت سنگہا زنند که غرق شود در اکہسان سنگہای کلان
بر پرہلاد زدند او بجمعیت خاطر ثنای سری بہگوان مینمود که ای گل نیلوفر چشم وای باعث
ایجاد عالم ترا نمسکار است تو برہما شده عالم را بظہور آوردی و بشن گشته پرورش
مینمائی و رودر گردیده سنہار میکنی دیوتا و انسان و پرنده و چرنده وغیره توئی
و عناصر محسوسات هم توئی با همه کس یکسانی ای پرم الیشر بکرر ترا نمسکار است آنکه ترا بچشم
معرفت ندیده پرستش اوتارهای تو میکند اگرچه مینماید امّا بمطلب اعلی فائز نگشته
از آنچه که این عالم ها بالله مالست آن بشن را نمسکار که این عالم از او نیست بلکه برابر است
اگر همه اوست او منم چون منم همه از منست و در عالم شہود و غیب یکی قدیم مرا مرگ
نیست و همیشه ام آتما و پرم آتما مرا گویند و برہم نام منست چرا که من پوران ام و از بابا
برتر ام ای پتری اینچنین ثنای سری بشن نمود و دانست که آن بشن آتما منم در نشن
واصل شد پتری گفت ای پراشر هر کس سری بشن دانست بسری بشن پیوست و آنکه
ندانست بگذار و چه بست پراشر گفت واصل شدن همین در وجود دانستن است پتری
گفت ورد دانستن واصل شد و اگر بدانست غیر گشت پس آتما نشد چرا میگوئی که همه آتماست

چون

اصلی

در سری گویند

پراشر گفت نمیدانم که من میگویم یا کسی شنو بنیت میتری گفت تو کنول بدیم شده
لیشن بود بگونه دیگری پراشر گفت گیان شکت ایشرست و اگیان سکت جیوست
لیشن هردو محض گفت کی گیان و کو اگیان یکی لیشچی بیرولیست چون تب حاصل شد گیان
و اگیان خود بخود نابود گشت بحکم آنکه آتش چون فتاد خشک و تر میسوزد پس آن
پربلاد از منقوله جیو و ایشر وارسته بمطلب اصلی رسیده بود و زنجیرها که در گردن
و پای داشت شکست و هر سنگی را که راکهسان نزد نداشت از تقویت خود بیرون
می انداخت پربلاد دران چیس بر هر چه نگاه میکرد خود را میدید و میگفت که
ای پربلاد روب سری لیشن ترا نمسکار است ای عالم صورت و معنی فی الحقیقه تو ای زیرا
که بجز تو دیگری نیست ای میتری تو بگو که ثنای میتری گویند چگونه میکنی میتری گفت که
از من میپرسی تعریف وقتی گفته میشود که چیزی میخچیم گنجایش داشته باشد من
با سوا درا نمی بینم پس از ثنای میتری گویند هیچ نگویم اگر چون پربلاد دور دی یار یخی
برسد گویم که یکی آتما است پراشر گفت چه مجال داری که در اینجا بگوئی که یکی آتما است
در آنوقت بجز آتما کیش ذکر دیگر نخواهی کرد الحال من ترا میکشم درین عالم کسی بنظر نمی آید
که ترا از من خلاص تواند کرد هرنکشپ راشری بیکوان برای این کشته پربلاد را
رها نید که او هجو میکند من هجو و تعریف کسی نمیکنم که ترا خلاص سازد و مرا بکشد پس

ہے ردیہ آیت

ای پربار تہ ادب

بمن ہم

ترا میں یا ایں

ترا همین زمان خاکستر میسازم متری گفت اگر ترا چنین میدانستم هرگز صحبت تو
اختیار نمیکردم چراکه از صحبت شریر کسی را خلاصی ممکن نیست امّا ای برا شریر خود بکش
و خود بخود بخور بیاسر گفت من ... را کهن هستیم که ترا بخورم یاد شری گویند بما و حکایت
بر بلاد بشنو چون انچنین ثنا گفت لیش بر گرد سوار تشریف اورد بر بلاد دید
برخاست و هر دو دست بسته نمسکار نمود و ثنا اغاز کرد ای دیو مها دیو تو بر من خوشوقت
شده ازین رنج رهائی بخش دیدار تو بر من مستقی چون آب حیات هرچند میخشم و می بینم
سیر نمیشوم لیش فرمود ای بر بلاد بر تو مهربان شدم انچه خواهش داشته باشی طلب
کن بر بلاد گفت ای زنار دن همین میخواهم که هرجا چه گرم محبت تو از دلم نرود
و در هر جا و هر مکان که باشم سوای تو ندانم چنانچه نفس پرستان به پرورش نفس
دوستی دارند همچنان محبت تو هیچگاه از دلمن نرود سری لیش گفت همچو باشد و
سوای این هرچه خواهی بر تو ارزانی دارم بر بلاد گفت پدرم را از روی جهالت
ذکر غیر در دل مصمم است پس تو از راه کرم او را ببخشای اگرچه او برای کشتن من اینقدر
تلاش نموده امّا همین از شما میخواهم که از مهربانی مبارکت در دل او اثر شود و ترا
داند سری لیش فرمود که پرده اگیان از دل او بر گرفتم و او را در خود لیم کردم بر بلاد
گفت ای بهگونت روپ من امروز از فرط شادی در پیرهن نمیگنجم سری لیش فرمود

اجپ

چون دل تو در بهگت من قیام نموده بزبان بد بتو عطا فرمودم پرهلاد گفت اگر همین
بر من عنایت است که پدرم کشته نشود با تو در دوستی در آید و همین بداند که سری
لشن ام اگر مرا پرسی که تو کیستی من برهم الیم گردیم سری لشن گفت از درون و بیرون یکجهت
شده بگو که تو کیستی پرهلاد گفت آنچه از بزرگان قدیم یقین گردیده همین است که
در من و تو و تمام عالم یکی آتما بودن است سری لشن گفت اگر ترا این مصمم گردیده
که من آتما بوده ام پس پدر که ترا اینقدر تصدیع میدهد علاج دفع آن چرا نمیکنی
پرهلاد گفت پیدا ساختن و عدم کردن شعار است من ترکش ام لشن گفتند چون
نزدیک من می آئی میگوئی که آتما رویم هنگامیکه پدرت تصدیع میدهد اقرار میکنی
که پس است اینچه باشد پرهلاد گفت برداشت تصدیعه مرتر است بلکه لازم که در وقت
راحت و رنج ترا یاد باید کرد سری لشن گفت چون دوست منی که وقت لکد کوب
مرا پیش میکنی پرهلاد گفت اگر همه آتما است دوست و دشمن کو لیشن فرمود اگر
ترا آتما یقین است پدر نیز همین او بد پیش میکند که همه آتما است چرا ضد میکنی
پرهلاد گفت محض برای تو و شاستر ها اگر در عالم اسمیتی جاری نمایم گفتار شاستر ها
میخیزد سری لشن گفت چیزی بخواه پرهلاد گفت چیزی دادن تعلق بالتیر است
و گرفتن شعار حیوان است و من ازین هر دو وارسته ام پس از تو چه خواهم و تو چه میدهی

مرا

سری گوبند دانست که پرهلاد نیخواهش و بیوا همه گردیده فرمود ای واتش را حکم
کردم تا ترا محافظت نماید و با حسن وجوه نگاهدارند پرهلاد گفت مقدور کیست
که مرا حفظ نماید من در همه یکی آتما و برهم دیده ام پس فرمود پس اشتر دهیان میشوم و بمکان
خویش میروم پرهلاد گفت از همین بار ها هیچ نمیکنم که گاهی پدید و گاهی ناپدید
میشوی بعد ازین سوای آتما همیشه که موجود است یقین دیگری نخواهم کرد باری
چون تشریف فرموده بودند اندکی از اُتم دهرم بمانند بوهند پس گفت ترا با اتم
دهرم چکار پرهلاد گفت آتم روپ منم اگر مرا کار نیست دیگری کیست پس پش
جی بمقام خود تشریف برد پرهلاد از آب گذشته نزد پدر وارد شد هرنکشپ در تعجب شد
که این پسر از آب نیز بسلامت برآمد غضبناک گردیده هر دو دست پرهلاد بزنجیر
بسته چنان طپانچه بر رویش زد که مدهوش گشت و گفت که ای بدبخت خود اتمه
روپ پنداشتی و میگوئی که سری پش است پس از تو ظهور یافته بود را گذاشته
در بیابان میشوی ترا شرم نمی آید آتما منم تو غیر من کدام کس را هیچ کرده پرهلاد
گفت ای پدر آتما اچیت سری پش گوبند است نه تو هرنکشپ گفت در میان
است یا سری پش میگفتی که من اتم ام الحال میگوئی پش است دوئی ثابت کردن
کدام آئین است نزد من میگوئی که پش است قیاس نما که اگر همه پش است پس مرا
اکبر

در آنوقت که با من میگفتی من اتم ام
نقاب بخود کشیدند گشتم الحال

چهار دست میبرد نیدی پرہلاد گفت ای پدر در ہنگام منقولایات باشری لیکن

تو کجا بودی ہرنکشب گفت که تو و شری لیکن ہر دو درین منقولات بودند سیوم من

بودم چرا که در همه موجودم ای پرہلاد سوای اثم دیگر پر القصور مکن اگر اتمه است لیکن زر

چرا موجود میسازی پرہلاد گفت اگر اینچنین بگویم سنت ہنگو از اکی داند بدعای

گفتن من نیست که این مراتب عدم نشود ایمی پر تو پرم ہستی ہستی ہرنکشب گفت که

آتما و پرم آتما را من بظهور آوردم پرہلاد گفت ہرچه بگفتن و شنیدن و دیدن

در آید یکی چنین لنش نیست و این عناصر همه را لیکن آفریده ہرنکشب گفت همین

زمان ترا نابود میکنم بگو نام این کجاست پرہلاد گفت ہنوز نشنیدی نام این را اندا ینست

که اینقدر آزار بمن میدہی او مرا حافظ است لیکن موجود است و در ہر جا که یاد

کنی حاضر است ہرنکشب گفت ہر دو دست پرہلاد در البسته با ستون قوی آویخت

و شمشیر علم کرده بر سر او استاد و گفت اگر عیان نیست چرا بنظر نمی آید معلوم میشود محض اوہام است

پرہلاد گفت که چون همه اوست با این ستون که مرا بسته بر ہمان است بمجرد گفتن

این گفتار خروشی از آن ستون بر آمده ہرنکشب از استماع آن در خروش در آمده

به پرہلاد گفت امروز از خود خدای موجود کردی خدای که از تو ظهور نموده باید دید

که مرا چکار خواہد کرد اگر نظر بر حسب ظاہر نگاه کرم در ہر اسم اعوالد مرا زیبا افتاد است

گجا است بنما پرہلاد گفت اگر مستور باشد بنمانم در من و تو و شمشیر او است دیگر را نیست ہرنکشب گفت

والکم

وآنکه ظهور اصلی است و دست تصرف هیچکس با و نمیرسد که آنرا عدم سازد پرهلاد
گفت الحال هم چیزی نرفته بیا از حسد ترک کن و بگو که سری بشن است هرنکشب گفت
امروز مراد من حاصل شد که دشمن در معرکه رو نموده است پشت دادن از همت
بعید مینماید سری بشن در وقت غروب شمس که نزدیک بشام است چون خوبی آفتاب
که از کوه مشرق طلوع کند بهیئت نرسنگه از ستون برآمده در میان دروازه بر
سنگ آستانه نصف درون و نصف بیرون گذاشته بناخن خونریز شکم هرنکشب را
پاره ساخت با وجود اینحال خود را از چنگل سری بشن خلاص ساخته شمشیر بدست
گرفته بروی سری بشن و المیتلوبشن بازو نمود هر قدر که طاقت در تن نشست بر من
حرف ساز هرنکشب شستی چند بر تن سری بشن زد بشن مگر او را گرفته سرش زیر
زانو گرفته روحش را از قالب ساخت در آن وقت دیوتاها از آغاز برهمانند
عالم بالا گلها افشاندند و ثنا خواندند و گفتند که در هر وقت و همه حال که بسبب
راکهسان بر ما رنجی و مشکلی روی داده تو نگاهبان بوده پرهلاد را گفتند که تو سرتا
بهگوان را از دین دادی باز آر پرهلاد بسری بشن عرض کرد که ای افسونگر اینچه تماشا
نموده اینقدر غضب بر کیست که غیر از تو کسی نیست سری بهگوان پرهلاد را در بغل
گرفته بوسه بدهان و بر جبین و بر پیشانی او داد و فرمود که راج نما پرهلاد گفت که مرا از این

کر او را

براے خواهش نیست گفتند صوراخ کن سری بشن بحالت اصلی گردیده بمقام
خویش تشریف فرمود برهلاد بموجب حکم بجای پدر در راج متور گردید پراشر
گفت ای میتری حکایت برهلاد بر تو کما ینبغی بیان نمودم اما بگو چه حاصل شد از
یک گوش شنیدی و از دیگر گذاشتی پس گفتم من درباره تو همه بیفایده گشت میتری
گفت از مسموع این منقولات چنان بظهور پیوست که سوای پرم آتما دیگری نیست
پراشر گفت در حد ذات باش که مایا بشن زور آور است برهما دک هم ازین بیرون
نیستند میتری گفت چون در سروپ سری بشن یقین شد که جز او دیگری نیست مارا
با مایا چه رجوع پراشر گفت تو نفهمیده مایا بشن افسونگر است ای میتری بشنو چون برهلاد
بر تخت بجای پدر متمکن گشت شکراچارج گفت ای برهلاد راست بگو که برای کشتن
پدر سری بشن تو خود گفته بودی یا خود او بظهور آمد برهلاد گفت من نگفته بودم آنچه او
کرد خواهش خودش بود مرا در عدم پدر داعیه نبود شکراچارج گفت زندگانی تو بدتر
از ممات است تا وقتی که قصاص پدر از مدعی نگیری خوردن و نوشیدن بر تو حرام باشد
برهلاد گفت مقدور کیست که با سری گویند مساوات در آید شکر گفت سری گویند
کجا است در یقین تو ظهور نموده بود او از نام و روپ منزه است و در دهرم شاستر
مرقوم است که تا کسی قصاص پدر از مدعی نگیرد آنچه کند بر او حرام است برهلاد گفت اول

میگفت

مستور
برهما اتادک
بار
گفت

میگفتی که هیچ بکن الحال میگویی که او را بکشی هرگاه هر نکشتی یرا مقدور کشتن نشد من

آتم

چه باشیم سکر گفت پدر تو همین جسد ظاهر را اعتبار کرده بود ترا از آنها سکت است انجام

انکار از تو بظهور خواهد پیوست پرالسر گفت ای میتری پرهلاد همچنین در اول سلوک

با وجود شده اید که پدر بوی نموده بود از جادهٔ یقین خود انحراف نورزیده لیکن

از نکوهٔ صحبت سکراین داعیه در دلش ظهور نمود گفت اگر فرمایی حقد ورد ارم

که قصاص پدر را از دیگرم همین ساعت سری لش را عدم سازم فرمود تا جماعهٔ راکسان

یکجا شدند و همه را همراه گرفته پیچ چون از شهر بیرون رفت سری لش اینتر جایی در

پرهلاد اقدام داشت دانست که پرهلاد از لطایف عقل کناره گرفته یکبارفت

رو نهاده اما چه کند اثر صحبت است پس سری لش بصورت برهمن پیر ضعیف عصا

بدست گرفته لرزان و جنبان در رسیده پرسید که این غوغا از چه رهگذر است گفتند

که پرهلاد با لشن اراده جنگ کرده است تو از پیش میا چرا که اگر کسی بحجت سرانجام

برهمن

کاری اراده جای نماید و زنار داری رو برو آید [illegible] است برهمن گفت من

شنیدم که پرهلاد برهمنان و مسکینان مهربان است گفتند که اول بود الحال هیچ

نیست برهمن گفت مرا چه بیم که بپرم یکذره گوشت در تن ندارم همه از و در گذشتند

چه کار

و نزد پرهلاد رفت او دید که برهمنی آمده پرسید تو کیستی و برای چه در اینجا رسیده برهمن

گفت از ظلم این شیر رنجیده ام که تمام قبایل مرا نابود ساخته اکنون در پناه تو آمده ام
شنیدم که تو خواهش کشتن او داری پس صد آفرین بر تو باد معلوم شد که این عقل
از صحبت گور یافته اما بگو که مقام او کجا است تو که از خانه بجمعیت تمام لوزم جنگ
برآمده تا من هم همراه شما رفته با و جنگ نمایم و قصاص آبای خود بگیرم پریلاد گفت
جای او نمیدانم که کجا است برهمن خندید چنانچه من نادان همچنان ترا هم دیدم
باری راست بگو که او را نمی بینی انتقام پدر از وی توانی گرفت گفت بلی برهمن
گفت من چگونه دانم اول بمن بنما این عصای چوبی که بدست دارم بر زمین می افگنم
اگر این را برداشته بدست من دهی دانم که از عهده اینکار برآئی پریلاد گفت
آنچه باشد برهمن چوب بر زمین افگند پریلاد برخاست تا بردارد هر چند زور کرد
نتوانست برداشت دانست که سری لش است سر را بپای نهاد عرض کرد که من در
پناه توام مرا حفظ نمای سری لش گفت تو مرا انجنابی که اراده کشتن بوده
بودی پریلاد گفت من بیگناهم اینهمه از او دید پس شکر است سری لش فرمود
از برای همین گفته اند که گور را دیده باید کرد گور آنست که از گیان و بیگیان
آمده باشد پریلاد گفت انچنین گور را از کجا یابم سری لش فرمود که یک سنت
روپ من خود بخود نزد تو وارد خواهد شد اما خواهش خاکپای او در دل برآر

پس او کجا است
و گفت
پیدا
در دل دار

گفت

گفت ای میتری اینچنین پرہلاد را که عقل کل داشت در یکدم مایا آشفته ساخت
تو چه خواهی بود میتری گفت ای برہمن من چکنم براشر گفت همان کن که در آن
گردن بنا شد میتری گفت اگر خبری نکنم از آنگیان که دریائی عمیق است چگونه
برکنار شوم براشر گفت در همه وقت مرا یاد نما تا مایا ترا آسیب نخواهد رسانید
آنکه در یاد کردن نیز مایا شده بهجن سری گوبند نما که مایا از تو کنار گردد میتری
گفت پرہلاد در بهجن چه قصور کرده بود که او را نیز مایا به پیچید براشر گفت او خود را بزرگ
و کلان می انگاشت پس همین مایا است از همین درگذر چون من و تو برخاست
مایا کجا است میتری گفت پرہلاد در کدام سنت دو چار گشت براشر گفت
بهگوت روپ و دتاتری آمده وارد شد چون نزدیک شهر آمد بیرون بمفاصله
چندی جا گرفت و دست زیر سر گذاشته بخواب رفت راکهسان آنجا گفتند تو
کیستی ادویت گفت من راکهس ام از آنها یکی نزد پرہلاد آمده عرض نمود که یکی برہمن
هنس در ملک تو آمده اما از ذات و صفات او بیخبرم دیدار او مر ترا واجب
آمد پرہلاد فی الحال بسرعت تمام از جای خود برخاسته نزد ادویت رسیده ڈنڈوت
نمود لیکن بدل در واهمه شد که برن و آشرم این را نمیدانم پرنام چون کنم پرسید تو
کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت ادویت هیچ جواب نداد باز سوال کرد هرگاه بیا نسخ

ادویت یعنی دتاتری برہمن شد

نمسکار

نکیسا دو مرتبه سیوم بر زبان آمده گفت من شنیده بودم که بربلاد برهمن هست اما ندیدم
ای نادان هنوز از مایا نگذشته بربلاد گفت من از مایا پاک و مبرا ام او دویت
گفت همین مایاست که می بینی و می پرسی تو کیستی و از کجا آمدهٔ چون بدون سری گویند
هیچ شی نیست پس سری گویند از کجا آید و کجا رود مانند هوا محیط و بسیط است در جا آمد
و رفت کجاست ای بربلاد عقل را یکسان ترک کن بربلاد گفت پس حکم او دویت که
همان کن که در و کردن نباشد بربلاد گفت چون کردنی نیست چه باید کرد او دویت
گفت همین کردار است که کردار نیست الا گوبند است ای بربلاد چون یکی گوبند است
تو کجا و من کجا اگر تو و من نیست آمد و رفت کجاست همین خود و بیگانه که پندار کرده
زنجیر است محکم که در پای خود پیچیده هر که این زنجیر را بشمشیر گیان که همه سری گوبند است
بریده از [?] یکبار رسید تو که از من نام پرسیدهٔ مرا او دویت دناتری گویند اما
نام محض هم و پندار است و از شهر من کسی واقف نیست که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت
لیکن تن ظاهر تصور کردهٔ که من بربلاد ام آنرا عدم شناس چون که از پا افتاد
سه قسم تبدیل گردد اگر بسوزد خاکستر شود و اگر بخورد چرک شود و اگر افتاده ماند
کرم افتد همچنین پندار باطل میگوئی که من بادشاهم اگر بادشاهی رعیت تو کیست لیکن
همین مایاست که تصور کردهٔ من بربلادام لازم که این خیال فاسد را از صفحهٔ دل بشو

و نظر کن که این به

کردار

شمار

ونظر کن که اینچه چیزیست که بالا از چرم پوشیده زیرش گوشت وخون واستخوان ومغز

اینچنین اسبابرا میگوئی که منم ترا شرم نمی آید ای پرهلاد هر که [illegible] را که مایهٔ پندار

وجهل است از خود انگاشته همه بلاها وعاید گشت واگر بظاهر بگوئی که من [illegible] نیستم

وبباطن با این دوستی نمائی هم صواب نباشد بیقین دان که این تن لقمهٔ مرگ است

از همه ازین علیحده ام لیس از رنج وراحت این چراغم وعقده مسکینی از این بیچارگی جزا است

نام وروپ واستحکام واستکبار هر سه از اهنکار است چون این نباشد هر سه نیست

پرهلاد گفت گوش شو وتلقین کن ادویت گفت همین اوپدیس است که تو از رنج

وده اندری واز آزار شرم وبرین مبرا وپاکی واز فعل وکردار آزادی ترا خود بخود آتم سروپ

گویند وخود را باعتبار تن فانی دان زیرا که تو نیستی ست چت آنند سروپ است ای

پرهلاد بهمین گویند تا که از آلایش پندار وهمی پاک شوی پرهلاد گفت برای تو جای

پائی آرم یا استراحت کنی ادویت گفت اگر نیاز قسمت خود میسر گردد بر پندارم واگر

در خار زار گذر افتد شوک نیست پرهلاد گفت چیزی میخوری ادویت گفت

اگر کسب الصنیف بهو بهن چیار پرکار میسر شود تناول فرمایم واگر نباشد به برگ خشک

گذران دارم پرهلاد گفت راج کن ادویت گفت رعیت واقلیم در نظرم نیست

پرهلاد گفت چنانچه بر چار پای خفتن وچیزی خوردن اختیار کرده همچنان راج هم

بدل این جسد را

بدل این جسم

و شوه؟

هر کس میخی کنند؟

بوجه

کن ادوبت گفت من سوراج یعنی خود بخود راجه ام دیگر برادر من یار نیست و آنچه رعیت
منست بر تو منکشف میسازم در آغاز موجودات خواهشی از من نمود و آنکه آثار برکت
می یابند از برکت است گن بهم رسید که اینها را سانک و راجس و تامس گویند از تامس
پنج مهابهوت ظهور نمود از گویند و از راجس پنج اندری و من و بده و اهنکار پدیدار
گشت و از سانک چهارده دیو با ظهور آمد اینهمه رعیت منست من و بده و چت
و اهنکار وزرای من اند با تفاق اینها شهر وجود را پرورش مینمایم و اگر پرسی
که فیل و اسپ و رته و پیاده وغیره لوازمه راج کجاست بشنو که اهنکار رته است
و فیل من و اسپ چت و پیاده بده در پرورش تمامی اینها ساعی است و هم از پی
پرورش اینجید که بیست و پنج ارائش دارد من یک راجه ام پربلاد گفت من کیستم
ادوبت گفت تو همان راجه که در صدد بیان نمودم پربلاد گفت از بهجن شری گویند
بگو ادوبت گفت بهجن گویند همان را حلاوت بخشید که از انهمان یابید وارسته
باشد زیرا که چت یکیست با هر چه رو برو شود خوی او پذیرد اگر ایمان یابید داشته
باشد و بهجن گویند گوی در باطن رزاحت انسانی بی نصیبی چراکه با دل اندیشیده
که من فلانی ام بهجن گویند مینمایم اما در گویند و تو دوئی را بار نیست اگر خواهی که خود
هم باشی و حلاوت بهجن نیز دریابی امر محالست داشتن سر و بیست کم با خود

تن

تن

اندیشد

اندیشد که من کیستم و از کجا آمده ام و بکجا خواهم رفت و آنکه نظر ظاهر داشته است
از ظاهر پرستی را اشعار خود ساخته او را نیز در شناخت حق چگونه حاصل شود
چنانچه تو برای دیدن من آمدی و بدل آگاه نیستی که برون و اندرون من این چنین است پس
حلاوت سری گویند چه دانی باری بگو چیزی گویند چیزی برون و اندرون است پس
آنکه چون تو برون و اندرون داشته باشد یا و تلاقی شود عجب تر آنکه بینائی که بر قدم
من گذاشته ای آنهم بار گوشت و قدم من نیز همین بنظر مرا از قدم بوس تو خواهش
نیست امّا خود را ندانی که تو هر چه خود را می بینی آن نیستی توانی که مظهر این همه
ظهور توئی اگر ترا نظر برون افتد از ظاهر و باطن پرواز کنی خود شوی ای
پر بلند از خود و بیگانه گذشته همین گویند با و انخیال فاسد بدل تخته که من انقدر
مدت بهیچ سری گویند نمودم و او را نیافتم در دولت پاکهند است او را چگونه
دریابی اگر پرسی که پاکهند چیست پاکهند این است که بزبان سری براین
گوید و در دل خواهش مرادات دنیوی داشته باشد پس انخیال فاسد را با آتش
ایقان بسوز که خود بخود شوی اگر پرسی که ایقان چگونه حاصل شود صحبت محققان
راه حقیقت و معرفت اختیار نموده از دل پاکهند دور کنی محقق چیست که غیر خود
دیگری را نه بیند و در خود و در همه یک نور بیند همین یکی است آن را یک گویند

و نمکدار کردید

آن

ب
دانی

حلقه

که در خود و بیگوان پرده دوئی وجود اند از خود در سلوک ظاهر هم اگر با کسی دوستی کنی

نمودی او میداند که با من دوست است چون تفاوتی در میان پدید گشت حجاب

تا که با او پرده دوئی

واقع گردید پس خود قیاس نما با انتزاجی که از باطن همه خلق آگاه است دوستی کردن

و باز خودی در میان نهادن محروم شدن از فضل ایزدی است و اگر پرسی

که خودی چیست همین است که من پربلادم و این حسد منست در ستی به نیخ

که سری بر این است پربلاد که همین تصدیق کن که تو انجیدنی چون این نی آن

این جمله نه

توئی که تو هستی پربلاد گفت اگر من نیستم تو کیستی ادویت گفت من هم نیستم پربلاد

گفت چون من و تو نیست کیست ادویت گفت مرا طاقت نیست که بگویم نیست

پربلاد گفت مقدور نیست و گفتن داری و اگر هستی چگونه نمیگوئی ادویت گفت

ای پربلاد هستی را هستی نگوئی آیا هستی را که گوید پس انکه نیست میگوید همان است پربلاد

پربلاد گفت آن کیست چیست
ادویت گفت نمیدانم ۱۱

گفت اگر کسی خواهش دانستن او داشته باشد چگونه داند ادویت گفت اگر

ترا خواهش دانستن است که چیست بدانکه حسد از بیخ نفت بظهور آمده اصل این

حقیقت انکار است حقیقت انکار از مایا پیدا شده ثلاثه گفت ست و رج و تم از

مهد

تموگن پنج تت و از رج گن ده اندری و پنج خواهش و از ست گن حواس اندتکه

حواس

کرن دیوتا بظهور آمده همین اشیا را آتش حسد است حسد چیست تصور گوشت

همین

وهمین جسد پیدا میشود و عدم میگردد از آنکه این همه ظهور است آن توئی پربلاد گفت
لیکن من آن نیستم ادویت گفت جوگ نما که بدون جوگ دیده نمی شود گفت پس
جوگ بگو ادویت گفت جوگ دو قسم است یکی گفتنی نازک دوم سکهم نازک از هر دو آنکه
بهتر است بگویم پربلاد گفت هر دو بگو ادویت گفت گفتن نازک این است که اول آهسته
آهسته پرانایام باید نمود و همه طریق سوراخ جسد را مسدود باید ساخت اما اگر
کسی را هنگام راه رفتن پای آتش بلغزد باز بر زمین می افتد پس پرانایام با درستی
را که مثل راه مورچه اختیار میکنی الحال سکهم نازک بشنو چون او با آسمان پرواز میکند
زمین و کوه و تمام موجودات را جلوه گاه نظر ساخته تا به برم آنند راه طی مینماید
و بمید دغری میرود از هر دو طریق آنکه بشد خاطرت افتد اختیار کن پربلاد گفت
معلوم که سکهم نازک بهتر است اما اگر تیراندازی او را هم تیر زند باز بر زمین افتد
ادویت گفت ای نادان پرواز عنقا از جسد نیست چیست میرود پس بگو که روح
چیست چیست پربلاد گفت چیست را شنیدم اما شکل او ندیدم ادویت گفت روح
از شکل مبراست نشان گاه هر کس نمی تواند بود درین باب حکایتی از من بشنو
حکایت به دره ساحل کوه رفتم اما هر قدمی که بر داشتم بندانستم که همه شیو است دم
که می آید میرفت میدانستم که همه شیو است آنچه از دشت کوه و گل و خار بنظر می آید

یکی جنی نازک دوم سکهم
جنی نازک
جنی
سکهم نازک
میشود
نشانه
حکایت ادویت که در ذات بیکیف ذات با پربلاد بیان میکند
قبل

یکی شو میگفتم و آب چشمه سار که در آن کوه جاری بود شیو شیو میگفت ای پرہلاد

باینطریق سنکهم نارک است پس همچو عنقا کجا پرواز نمود که جا ند شت است زیرا که درون

و برون شیو است این نام و روپ شیو است نظر و ناظر و منظور شیو است بهوگی و بهوگ

شیو است تنها در جنگل شیو است ای پرہلاد همچو دانسته رفتم چون بر کوه نارک رسیدم دیدم

که نبه جوگیسران کنج بهابهوت و من و بدجیت و اسهکار اندر نهبار اتش بار نکهت

نارکی گویند علاج جوگ میکردند پرسیدم که چگونه میکنید گفتند جوگ میکنیم گفتم که در

کدام رتبه جوگ مینمائید گفتند در اکار خندیدم و گفتم ای یاران اکار شما ئید پس جوگ

نمائید گفتند از تو معنی مفهوم نشد اکار مائیم در نراکار موصل میشویم گفتم نراکار نکیست

در جوگ که نمائید خود بخود است از استماع این مقوله در ماندند که نراکار مائیم ای پرہلاد

سنکهم را این طریق است پرہلاد گفت دانستم که این بهتر است اما ترا چه لازم که یکی را خوب

و دیگری را زشت قرار دادی ادویت گفت هر گاه تو ای کور زشت و کجا خوب من چیزی بتو

میگویم که در آن کرت و سنکهم هر دو نیست زیرا که شیو است چیزی مکن و در بهگوان وارد شیو

شو پرہلاد گفت ای ادویت من را کسم ادویت گفت اگر تو را کسی آدم کیست

یقین کن که همه توئی پرہلاد گفت میدانم که کجا روم و چگویم و چکار کنم سنکهم کجا و کرت

کجا و میدانم که پرہلاد کیست و ادویت کجاست میدانم که دوست و دشمن و زلستی

و مردن

نا سنکهم

گفتم که اکار دنیا شما هر نه از کجا بظهور آمدید گفتند از نراکار

کرت و سنکهم

و مردن و خود و بیگانه و استعمال و سوگ و هم صحبت ای ادویت نه تو است و نه من کسی

و نه انجام و نه جیو و نه الیشر یکی ادویت و آتما است از گفتار گنگ شدم زیرا که اگر

شخصی تو برابر نشسته باشد و خود بخود سخن نماید گفتن او ترکیست پس چگویم که غیری نیست

ای ادویت دانستم که همه سنسار سهل همین است سری انبن بن است گفته بود

که سنت روپ من بتو واصل خواهد شد تعریف تو بکدام زبان بیان سازم که من و سخن را

در تو راه نیست من الکیانی هستیم که بگویم تو اوده ام من کردی یعنی جلد من ساختی همین تنهایی

تو که همه توی نی غلط گفتم همه کجا است توی تنهایی تو است در تو همه نیست خود بخودی پس

خود را بتو دادم و خود شدم ادویت گفت خلاف مگو چه دادی و چه شدی زیرا که در

و ستد در میان نیست همه شیو است پس نمسکار من ببن است الحال میروم پرهلاد گفت

بی تو زیستن نخواهد شد گفت راست گفتی در تو زیست و مرگ هر دو نیست من ترا ادویت

میدانم پرهلاد گفت اگر کسی بگوید زهر بخور میخورم اما صحبت سنتان حقیقت آگاه ترک کرده

نمی توانم سنت بیران مست بل بیران کجا سنت کجا است چرا که اگر سنت را بقابل

بیگوان گویم مناسب ندارد چرا که بیگوت همه نادیدا متوصل است که در پیدائش و پرورش و فنا

کردن خود زیر گسته و سنت بری است ای ادویت تو برو همین جا باش ادویت گفت

من از آغاز نبودم کجا روم و بکدام جا باشم نادان از خود بیخبر میگوید که علاجی شود

انیت

انجن

که همه تویی

بل بیران کجا است سنت ...

ادیاره

که او را به بینم خود را نمیداند که من کیستم خود بربار تهه روپ شیو است و میگوید که او را به

بینم پس چگونه میسر شود بربلاد گفت نزد تو هیچ میکنم و نمیدانم که کیستم چرا که خود نیستم

و خود دم اگر گویم از صحبت تو چیزی یافتم خلاف است چرا که یکی ادویتی شیو است

پس هر جا ترا خواهش است برو من خود را دانسته ام که همه منم ادویت گفت از زبان میگوئی

و در دل تفکر غیری اشتغال داری اگر ترا اراده دیدن سری گوبند است به بینی که در ظاهر

و باطن اوست هیچ گوبند همین است که همه بیگوشت خودی خود ترک کن و خود بخود شو که خلاص

تو هست بربلاد گفت چون از خود بگذرم خود چگونه شوم ادویت گفت اگر خودی رفت

خدا هست چون اوست همه اوست نه دیگری پس بیدار همه سادهن و کردار همین است که دانی

گوبند است چون دانستی او شدی ای بربلاد اگر خواهی که او را دانی بدانکه او منم بربلاد

گفت بعلاجی که نکت شود بگو گفت همین علاج است که گوئی من آتم چرا که آتما باشد تو

در همه محیط است ای بربلاد دیگر پندار شمار را ترک کن و ظاهر پرست مشو بدبخت آنکسی است

که سوای سری گوبند چیزی دیگر یقین نموده همان نیکبخت است که در دانستن و رفتن

و خفتن و جمله یکی بیند من اینچنین اتیت نیستم که از ندایج و اسباب تو خواهشی داشته باشم

همین بدعا است که ورای خود مبین و شو سوا تو دیگری نیست و آنچه در نمود آمده همه

دروغ و باطل تو پندار شناس اگر باور نکنی نشان ظاهر میدهم که آبا و اجداد تو کجا است

انار

آثار حسد چنین است که می بینی و می شنوی که فلان کس بمرد و خاک شد باز تصور
میکنی که شیر بر من باید زیست پس مصلحت آنست که از خودی موهوم در گذری و آتما
را یقین کنی که چگونه هست پربلاد گفت دل در کار غفلت اندوه گشت چگونه بر آتما
یقین شود دادوت گفت که ای پربلاد بر تو ثنای سری گویند میکنم بشنو و در دل
جا ده و این بلا که من می شنوم زیرا که گوینده و شنونده یکی هست و آنیکه تصور کرد
من را هم هم از میان بر دار لنگ شیو را پرستش کن لنگ خدا را گویند هر جا لنگ
خدا را گویند هر جا لنگ هست آنجا شیو هست نظر کن آنچه می بینی و میشنوی همه لنگ است
آفتاب و ماهتاب و سیارگان لنگ اند در هر سه عالم ناسوت و ملکوت و جبروت لنگ
تصور کن ای پربلاد من بدون شیو غیر را نمیدانم و از فیض شناخت مراتب
ادوت خود شیو روپ شده ام زیرا که شیو همه جا محیط و بسیط است اگر تنها هم اوست
من کی از و جدا ام لاجرم پنداشتم که من شیو ام دیدم بر جاها و تن هر دو پرستش شیو میکنند
مرا همین یقین است که از آغاز بر جاها نامور یکی شیو است ای پربلاد وقتی در مقام شیو
رفته دیدم که سنکادک و غیره پسران شیو نشسته بودند لیکن ثنای شیو پوری نمی توانستند
گفت که پس لطیف و عجیب واقع شده شیو بنا نشست تمام نشسته گنگا در تارک سر
شیو شگفته جاری بود و جانوران در تالابها شناوری میکردند و همین ترانه را

میگویم

پس در هر جا که لنگ
در آنجا شیو است

میبردند که ادویتی آتما شیو است کبیر بهنداری آمده حاضر شد دندوت بجا آورده
سوال کرد که ای مهادیو ای دریای معرفت مرا شکی در دل پیدا گشته بعنایت خویش
آنرا بر آر نمیدانم که تو کیستی و اینهمه که دیده میشود چیست آتم تت بر من منکشف ساز
شیو گفت که پنج مهابهوت و من و بدهی و اهنکار منم یکی من ثلاثه گردیده آرایش
جهان نمودم و یازده رودر دیگر دیدار منست چون آکاش با همه محیطم و این نام و روپ
که در نمود هست محض سراب خیال فاسد است بدان هر چهار بید و شاستر و پوران منم ای
کبیر تو مرا شریک بدان مرتبه تت با تو میگویم این همه شنید که در هر قالب بهرگونه بر می آید
و در می آید پس رنگ نیرنگی اینجا و آنجا را یکی ادویتی شیو تصور کن کبیر از شنیدن
این سخن معرفت فرحت ناک گشت ای پرهلاد اگر خواهی که خود را دریابی پرستش
شیو نما که از پرستش شیو پرستنده نیز شیو روپ میشود و از واهمه زیستن و مردن
رهائی می یابی پرهلاد گفت پرستش سنگ بهتر است ادویت گفت پرستش سنگ
همین است که شیو است پاربتی همه وقت با شیو همراه است لیکن شنت او را نباید دانست
که جیو جدا است مریدان مشو همه را شیو بین و بدانکه نه پرهلاد و نه ادویت یکی شیو است
در بیان حکایت کبیر شیو کبیر گفت ای شیو بید و نکت چیست شیو گفت هر دو نیند ذات
والا قید و آزادی صورتی ندارد که بتو نشان دهم کبیر گفت جوگ او بد نیس کن شیو

برم تت

امانت ادرا ندانسته
زیرا که حضرت [illegible]

حکایت کبیر که در شناخت
از شیو جی صاحب سوال
میکند و ادویت به پرهلاد
بیان میکنند فقط

گفت

سخن

گفت همین جوگی است که همه شیو است چون بدانجا رسید بیراتر کمتری گفت که بر دانا یک
اشارت کافی است اگر نادان باشی رسیدن بمقصود دشوار است کومر گفت ای
شیو دهارنا فرما گفت همین دهارنا است که شیو است کومر گفت از هر تن و شوک
چگونه خلاص شوم شیو گفت بگو که ادویتی شیو است کومر گفت تا کام و کروده را
ترک نه دهم چگونه گویم که شیو است شیو گفت بگو که شیو است کومر گفت قید نفس بگو شیو
گفت شیو بدان کجا نفس است کومر در تعجب شده گفت اگر من نیست کومر کجا ست
چون کومر نیست ثواب بهشت و عذاب دوزخ بر کیست شیو گفت همه شیو است

خواهش

اینهمه خواهش اعضا و عناصر روپ شیو است و دوزخ و بهشت شیو است اول و اوسط
و آخر شیو است بالا و پائین شیو است کومر گفت ای شیو در بید و شاستر مرقوم است
اگر کسی او را دیده و بمقام او رسیده او را بازگشتی بعالم ناسوت نباشد بآن مقام چگونه

است

رسم شیو گفت همین مقام رفت که شیو است کومر گفت کیست که در و آشنا شغفته
غیت از این چگونه بکدام شیو گفت بگو که شیو است کومر گفت من بمطلب اصلی برسیدم
زیرا که رسیدن بمطلب گذشتن از مطلب است شیو گفت ای کومر تو کیستی گفت من
شیوام زیرا که در صحبت آتش چوب بصورت خود نمی ماند تو آتشی و من چوب

آتش است

چون خود را بتو سپردم تو شدم شیو گفت ما چو نسبت با آتش است تا توئی منم هرگاه

تو زمین کجا ام پس جائیکه تو و من نیست کیست کو بیرخاموش باید چراکه پیش ازین
سخن گفتن جایز نبود پرهلاد گفت که ای ادویت تنت را دانستم و از صحبت تو
بمطلب اصلی رسیدم حجاب رفع شد ادویت گفت پس بکار من مرا است میدیدم پرهلاد
گفت هر جا میروی منم ادویت گفت الحال میروم زیرا که ترا برم هنس میبینم پرهلاد
گفت زاغ نیست که هنس است این را گفته در سروپ لین شد ادویت چنانچه
آمده بود رفت ای میتری تو نیز بدانکه مرا صحبت شنتان همیشه میسر نخواهد شد
همین زمان و وقت است آنرا دریاب میتری گفت ای برادر من از تلقین تو چون
موم گداخته ام و آنچه در نقد خویش داشتم میدانستم که برهمن ام هر چند هست
وجود مینمایم میدانم که نیستم فکری بدون اینکه خود را بسوزم و عدم سازم نیست
باری از احوال جده بهر تبه بگو که حکایت آن مها ادویت چگونه بوده است اگر میدانستم
که صحبت تو چون آتش سوزان است هرگز اختیار نمیکردم برادر گفت ای میتری
صحبت شنتان غنیمت شمار من از تو واقفم آنچه میگوئی همه نکو نیست ادویت
قالب بیدار گذاشته در اینده خود وارد شو ای میتری آتش اول را با تمام رسانیدم
آتش دویم را میرانم اگر اول است همان دویم است این شش آتش که مشابه
لیس نور نیست در هر شش آتش او یکی سری لیس است در آغاز و انجام دیگری نیست

از میر این ابهاک را ادویت پیر هلاد گفت پرهلاد حضور

برهمن

دل

آتش

اول آتش

آتش

دیران

بدان زیرا که نسخ مها بهوت ششم اتما است یعنی همه نام و روپ که در نظر هست
یکی بسی نیست است آنرا بدین بدان آتش اول با تمام رسید و پنجم آتش دویم که فرع
از آتش بوده است فصل پراشر گفت که ای میتری درین بوده دهرم هر شش شاستر
مرقوم ساخته ام مبادا این دهرم مختلفه را مسموع نموده از یقین خود برگردی همان
دهرم بیج و بهگوان است که اگر یابند بعرصه عدم شتابد از جادهٔ یقین خود تجاوز نکند
زیرا که دهرم شریر از پا افتادنیست پس از نیشی چرا باید گذشت ای میتری در
آتش دویم بهگت بهگوان بزرگی تر زنی خواهد شد هر بهگت نماید او مکت است
در بند بوده بی مکت باشد و در هر چیز یک نور دیده بیواهم شدن همین بهگت است
و خود را سوای بهگوان چیزی دانستن قید است عارف همان است که مقامش
در راستی باشد بلکه در باطل گرفتار بوده بگوید که عارف یعنی گیانی ام لقد لق
کن که این عالم چیزی نیست مانند خواب است که در خواب آید و همچو سراب است که آب نماید
بکدام عقل این را راست باید دانست همه بزرگان گفته اند که باگوبند دوستی
ساختن و عالم را ترک دادن واجب است اما همچو دوستی نیما که آشفته صورت باشی
بجی تسلیم شو یا ازین و آن وارهی ای میتری آنکه در باطل یقین دارد یعنی خود را
همین وجود بی بود بند داشته او را از دوزخ برآمدن امر محالست در دوزخ همین بماند

حکایات اتم زار بمیتری آغاز میکند
سماں دهرای بیگو تن
پرد جن
دانکه بهگت است
آب

بیند چه در اگویند که پر از خون و گوشت هست آن را که دلبستگی با آن هست
همان دوزخ است ای بیتری تو بخواهش خویش در چاه عمیق افتاده محال کیست.
که ترا حفظ نماید پس دوستی قالب بیدار گذاشته از ظاهر پرستی باز آی که از
بلای دوزخ وارهی بیتری گفت ظاهر پرست و باطن شناس هر دو را بگو بیاشتر
گفت ظاهر پرست پوست را می بیند و باطن پرست همه دوست می بیند از دلیل تو از ین
هر دو بگذر بیتری گفت خود در آتش گفته که هیچ تن است پس من کدام از این
واهمه بیم گرفتن و مردن که در دل هست بلرزه اعظم مرا حفظ نما بیاشتر گفت دوستی
قالب بیدار بگذار که همین بایه آید و رفت هست لازم که از ین بیراگ کنی تا
خورسندی حاصل آید بیتری گفت راگ و بیراگ هر دو بگو بیاشتر گفت بیراگ اینست
که این همه عالم را هیچ و پوچ و سراب تصور کنی و راگ آنکه سوای بهگوان دیگر را به
بیند از نکنی پس از شیر بیراگ کن و هیچ سری گویند نما بیتری گفت من سوای
بیراگ از تن بیراگی ام زیرا که تن نزد دست مع نه [illegible] کجا میروم همین جسب
میرود حسین همراه است لیک هیچکس امر پس نه دارد و اگر هیچ گویند میکنم از اینجا
غافل شده هزار جا پرواز میکند بیند انم که این جسب چه چیز است نه در پس و نه از
گویند هر وقتش قالب بنماید دوست بمطلب همین را دیده ام که از قالب همیشه

[margin:] اتش ادل

[margin:] دهمی جست ضلعی است / پر حال [illegible] نزد [illegible] / همراه میرود در [illegible] / [illegible]

وارسته است

وارسته است واگر در روی یقابلت میرسید هایی وفرماید میکند یک تعجب
دیگر است که تمام عالم از این معمور واین همیشه از عالم رسنده است پس سریر
از قدیم من است ومن از این بسر الام چون هوا که درون وبیرون کوزه محیط است
وآمیزشی ندارد همچنان در عدم وجود آثار از زوال نیست چرا که همیشه است ورد اما
بیکمال هیباشند من این آتمه بزبی بر تو عیان نمودم تو هم چیزی آتمه بزبی بگو پس سرسر
گفت آنچه بزبی کردی همین بزبی است اما آتمه بزبی آنست که یا بیهگت باشد گیان
ای بهگت منحصر نیست پی تمر بهگت خود بیگوت روایت الحال حقیقت جده بهرته
بشنو حکایات جده بهرته در جنم سابق جده بهرته یکبار جوگی ریاضت میکرد
که شب وروز در دهیان مستغرق بودی روزی در آن بیابان شیری گذر
کرد آهوان از هول شیر رو بگریز نهادند از شکم یکماده آهوی بچه برنیته تولد شد
نزدیک بمقام جده بهرته افتاد چون نهایت ضعیف بود حرکت کرده نتوانست
جده بهرته از دهیان بیدار شده ودید که آهو بچه در مقام من افتاده برعنای او
مائل گشته در بغل گرفت وجدی دوستی باو آغاز کرد که دهیان او تنزل گرفت
وهمه وقت در پرورش او کوشید روزی از مقام خود بجاجتی بیرون رفت
آهو بچه فرصت غنیمت دانسته رو بگریز نهاد چون جده بهرته بخانه خود رسید دید

آتم نراین

برد کس

حکایات جده بهرته را بیان میکنند فقط

جنم

که آهو بچه در اینجا نیست در دل افسوس کرد که آهو بچه مقبول صورت بچنگال
من آمده بود شنیده ام کجا رفت وای بر حال ما که بی او چگونه بگذرد همین وا شنیدن
وجودش از پا افتاده بصورت آهو جنم یافته و در بیابان سیر کردن گرفت
اما تخم دهیان و شناخت معرفت و حقیقت از مزرع دل او تنزل نبذیرفته
بود روزی بخاطرش رسید که در جنم سابق ریاضت کیش بودم و از شعور
دهیان یعنی مراقبه بر هم بکیدم غافل نشدم سبب این وجود یافتن و در
بیابان گشتن و از اصل خود محروم ماندن بغیر از محبت آن آهو بچه نخواهد
بود پس لازم که با هیچ شئی از اشیاء عالم دوستی نباید کرد چون بکار در
دل او پیدا گشت دریافت معرفت چنانچه بود بسر زده ارآده نمود که این
تن را ترک باید داد در کنار جمنا رسید که برهمنی غسل کرده صنمی چند را بر سنگها
نشانده پرستش آنها مینمود چه بهتر به از دور تماشایش میدید در همین
اثنا وجود خویش را عدم ساخت و در خانه برهمن آمده جنم گرفت چون دو
سه ساله شد پدر و مادر و برادر آن هر چند تکلف سخن میمودند صدائی از
زبان او بر نمی آمد در همین خاموشی نهه ده سال گذشته پدر در انست که پسر
من نادان و گنگ است اگر کاری میفرمود بجا نمی آورد همیشه در حالت خود

یعنی زندگی یافت

مشغول

مشغول بود چون برادران دیدند که جده بهرته نهایت ناکاره است او را برای
تماشای صحرا همراه بردند زمین داشتند که تا سر خواستند تا سر آب سازند
الش آواره بود هر چند بر قد کردند که آب پاید [illegible] صورت نمی بست
با همدیگر مشورت ساختند که ازین جده بهرته کاری نمی گشاید همین را در بند
محکم کرده زیر و بالایش خاک انداختند این کار را سرانجام داده رو بخانها نهادند
جده بهرته بضمیر خویش هیچ ندانست هر دو چشم گریان بوده بتماشای تمام
نظاره صحرا میکرد والی الملک در هر سال یک آدم در بارگاه بهوانی کالی
تسلیح میکرد مرد اجنبی را هر چند تلاش میکردند نمی یافت قضا را شکاریان آمده
در آنجا رسید دید که مردی قوی هیکل در بند است زیر خاک مدفون از آنجا بر آورده
پرسید که کیستی جواب نداد هر دو دست بسته بر درگاه بهوانی بردند خواست
که تا از شمشیر کارش تمام سازد که صدا از آن بارگاه برآمد که دیبی حاضر شد
راجه را مانع آمد گفت ای نادان تو که این را برای تسلیح آورده هیچ از
ماهیت او واقف نشده اگر خواهد من و تو هر دو نمانیم راجه جده بهرته را
سر داد چون از آنجا خلاص شده رو به بیابان نهاد در اوسط راه یک راجه
برای خواندن شاستر بخانه کیل من مرفت کماران پالکی او مانده شده بودند

روزی
زمینی داشتند
بند آب آداد

دیدند که مردی قوی هیکل از راه براه میرود او را گرفته آوردند آن بود که

نیز در آن بیابان حاضر بود بر کتف هر دو پالکی نهادند هر دو برداشته

براه میرفتند اما جز از وجود خود ندانستند هر چند راجه و کهاران تاکید

میکردند که زود زودی براه روید هیچ بخاطر نمی آوردند گاهی براه میرفتند و گاهی

استاده میشدند راجه ازین حال در تعجب ماند هر چند تعدی و تشدد نمودند ایشان

و کهاران برایشان میرسید اصلا بدلی بر چهره ایشان نمودار نمیگردید بار دیگر راجه

از احوال ایشان مطلع باید شد که کیستند از پالکی فرود آمده بمجرد دیدار

آنها از غرور راجگی و پالکی در گذشته عذر خواهی کرد که من ندانستم شما

کیستید عیب بر تقدیر شما روا داشتیم بر من عفو فرمایید جده بهرت

آغاز نمود ای راجه بر تو که بخشند که نهادن پالکی بر دوش با گناهی که نموده

باز پالکی بر دوش و بار دوش بر کمر و بار کمر بر پای و بار پای بر زمین پس

بردار از زمین بخشای ای راجه عبث خیال خام بدل پخته که من بر پالکی سوارم

زیرا که پالکی از چوب چوب از درخت آتش هم باد که بر درختی سوار باشی

و میگویی که پالکی سوارم راجه پرسید ای جده بهرت از پندار چون بگذرم

جده بهرت گفت ای راجه از پندار آن زمان بگذری چنانچه در پالکی نشسته

و پالکی

وبالکی از تو جدیست همچنان دانی که در قالب نشسته ام و قالب از من جدا است
راجه گفت چون از قالب جدا ام نیستم جده بهرته گفت همان تویی که میگوید
نیستم راجه گفت در حضرت آنکه جده بهرته گفت که ای ساده دل حکایت
راهه و بداکه میگویم بشنو حکایت راهه و بداکه راهه پسر بمار روزی بجهت دیدن
بداکه از آشرم خود برخاسته با آشرم او رفت بداکه از مدت ده هزار سال
مرید راهه بود از جای خود برخاسته پرستش گرو یعنی استاد چنانچه در
شاسترها مرقوم است بجا آورده بمقام اعلی نشانیده عرض نمود که چهار اقسام طعام
تناول فرمایند راهه گفت مراد نوقت که چیزی شیرین باید خورد بداکه
با زن خود فرمود که از چهار قسم طعام بزند تا حاضر ساخت چون از
خوردن فارغ شد بداکه هر دو دست با دب بسته سوال کرد که ای راهه
استاد سیر شدید راهه گفت ای راجه گرسنه طعام را خورد و سیر شد من
گرسنگی و سیر شدن کجا است چرا که گرسنگی آنست که چون عنصر آتش خوراش
خوردن مینماید عنصر خاک گرمی میرساند چون چیزی باو رسید سیر شد اینهم
دهم هستی پرست مرا از گرسنگی چه مدعا بداکه پرسید کی میباشی و کدام جا
خواهی رفت راهه گفت چون آکاش محیط ام از جای آمدن و بجای رفتن من

حکایات راهه و بداکه در حقیقت
که جده بهرته با راجه نقل مینماید

گرسنه که طعام را بخورد سیر شد

نیست چراکه یک آتما در همه بودن هست از زیستن و کمال رسیده ام تو همه
هستند یکی هستم ای راجه سادهن سمتا نکت روپ ست حده بهرته آغاز نمود
ای راجه آنچه بداکه فرموده همه بر بارهته است رتهه گفت ای بداکه در همه یک
بود که تصور کن و اگر پرسی که آن بودکه چون است و من کیستم بداکه همان محیط
توی این گفته بمقام خویش رفت مدتی در بیابان گذرانیده باز آمد و از شهر بمقابله
نشست بداکه خبر شد که رتهه رکهه رسیده لبرعت و جلدی آمده عرض نمود که بشهر
تشریف فرمایند رتهه گفت شهر و رعیت و راجه گاهی ندیدیم باری تو بنما بداکه
گفت که من راجه ام و این شهر و رعیت منست و فیلهائی کلان زیر سواری من
اند لیکن مرا خواهش نیست هست رتهه گفت اینهمه ست و فیل و راج و رعیت تا
کشادن چشم است چون پوشیدی گویا نبود بداکه گفت بر همه کس عیان است
که من بالای فیل سوار هستم و فیل زیر سوار منست رتهه گفت بالا و پائین ندیده ام
بداکه از فیل فرود آمده بر پای رتهه افتاد گفت تو اچارج هستی ترا تفاوت در
نظر نیست مرا تفاوت بسبب نفس هست بعلاجی که آتما را دریابم بفرما رتهه گفت
مگر من برای او به پیش تو آمده ام که با من دوستی نمائی و نزدیکی مرا اختیار کنی تا نزدیک
شوی همین اوپدیش است که برم آتما و روپ آتما را یکی بدان که سار بیوت است

نشست

این

این بگفت و بمقام خویش رفت بداکه از تلقین او در ادویت شامل شده

با همه انسانات و حیوانات بلا تفاوت دیدن گرفت که این همه روپ است من

یکی ادویتی سروپم چون سخن باینجا رسید جده بهرته براجه ارشاد کرد که همچنان تو هم

همین بدانکه بدون آتما دیگری نیست کسی را که این گیان است اندرون همه یکی

اوست اگرچه بظاهر اشتغال گوناگون مینماید اما در نظرش می آید که او یکی است

دیگری نیست مثلاً اگر در ذات آب نفوس مختلفه پدید گشت تحقیق نیست که جز آب

نیست همبرین نمط اینهمه نام و روپ که در دیدن و شنیدن است اصل همه اوست

در نظر تو تفاوت از آنست که بقیاس عقل تو هر شی جدا جدا نمودار گشته

پس همچو بدان یقین کن که یکی آتما است و اینهمه از مورچه تا برهما اوست و آن

کدامست منم و توئی و همه عالم است اینچنین مرا ابهند دانسته وسواس و تفاوت از

دل دور کن و در پی پارتهه نظر بند شو که آتما چون آکاش محیط و بسیط است آنرا

که این گیان حاصل شده بی تفکر بسروپ خود رسیده جده بهرته براجه اینچنین اوپدیش

نموده بمطلب رسانید و راجه پالکی را گذاشته رو بصحرا نهاد و ادویت شده از

صحبت ها ترک گردیده جده بهرته باز بسم بکم شده بخانه آمد برادرانش لکد کوب بسیار

نمودند اما جده بهرته هیچ اثر نکرد چون پدرش دید که باو نصیحت نمی شد بانع آمد که

اندر نهار این همه یکی اوست

اشتغال

جده بهرته

اگر نادان است هم پسر نیست از برای چه برتن بستم بوا امید ارند گفتند باشد

سنگ و آتش خاموش است تنبیه نمودن بایش واجب آمد پدر گفت هم زدن

مناسب نیست از جای خود برخاسته دست پسر گرفته بمقام خویش آورد و دست

استمالت بر سرش گذاشته پرسید ای پسر از چه جهت سخن نمیکنی مگر از کمال سرآسی

ترا خوبی گی می بینم زیرا که همان خوبیست که دو که و سه که را یکسان و اندیگو که من

ازین عالم حدوث چگونه یکبار رسم و چون بمیرم در کجا خواهم رفت هیچ خواهی داد جده

بهرتیه هیچ نگفت در آن آشنا کیاران پالکی را چه آینده به پدرش گفتند که را چه

مراد در طرفته العین بر زبان ساخته که او دوبیت شده رو به بیابان نهاده

گفت من چگونه نگفت سوم جده بهرتیه بخاطر اندیشید که الحال سخن کردن واجب

آمد بخندید پدر دانست که هوشیار است باز گریه نمود پدر سوال کرد که گریه و خنده

از چه رو است جده بهرتیه جواب داد که از نیکته گریه کردم که از زیرکی هیچ نیافتم

و بسیار بید و شاستر خوانده بیدت شدم اما از حقیقت پی نبردم و خنده ازین

کردم که اینهمه دوئی عدم بنیز بگردیده لیکن ای پدر ترا از گریه و خنده من چه

مدعا برهمن گفت همین مدعا است که ترا شناد و رشود جده بهرتیه گفت خوک

نماد به مانا یام کن ما تر شنا نشود آنا یکی آتمه خوک است و یکی آتمه خوک است پس

در همه اتم همی عدم گردیده

توانه

مفصل

تو اتمه جوگی شو بدر گفت هر دو بشنوی شرح یکو جیده بهرته گفت اگر منادهن شریر

میکنند و میخواهد که از آن بریار تهه حاصل شود از اناتمه جوگ ست چرا که شریر و کردار

او هر دو باطل پس چیزیکه از باطل بفعل آید کی راست می تواند شد و از اناتمه

جوگ هیچ حصول نگردد نگر شریر در برگاه ماند لیکن از شریر چه مطلب من از

شریر خود بسیار واقفم قبل ازین شریر دیگر بیاد دارم اما ازین هیچ بر ما رنته

ندیدیم تو اینچنین جوگ بنما و بدان که اتما بسیار بهو بست اتما جزو علم است و درون

و برون هست این درون و برون را ترک ده اتمه جوگ است ای بدر تفاوت

یکی و بد از میان بردار چرا که اتمه بهند نیست بدر گفت من پاپی ام چگونه جوگی

شوم جیده بهرته گفت تو در ماضی و مستقبل هیچگاه نیستی سری گوبند است

پس پاپی نوبی از چه راه میشوی آغاز تو کسی نمیدانند و از انجام تو نیز احدی و اقف

نیست بدر گفت پاپی ازین سبب گفته میشود که حیوان جد بهرته گفت فی الواقع

که تو حیوان نیستی پس بر از حیوانست و زن و آشرم تو صفت برهمن گفت در حیو و زن

و آشرم چگونه‌ام جیده بهرته گفت ای بدر اگر در حیو و زن و آشرم نیست پاپ و پن

کجاست تا وقتیکه انگاشته من برن و آشرم هم پاپ و پن یعنی گناه و ثواب می شماری

حیو و زن و آشرم باطل است اینهمه کردار زشت و خوب که از شریر تو ظهور می آید

جوک نماید منین د...

فی الواقع ... اما تم چون ...

باطل دانستی ... اگر درن و آشرم ...

سزای آن هر یک را مقرر گردیده جده بهرته گفت کردار نیک و بد از شریر بوقوع
می آید آن را در آتش میسوزند زیاده ازین سزا چه باشد انگه نیک و بد نمود
سوخت آتما از وزن و آتشزم پاک است پس ترا از نیک و بد چه هم لازم که
همیشه خرم و خندان باشی پدر گفت چگونه خرم و خندان باشم که همیشه
جنگ میکردم و تو میگوئی که هیچ نیست جده بهرته گفت اول فاعل جنگ را دریابید بعد
آن جنگ نما برهمن گفت فاعل منم جده بهرته گفت تو کیستی شریر یا جیو گفت همان
دانسته ام که برهمن ام جده بهرته گفت اگر در آتما وزن و آتشزم نیست در شریر
کجاست چرا که میگوئی که من برهمن ام خواهش نیک و بد را بگذار و هیچ گوبند
نما و خیال بکن اما خیال وقتی دور شود که دانی من شریر نیستم سری گوبند است چون
گوبند است تو گوبند و من گوبند زیرا که در گوبند هند یعنی دوی در واقع نیست تنها
همین یک آتما است ای پدر الحال برای پند تو کیا کرد و من پسر تو نباشم که پند یعنی
شریر تو عدم یافته باشد من ترا باز در آمد و رفت گذارم چرا که تو هم هستی پس
من هرگز نگویم که در پتر لوک برو چرا که اگر بپتر لوک رفتی باز خواهی افتاد چون این
شنید از تو نیست از پند چه بدعا داری برهمن در تعجب شده گفت ای پسر من
میدانستم که تو نادان هستی اما مخفی دانائی و لیکن پند را باش بگفت که بشنوم خواهم تمام شد

در

داد

منکه

و از نکت محروم خواهم ماند گریست برای این اختیار کردم که تو پسر من بجای من
تولد شوی چون وجود من عدم گردد نکت سازی جده بهرته گفت ای پدر هیچ پسر
نیستم که ترا پریت سازم بایستی تمام اگر سخن بگوش هوش بشنوی همین ساعت ترا
مکت کنم و در سروپ خودت رسانم و پریت نسازم پریت معنی دور از درست است
ای پدر همین پریت شدن است که چون نظر تو از شریر برخاست گویا پریت شدی
پس ای پدر ترا از شریر پریت میسازم و درست چیت آنند میرسانم برهمن گفت خود
بهشت یعنی بیکنت هستی مرا نیز میخواهی که بهشت نمائی تو پسر من هستی از تو کلان ام
سخن تو در دل نمی آید میدانم که کرم پردهان است جده بهرته گفت راست گفتی من بهشت ام
زیرا که از نام و روپ رسیده ام اگر تو هم خواهی که از حدوث برکران شوی بهشت
شو پدر گفت قبل ازین چون سنگ جده چرا شده بودی و سخن نمیکردی جده بهرته
گفت از ینکه جنم بسیار گرفتم و غایت عقل بهم رسانیدم دیدم که ازین وجوهات هیچ
حاصل نیست لاجرم خاموشی گزیدم و اگر گوئی که چیزی نمی دانم پس آن دیگر را بگو که با من

رد و بدل

رد و بدل نماید این نمیدانم که چه جده بهرته و تو پدر من همین دانسته ام که بهشت چیت
آنند است پدر گفت از علاجیکه ترس کال در دل نشود بفرما از بسکه او زور آور است
حفظ من از و نما جده بهرته گفت اگر چنین بودی شریر ترس کال نشود همان حفظ است

چون مرگ آید آن وقت حفظ خواستن بکار نیست اگر خاطر جمعی داشته نشنوی جان
حفظ عالم که کال را محض وهم پنداری این سخن را هم انکس خواهد شنید که او را
ترس نخواهد بود و آنکه در انجام خواهش شیفته باشد او چه داند ای پدر وای
برادران بشنوید که بگفتن من طمع و غرض نیست ازین میگویم که مقرر داریم
زیستن و مردن از دل شما ها رود ای پدر جوگ نما چون بجوگ پیوستی کال را
چه مجال که ترا آسیبی تواند رسانید کوته اندیشان این غم ندارند که دم رفته باز آید
یا نیاید همین می اندیشند که آن شده و این نیز خواهد شد این نمیدانند که از
کجا آمده ام و کجا خواهم رفت در من و اهمه گرفتار است که این ورن و آشرم
منست و این قوم و این نام و روپ من است و این نمیفهمند که تعلقه شریر است و شریر
محض وهم است اما چگونه دانند که صحبت گرفتاران خواهش اختیار کرده خواهش زیستن
دارد و قیاس نمی نماید که مادر و پدر من کجا است لیکن به تحقیق است چون خواهش
دل را گرفته بسر بر آوردن نمی دهد پس منت عدم ساختن آن حق است که نه
من و نه حکمت و نه ورن و آشرم نه پدر نه پسر خلاص سری گوبند است ای پدر
هر که از خواهش کناره گرفت کال را با وجه گذر عدم خواهش همین است که یکی
سری گوبند است و این همه پندار است تا وقتی که چیزی را بر خود قرار میدهی همین

یعنی دیو

هرگاه عالم که یکی بین و باقی تو
و ثالث عالم نیست چرا کهم ۱۲

کال است

کمال است اگر تو نیستی کمال کجاست آن را که نظر از ین برخاست و دانست
که نه من و نه کسی از من باقی بجز گویند چه ماند ای پدر تو اول هرشی کیش را ببین
و آنکه هرشی کیش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کمال یقین کرده همچنان در هرشی
کیش هم نما که و هم کمال عدم شود پدر گفت که تا این غایت سوم در آتش میکردم
هرشی کیش را ندیدم پس قسمی که دیدار او میسر گردد بفرما جده بهرشته گفت همین دیدار
اوست که دل تو از عیب و صواب ظاهری برگشته و خواهشت که سری گویند را ببینم آنچه
رو بسوی او کند او شود خصوص برهمن که از همه موجودات شریفتر است اگر چند ال
هم اینقدر معلوم کند بی تکلف مکت شود پدر گفت امروز زندگانی من سو سبیل(?)
شد که بینا شدم والا در کرم یعنی کردار آشفته بودم اینقدر عمر من عبث ضایع شد
جده بهرشته گفت که زندگانی تو وقتی حلاوت بخشد که بیقین را سنح(?) بدانی که نه جیت(?)
و نه نت و نه کرم و نه دیهی نه دهیان و دهار ناکیی هرشی کیش دست هرشنک(?)
اندر پرا گویند و این خداوند را اگر ترا خواهش دیدن باشد از آن که جگ(?)
و سوم میشود همان هرشی کیش است برهمن گفت اگر هرشی کیش دست من خود
را عینت قرار دادم پس مفهوم شد که نه برهمن و نه کمال و نه من نه برین و نه آشرم و نه لوک
و نه پرلوک نیز زیرا که همه هرشی کیش است جنم گرفتن و مردن کجاست و امید بود در رسیده و گفت

هرشی کیش

هرشی

من

که عجب است که هرشی کیش را خواهش دیدن
هرشی کیش است چه بتر(?) گفت ای پدر
بشنود امید چه میگوید پدر گفت(?)

چنانچه تو ای بیچیان واید یو ست آنگاه بگو من کیستم واید یو گفت تو هرستی کیش
هستی بیدار غیر از میان بردار برهمن گفت من یا یکی دشمن و یا یکی دوست
هرستی کیش چگونه باشم او با همه سم است یعنی برابر واید یو گفت اگر سم نمی
بودی دوستی میکردی و دشمنی نمی نمودی از بسکه محیط است در دوستی و
دشمنی تو آن هستی برهمن گفت چگونه گویم که الزام در غضب و کینه گرفتارم
واید یو گفت غضب و کینه را وقتی در تو راه نباشد که استما داشته باشی
تو در همه سم روپ هستی چراکه در تواضع الفت میگیری و در غضب و کینه
بی الفت می باشی پس با همه یکسانی برهمن در تعجب شده گفت اگر اینچنین است
سنت چرا ترک میفرمایند واید یو گفت سنت از ترک ترک می نمانند اما ترک
از هیچ چیز واجب نیست ای برهمن تو در خود غرور منما که من چیزی بیدات خود
شوم بهتر از هستی کیش است او دانند و بهتر بر ترا با نیک و بد چکار برهمن
گفت تو میگوئی که بهتر از هستی کیش است و خواهش این دارم بمن پس هر
ستی کیش هنم واید یو خاموش شد چد پیر ته گفت ای پدر همین علاج است که کمال
عدم شود و همین جو گست من اینچنین پسر توام که ترا در حین حیات بکت
کردم برهمن گفت دروغ مگو تو پسر کیستی و من پدر کرام نه تو پسر منی و پدر بیدار

تو ران هستی
یکتها

پدری

بدری ولسیری در همین چهار پایش روز است چون کخواب جنت همه پندار
عدم یافت احوال فیما بین چنین است چنانچه کشتی از دریا آنطرف رود
وجماعه پریشان گردد مرا تعجب رو بداده اگر باشد بویست کی روم و یکه
گویم وچه گویم وچه شنوم ای جدیه بهرتیه من جده شده ام بلکه جده و خنین
کجا است من خود هرشتی کنش ام واد بیو گفت ای جد بهرتیه بدر سا کشتی
انا چنان عدم ساختی که باز نشود تا اینوقت آنچه کار از کشتی گشته
که تو کرده جده بهرتیه گفت که جنم این ثمره بخشیده گویند روپ گردید واد بیو
گفت ای برهمن تو کیستی گفت ای روپ من وای هرشتی کنش از که میرسی
پس ترا که گویند که از محسوسات میرسی واد بیو گفت من هرشتی کنش نیستم برهمن
گفت راست بگفتی تو واد بیو هستی زیرا که سنت و بید میگویند که اتیت نام
و روپ سری بیگوان است واد بیو گفت اگر من هرشتی کنش ام تو کیستی برهمن
گفت برهمن نیستم باقی تو بدانکه کیستم جده بهرتیه گفت ای واد بیو بدیدم
اینچنین فنا گشته که ذره هستیش نمانده درین اثنا ادویت آمده وزرد
شد و گفت نه بیند یکی برهم رو بیست نه دیگری برهمن گفت ای ادویت اگر
برهم است او را که بیند ادویت گفت این سخن از فضل جده بهرتیه میکنی

ذره بهی

اما ای برهمن اگر من گفتم تو کجا شنیدی برهمن گفت آنکه گفت همان شنید زیرا که گویا
و شنوا یکی است از زبان میگوید و از گوش می شنود ادویت گفت پس تو کیستی
برهمن خاموش شد جده بهرته گفت تو پرم هنس هستی بسیار را چهار ادویت
کردی برمن فضل نما ادویت گفت فضل همین است من منم و منزه از جان و تنم
جده بهرته گفت این فضل بر خود کردی لیکن فضل آنست که به بیگانه کنی ادویت
گفت تو پرم هنس هستی برای دیدن تو آمده بودم چون آمده دیدم که تو نیستی
همین دیدن است جده بهرته گفت من هم میدانستم که در دست جگ داتا تری ادویت
است چون دیدم که توئی همین دیدن است برهمن گفت نه جده بهرته نه ادویت
منم ادویت گفت اگر من نیستم تو کجائی برهمن گفت از همین تو نیستی که به سخنها
ادویت نگفت که من ادویت ام ادویت گفت چنانچه گرفتاران حواس
در بر درستش همه گرفتار اند بیا نیند با هم همه شناسا یکجا شده بهگت سری گویند بنام
چرا که بهگت سری گویند بربار ته است آنکه بهگت بود از خود و بیگانه دار رشته
گسیختن حیث شد ای برهمن بگو که بهگت کدام است برهمن گفت همین بهگت است که
باشد و بر هستی کنش است پراسر گفت ای پیتری تو بگو که بهگت چیست متری
گفت من نیستم بهگت کجا و بهگوان کجا و برهماس ادویتان کجا است پراسر

دتاتری

در بر درش حواس

گفت

گفت ای بتری ابنهاس آن او وتیان همین بود که گویند است تو هم یقین کن سیری
گویند است متری گفت من هستیم یقین که کنند براشتر گفت همین یقین کن که من
هستیم چون تو نیستی سری گویند است حکایت تیتی یعنی ریاضت کش براشتر
آغاز کرد ای بتری من داودیت وجده بهرته سیر کنان براه میرفتیم چون نزدیک
بدرک آشرم رسیدیم تیتی را دیدیم که پنج اگن می تافت بعد فراغ عبادت خود
از ما سوال کرد که ای ستقان شما چه کسید و از کجا آمده اید و کجا خواهید رفت جده
بهرته گفت چنانچه هستی باش و همیشه ور آتش سوز ترا از شنیدن احوال ما چه مدعا
لیکن بدانکه بدون بهجن سری گویند این همه کردار که بفعل آید باطل و پندار است
پس بهجن نما که نزول شوی و از آلایش دوئی وارهی و منکه سوای بهجن گویند بکند او دم
بدان یل باد دست که از سر ما چه می آید و میرود و زبان پاره گوشتی بیش نیست
ورای بهجن بیگوان در دهان جا دادن چه لطف و قتیکه آرایش گفتار نیافت
اقرار نمود که در دهان جا نگیرم که بهجن سری گویند نمایم نه برای هزل و بیهوده گوئی
ای تپسیان میگوید که من ترا الیند هم وارد نمیسازم اما التبر طیکه دل را مشغول
آتما سازی اگر دل تو از گویند منحرف باشد برام رام گفتن چه حاصل باید درست
و ذکر بر زبان چه لطف چون دل تو لعب و لهو ات الجمعه باشد بالا و زبان چه بکار آید

حکایات تیتی در جواب و سوال
با پرا اشتر و داودیت وجده بهرته ۱۲

سناح برمی آید
وحی یعنی گفتار که زبان

یکدم تراش شو یعنی بی خواهش گردیده به سری گوبند واصل شو که گوبند روپ
شوی همان زنده است که او را با گوبند دوستی است و دلشاد همانست که میوه همه
گرد سری گوبند فرموده اند که اگر کسی بر من یکساعت مشغول شود در روپ من
میگردد نادان همت بر قسمت و وقت می نهد که هرگاه قسمت خواهد بود یا وقت
خواهد رسید هیچ کرده خواهد شد اما موقوف بر قسمت است و وقت نیست نمیداند
که شیر پر در حد عدم ایستاده است ای نادان چون وجود بعرصه عدم شتافت
خواهش تر است و چکار خواهد کرد بعد عدم خواهش اعضا بیکار مطلق میشوند خواهش
ترقی می پذیرد هرگاه در حین زندگی که بر همه اعضا و حواس قادر است دل از
خواهش هر طرف نمی ایستد در حالت نزع چگونه بهیر امیش میشود ای تبیی تو
میگوی که از کجا آمدی و کجا خواهی رفت چگویم نه آمدن و نه رفتن است
خلص سری گوبند است آمد و رفت چون حباب نیست که نمود آمد و عدم شد این
بگفت و از جا برخاست تبیی پرسید کجا میروی جیده بهیر گفت حکایتی از
من بشنو لیکن وقتی گویم که این پندار که کرده که من استیت ام ترک دهی تبیی
گفت وقتی که مرا با شما ملاقات شده بود همان وقت این رتبه از من
کناره گرفته است آرا که در صحبت آتش آثار چوب محالست که پایدار ماند جیده

بهیر تر

پیرتهه گفت بشنو بدانکه نه لباس اتیت است نه مانرا اتیت است آنست که از ینهمه مراتب

ها اتیت است بگو تو چه چیز را ترک کرده اتیت شده تپسی گفت هوش از سرم

رفته نمیدانم که چه ترک نموده ام چیده پیرتهه گفت یک حکایتی از من بشنو **حکایت**

در این باب

سنکادک وغیره چهار پسران برهما وقتی بر کنار گنگا چهار پسران برهما که آنها را سنکادک

در جواب نارد رکهه وجد بدیهه

که بجای تپسی بیان میکنند

گویند و جی وجی که دربانان بارگاه سری بشن اند با هم نشسته بودند نارد رکهه آمده

وارد شد شنیدن گفت ای نارد تو از کجا آمده و بکجا خواهی رفت و خود کیستی

نارد جواب داد که از بشن آمدم و در بشن خواهم رفت و خود هم بشن روپم زیرا

که اگر حبابی از دریا پدید گشت معلوم است که از آب پدید آمده و در آب خواهد

رفت و خود هم آبست چنانچه از طلا زیورهای گوناگون موجود میشود در اصل

طلا است شنیدن این سخن شنیده بسیار خوش شد سنک آغاز کرد که ای

نارد تو کیستی و از کجا آمده و کجا خواهی رفت نارد گفت بگویم که بشنوا

سنک گفت هم بگو که کیستی نارد گفت پس تو بگو کیستی سنک هیچ نگفته خاموش

شد سنت کمار گفت ای دیو رکهه بگو تو کیستی و نام تو چیست و خود چه چیزی

کمار

نارد گفت اگر به سری بشن واهمه شود که کیستم کیست که او را از خود اهمه ها بند زیرا که

هیچ مهابهوت و اهنکار و مایا از نور که ظهور یافته پس اینهمه که گفتم خداوند نور که

جدا اند

را اگر گویند که این نادانی دانیکه پرسیده نام تو چیست اینهمه که نام درنام است
همه از هست و آن شیی ام که اینهمه اشیا ازوست از آنکه چشم میبیند و گوش
میشنود همه منم جی و بجی آغاز کردند که ای نارد همچو یگو نزد خداوند تو رفته اظهار
خواهیم ساخت که باز و میگوید من لبس ام نارد گفت بگو که میگویی خود لبس هستی
که آنچه تو شنیدی لبس از آن شنیده تو کجایی جی و بجی گفتند که چون بخدمت
سری لبس میروی دندوت میکنی و در اینجا میگویی که لبس منم نارد گفت از آنکه
دندوت می شود آنهم لبس است و باین که مینماید او نیز لبس است چرا که فاعل
همه کردار یکی است جی و بجی خاموش باندند چه بیرته گفت ای بشتی این چگویم
که از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت بشتی گفت دانستم که نه کس می آید و نه کسی میرود
یکی ادویتی شیو است و این شب مخفی وهم بود که اوقات خود را بر آن ضایع نمودم
حکایت زنار دار با زن خود بیراسر گفت وقتی در ایام پیشین زناردار
در آیین خود درست بود زن ازو پرسید که ای خداوند چگونه نگت شوم
زیرا که تن محکوم کالست مبادا همین دم رو بعدم پذیرد و از ماهیت خویش
محروم مانم برهمن گفت همین علاج است که هرگاه کال رسد خود را از حسد خلاص
خواهد ساخت از اندیشه نکت چه مطلب و از کردار چه مدعا نگت آنرا گویند که از

حسد

...ت آغاز کرد ۱۲

...با زن خود در باب ... رفت سرود ب ۱۲

داره پس خود بخود میشود موقوف بر گرد رسنیت زن گفت در راه جمهوری
وتیارنی ندی یعنی دریای عمیق است از آن چگونه خواهم گذشت برهمن گفت
گاهی شنیده که فلان کس در آن دریا تا اینقدر مدت افتاده ماند همین میگویند
که از آن گذشتن است هم وسوسه نباید کرد اگر در آن دریا گذاشتند بجواب
سوال دهر مراج که خواهد گفت اما هیچ بنیت جم کنکران که برای آوردن جاندار
می آیند آنهارا واجب آمده که از راه گذرانیده بخدمت خداوند خود رجوع
سازند زیرا که عدول حکم حاکم خود کی میتوانند شود و اگر ترا در آنجا گذارند هم
سوا همه شود تصدیق کن که همین ترشنا یعنی حرص وتیارنی ندیست آن که از
ترشنا گذشت او را با ویترنی چکار زن گفت راه جمهوری پر از خار در از است
و بردم شمشیر گذشتن آنکه اسپ و زیر پای خیرات میدهد از آن راه بی
آسیب میرود برهمن گفت بمن اسقدر دیگر است که اسپ و زیر پای خیرات
کنی پس هر دردی که بجم کنکر میرسد بتو هم خواهد رسید زن گفت او را آسیب
نمیرسد هر بلا بنگر در آن راه است محض بهمین جا بند رست برهمن گفت ای نادان
وجود عنصری که خمیرش از ات گل وغیره است در اینجا افتاده ان را سوختند
پس چنانچه سوکهم روپست همچنان روپ تو هم سوکهم خواهد گردید ترا چگونه آسیب رسد

آن کنکران

زن گفت این که در هر ماه کوزه آب خیرات میکنند اب باو میسر میشود برهمن گفت
چون جم را تشنگی اثر خواهد نمود از هر جا که او آب خواهد نوشید تو هم خواهی خورد
زن گفت که مرا نخواهند گذاشت که بنوشم برهمن گفت ای نادان جم کنکران هم
میدانند که آثار عالم از ایشر است و نصیبه او هم با دست کنکران از دران چه
دخل که مانع آیند و در هیچ شاستر ننوشتند که آب از جم است بر تقدیر اگر از آب
خوردن مانع آیند نیز خورسند شو از برای اینکه ترتیب وجود از عناصر است اگر
آب عدم پذیرد دیگر اینهم پاینده نمی تواند بود پس ازین هم مطلب شدی و باجم کاری
نماند که از عهده جواب سوال خواهی رست زن گفت اگر ترا دهرمراج رجوع سازد
و از پاپ و پن بپرسد در آن وقت چه اقرار کنی برهمن گفت هر چه در حین بیداری
بوقوع آید دلنشین میشود اغلب که بعالم خواب همان پدید میگردد پس تو که در حیات
پاپ و پن را بر خود دانسته شنیده یقین که در عالم ممات همان شکل بر تو آشکار
خواهد شد زیرا که هر کاری که از روی صدق دل خوب یا زشت میکند و ثمره آن
بخودی اندیشد ازین کردار یکه من کرده ام اینچنین نتیجه بمن محصول خواهد شد
و خود کردار بفعل آورد و ثمره آن خواست چگونه نصیبش نشود بمجان نیز گفته اند [شنیده]
که من پاپی و پونی ام اغلب که ترا همین آرزو نصیب خواهد گردید و اگر تماشا هست اصلی

نظر که

نظر کنی نه عیبست نه صوابست و نه دیرزاج و به خشم گنگر همه وهم است زن گفت من از
عیب و صواب چه اندیشم چیز چرگیت کاتب اندکه کرد از نیک و بد میتو پسید برهمن
گفت راست بگو گاهی چیزگیت را نجشیم دیده ای نادان همه پندار است انچه
بضمیر اندیشیده همان بفعل می آید همین انکار که غیر از خود دیگر را دیده مصدر
عیب و صواب و سوال و جواب گردیده والا نه عیبست نه صوابست سوالست نه جواب
زن گفت انکار چگونه ترک دهم برهمن گفت بهگت جوگ یعنی بهری گوبند بلیم
شو که از انکار وارهی و اگر پرسی بهگت جوگ چیست بدانکه یکی ادویتی ناردیا
غیری نیست و نخواهد بود از خود رسته یا بهری گوبند پیوست که ترا با کال چه
نسبت اگر خواهی که از کال ایمن باشی انکار را ترک کرده با هرشی کیش وصل
شو که در همه اعضا درون و بیرون یکی هرشی کیش است تو کجائی و من کجاام و عالم
کجاست و کال کیست پس بیچ هرشی کیش نما که تا هرشی کیش شوی زن گفت
خود گفتی که هرشی کیش یکی است بیچ او که نماید برهمن گفت بیچ ازین گفتم که هر
شی کیش را ایم است که من در حضوری خواهم رفت اگر سری بهگوان است ترس
کال کراست همین تقاضی کن که بهگوانست و من بهگوانم پس بگو که کیستی زن
گفت ای شوئی من هرشی کیش ام چونکه خوب فهمیده ام که من هیچ نیستم برهمن

که چیزگیت که کاتب بیان کرد او را

برهمن گفت چونکه سری بهگوان است
کال کجاست که از درس شو

گفت اگر تو هرشی کیش نیستی من بهوگ با که نمایم زن گفت تو همیشه بهوگ همانی
که خود اندری را بهوگ میدهی و از زن بهوگ میگیری و از آنند تو در اینند
اند باز از بهوگ چه مدعا داری برهمن گفت تو زن من نیستی اتیت میشوم
زن گفت از کدام رتبه اتیت میشوی زیرا که هرشی کیش یکی است برهمن
گفت از تو اتیت میشوم زن گفت مرا با تو پیشتر کی وصال بود که الحال
اتیت میشوی زیرا که شوهر ماند زن بمیرد یا زن ماند شوهر بمیرد پس خود
بخود اتیت است باز چه میشوی تو آن اتیت شو که در آن گرفتن و گذاشتن
نباشد برهمن گفت ای روپ من روپ من چیست زن گفت همین روپ
نیست که تو ئی پراشر گفت که آن زن برهمن در اندک فرصت به سروپ خود
پیوست تو میگوئی که روپ من چیست پس روپ تو همین است که تو ئی ذهن
برم سبهان به برم آتما میرسد آنکه در چرم و پوست گرفتار باشد او را انگشتان
من تعجب واقع میشود حکایت راجه پاندهانا ماحصل پراشر آغاز کرد ای میتری
در زمان سابق پاندهانا نام در نصف شب از بستر استراحت بیدار گشته
رانی فرمود که چیزی برای خوردن بیار رانی جواب داد که روز و شب بخواب
خورد رفته صبح از بر آمده [illegible] راجه از مسموعه این حرف غرق لجه حیرت گردیده

گفت

حکایت راجه پان دهانا که در بستر استراحت وصال سری کشن یافت
... سوم ۱۲
حاصل شد
شد

گفت که کدام کار پرمارتهه بدست آید رانی گفت صحبت سنتان که از خواهش وارسته باشند اختیار نماید از پرمارتهه چیزی یابی راجه بر همان بستر شری گشن سری بتن گفتن آغاز کرده برانی گفت اگر درینوقت سری کشن تشریف فرماید به بنیاز راو چه باید گذرانید رانی گفت چون تشریف فرماید باشد و من و زبان تحویل او کنی راجه گفت تن چیزیست پر از خون در یم و گوشت و پوست و استخوان و زبان نیز پاره گوشت پر از لعاب و من محض سنکلپ و وکلپ لیکن کدام چیز است که نثار او توانم کرد زن گفت خوان لعل و جواهر خواهم گذرانید راجه گفت در نظر من و تو لعل و جواهر است و الا بتحقیق پاره خذف بیش نیست رانی گفت تمسخر مکن ده هزار سال در ریاضت و تپسیا میگذرانند هرگز سروپ سری کشن بر انمی یابند تر اطرفة العین چگونه میسر شود راجه گفت سخن تو بموقع و بجا است ولیکن سنتان چنین گفته اند که هرگاه انکس از همه آرزو پاک شود همان وقت وصل کشن میسر شود چنانچه در بهگوت گیتا بارجن فرموده است اشلوک زبان سنسکرت بیت
دهی مان پرتجیه مام انکم شرم پر جیت ٭ اهم توام سرو پاپی بهیو موکهه یشام ما شوچه ٭
راجه این بگفت و شعله شوق وصال سری گوبند بدلش خویش زده گریه آغاز کرد و از فرط شوق بخود محو گشت چون از حالت باز آمد چشم بکشاد هر چه نگاه کرد

سرو ده درمان پرتیری ٭ ماسیکم شرن ...
دو زیت ٭ اهم توام سرو پاپی بهیو
موکهه یشامی ما شوچه ٭

جز سری لیشن نیافت پرانش گفت ای متری راجه بر بستر خوابیده بود چون
از روی صدق و پریم مید ید بدین شکل او لیشن روپ گردیده بروی
ظاهر گشت راجه گفت ای لیشن بیا و با من هم بغل شو چرا که بدن من بسیار
کثیف است چون بتو رسد لطیف گردد و از همه عیب و صواب پاک شوم و اگر این
بگوئی که چندین کس را کشتی و آزار دادی بموجب حکم تو راج میکردم و اگر
بغفلت گناه نمودم نیز حکم تو بود و می پنداشتم که راجه ام هم کجا بودم تو خود
بودی الحال من هستم سری لیشن رو برو آمده حاضر گردید راجه بمجرد یک لحظه
دیدار از خود رفته زبانش یاری نکرد که حرفی بگوید الا از فرط پریم
و شادی همین میگفت که من لیشن ام ای متری او در خود نمانده بود لیشن
گفت ای راجه چیزیکه میخواهی درخواست نما تا مطلب تو بانجام رسانم راجه
گفت آنچه خواستم یافتم که ترا دیدم باز ترا گذاشته چه چیز طلب کنم همه توی لیشن
گفت تو میگفتی هرگاه لیشن تشریف فرماید نیاز او چه دهم الحال نیاز من بیار
لیکن میخواهم که اهنکار خود را بمن دهی راجه گفت تا وقتیکه اهنکار زشت چون
کمل تو نینی پا بتو در دل منست چون اهنکار رفت پای ترا کجا خواهم گذاشت
پس اهنکار را گرفته خودم بروز زیرا که وقتی تو بودی که اهنکار بود چون اهنکار

عدم

عدم پذیرفت تو کجائی را چه انچنین گفته بسروپ بود لیکن شد و سری لیکن
اشتروسیان گردید پراشتر متیری گفت کر راچه در طرفته العین از کیفیت خویش
آگاه گردیده در سروپ خود وارد گردید من ترا انقدر مدت او پدیش نمودم در
تو هیچ اثر نکرد حیف بر عقل تو ای عزیز وجود که نهنگ است یعنی ناپایدار دوستی
این بگذار و خود را بخود ورک کن متیری گفت ای پر اسر اینهمه که گفتی و از
حقائق عیان نمودی دانستم سوائی آتما کسی نیست آنها این را بر من منکشف
ساز که از آغاز برهما تا مورچه ضعیف همه گرفتار دام کال اند از ین چگونه
رستگاری دست دهد پراشر آغاز کرد همین سوال که تو من نموده وقتی تکل از
بهیم سین پرسیده بود از انکه در جمیوری یعنی ملک الموت وارد شوم بگو بهیم
سین گفت ای تکل ساالقا کالنک نامی رکهشر کجانه من آمده بود همین سخن را
از و پرسیده بودم آنچه او بمن در بنیاد گفته آن حکایت بر تو بیان میکنم حکایت
جم کنکر و وهر مراج در دفع واهمه وقتی از جم کنکر دهرمراج سوال کرد که واهمه تو از دل
جاندار چگونه عدم پذیرد دهرمراج گفت واهمه من تا ایام غفلت است چون
با تحقیق تحقیقت خویش پی برد دانست که همه آتما است واهمه من نابود می شد
چرا که عدم کننده توهمات کلی سری بهگوانست آنها یکه در پناه او آمده اند

در ین باب
قدر یافت سروپ برهم آ...

مرا حجت بمن ندارند بیند از نام و رب چون بار و رسن است همین باعث وبال
و مایه آمد و رفت گشته هر که نظر از من برداشت بی شائبه و ریب و تکلف یکتا
شد و لیستنو آنست که ایشن را دانند آنکه غسل کرد و برهنه گردیده چه فایده دانستن
ایشن چیست که من خود بخود ایشن ام زیرا که آنچه بقسم زر معهوده از طلا بنظر
می آید بنظر تحقیق عین طلا است همچنان تعینات مختلفه است که دیوتا و انسان
و حیوان وغیره از یکی بسری ایشن است پس ای کنکر آنکه پرسیدی که واهمه تو چگونه
از خاطر محو گردد آنها که نظر از طلسمات ظاهری برداشتند از هیچ وهم و خوف
انحراف ندارند و در فیل و مور یکی بر هم آنها دیده اند از هراس من ایمن بوده اند
و آنها بند نکت یا آنهاست که نظر از دوست و دشمن برداشته اند آنها بند نکت
اینست که سوای ایشن غیر ندانند و آینه دل را از زنگ دوئی پاک ساخته چون
اسکل نرنک و یا همه رنگ همرنگ باشد چون اینچنین مراتب محصل شد دوستی

نرنک اسنگ

و دشمنی نماند که خود را در همه محیط و بسیط دیده است ای کنکر یقین بدان
که سوائی باشد بود دیگری نیست و اینهمه عالم ظهور او است اگر ترا اراده
نجات است دست بکلی این قالب چون زهر بگذار و تصدیق کن هر چه هست اوست
کنکر گفت چون من کسی را از بشر یعنی قالب بنده بجگیقال خود می آرم هیچ معلوم
نمی کنم

نمیکنم که سروپ این حیث پس تو محاسبهٔ افعال نیک و بد از که میرسی و معاوضه
آن از آسیب بر که میرسانی دهرمراج گفت این را میرس و آنچه بتو تلقین و ارشاد
نمودم بران عمل کن ترا نه پرسیدن این امور چه بدعاجم گفت تعجب است که بر کسی
که تو و من حکم میکنیم بچشم بلاحظ نمیشود و اندیشه او بفهم میرسد پس دوزخ و بهشت
و غوغائی جوارح سوال تو حیست هرگاه میفرمائی که بیاد آتش بلند کرد ار فلان کس
را در طبق عمیق اندازند بموجب امر تو هیجان میکنم و آواز ناله و زاری او بگوش
میرسد اما در کمال هیچ تخفیف واقع نمیشود و در راحت و رنج بر یک حالت معلوم شد
که از بدن مبراست پس آنکه از صفات تن عاری او را از نهالسنی کال چه ضرر
از اینجهت دانستم که این همه غوغائی تو محض وهم و خیالست اگر جواب این همین
نگوئی مرا از دبند و نهالسنی مطلبی نیست دهرمراج گفت چو در عیب و صواب
گرفتارست جم کنکر گفت دریافتم که این جیواست اما نمیدانم که روپ این حیث
و چه رنگ دارد سیاه است یا سفید دهرمراج گفت کارساز یعنی کرتا اینرا گویند
که چه کرده است جم کنکر اذ کرده او واقف نیستی عیب و صواب و نیک و بد را چسان قیاس
میکنی دهرمراج گفت اگر این غیر را بر تو اظهار سازم این همه غوغائی حکم من عدم شود
پس خاموش شده هیچ مگو جم کنکر گفت بعیب من و بروند و بهالسنی من چون ندانم

اما در کمال او هیچ نقص
تن عاری شده باشد

که این کیست خود را اقرار دهم که کنکرام دهرمراج گفت ای نادان ترا با این امور

چه نسبت بکار بکه بامور هستی مشغول باشی و همیشه سخن سری گو بینا که از حوادث

زمان ایمن باشی چون سخن بکمال رسد زنگ خواهشی که بر آئینه دلت نشسته است

عدم خواهد گردید و واصل حقیقت خود بخود نمودار گردد کنک گفت اگر سخن گوید

نمایم ورز خود با یوس باشم چه حاصل دهرمراج گفت تا حال گاهی سخن نشنیده‌اند که اول

خود را دانند و بعد از آن سخن نماید کنک گفت خود را امیدانم که از سخن چه مدعا گو

که من کیستم دهرمراج گفت از من مپرس نشست ترا جواب خواهد داد چم کنک گفت مرا از

نشست چه مطلب خداوند من تو بی بدیگری چکار اگر ادای سوال من کردی بیتر والا

خود را هلاک خواهم ساخت دهرمراج گفت دل تو صفای باطن نپذیرفته بدون

صفائی باطن او بدلیس نشست بکیست باید که بید رک آشرم رفته ریاضت کش و از

کردن نشست

همه بیم آزاد باش خود بخود صفائی باطن محصول خواهد شد و سر رشته خود را خواهی

دانست چم کنک گفت ای خداوند دل چه چیز است که صفا پذیرد دهرمراج گفت

دل جوهریست از معدن بیرنگی بسکه در رگ و دوم که آشفته است و اسوده یعنی

تیره گردیده انگار گردش بچیده چرا که خود را همچی شیر برقرار داده بسبب این

کام و کروده بر امونش گرفته پس تعلق شیر بر جسم دهرت یعنی پیدا شدن و مردن است

چون

چون تصور کرد که برای ام گرسنه شدن و تشنه گشتن شعار ایست چون خودرا
من قرار داد در هر شش و شوک یعنی خوشی و ناخوشی گرفتار گردید پس خود را [illegible]
قرار دادن اصطلاحات عاید حال گشته الحال دلی را که صفائی باطن حاصل
شده باشد حقیقت او شنو که درین باب حکایتی با تو میگویم

حکایت راجه بهیمس سکهبج با [illegible] در دریافت سرود برهم آتما که همه را بحجم کنک بیان میکند

وقتی راجه بود از قوم سورج بنسی سکهبج نام تمام ملک در حکم او بود و برعیت
پروری نظیر و عدیل نداشت روزی بعادت معهود بشکار برآمده بود و هیچ شکاری
بنظرش نیامده مایوس برگشت در اوسط راه شغالی با وی دوچار شد خواست
که تیری بزنم او خنده نمود راجه در زدن تیر تاخیر کرده پرسید که از خنده نمودن
چه مطلب گفت خنده از برای آنست که چون به تیر تو هلاک شوم همه عالم فنا گردد راجه
از استماع این سخن در تعجب شده گفت مثل تو چندین جانور ها را کشته ام اما هیچ
اختلال بحال عالم راه نیافت از کشتن تو چه شود شغال گفت قیاس کن که اگر منم همه
عالم اند چون من نمانم تمام عالم کجاست راجه شنیدن این مقوله در حیرت شده
دانست که هرچه میگوید بموقع و درجا است از کشتن او باز آمده بخانه مراجعت
نمود و شبانه شنیدر از خس و خاشاک خواهش و آرزو پاک ساخته گنده های
که بمجلس او سر میکردند بعادت دائمی حاضر شدند آنهارا مانع آمدند که زندگانی دمی به

بموقع / ساحت

نیست پس مرا از گفتار لایعنی معذور دارند رانی را طلب کرده گفت مرا بسوگ
رو داده است میشوم رانی گفت ای خداوند از ین چه بهتر است لیکن اول بنشین
بعد از آن هرچه خواهی بکن چون امتیت شدی نیز در گرفتار میشوی الحال همین
قدر در دل داری که گر هست یعنی راجه ام چون از ین گذشته باش بیوسیتی با همان
مبتلا خواهی شد که راج را ترک داده است شدم الیتر برین فضل خواهد کرد راجه
گفت آنچه تو گفتی همه بجاست اما از تارک گشتن انقدر آسوده گشته که خاطر
از پریشانی هر طرف بآرام می باشد و سوای هیچ گویند دیگر غبار از صفحه دل زایل
میگردد و آنکس اگیانی است که اسباب تعلقه را از روی شنید و بکر ترک داده باشد
کسی که بیکار ترک داده باشد باز انکار کند که من چیزی را گذاشته ام لیکن من از همه
کارها بیکار شده ام هرچه تو گوئی همان کنم رانی گفت اول خود را در راج بهم کن بعد
از آن هرچه خواهی نما راجه گفت چکنم در ینباه که روم تا مرا بیدانت تلقین کند
رانی گفت من او بید بسی میکنم لیکن بشرطیکه این اندیشه را از خاطر خود دور کنی که این زن
هست راجه گفت چنان شعلهٔ آتش بهو بدنم خویش نزده که زن و مرد بنظرم تواند
بود آنکه از حق الخریف ورزد بر این خانه جوک بیتیات بنظر نمیاید چون آن که
بصحبت اندر هستند برانها خواهش ندارم تا تراچه خیالی نمایم لیکن گفت به بین

شنید بیچار

در روم

که تو کیست

که تو کیستی و از تو هست این همه موجودات که در یکدست بگشادن چشم بظهور می آید
چون پوشیده شد نه تو و نه کسی از تو هرگاه تویی چه چیز را میگذاری و میگیری راجه
بفهمیدن این سخن دل از همه کارها کرد ساخته برخاسته بیرون رفت و یکبار بیداران
حکم نمود که اگر کسی از من پرسد بگویید که وفات یافت چون بخلوت برادر آمده ده
هزار زن بحلیه های غریبه آراسته و زیورهای عجیبه پیراسته بعادت معهود تجدید منت
رجوع آوردند لیکن الفت و صورت پرستی که داشت از دلش محو شده بود گفت
ای تصویرات گوشت و پوست از بهر چه آمده اید چون من نیستم شما چه بدعا همه را از نفس
گردید که راجه یا دیوانه شده را نگفت هیچ اندیشه نکنید راجه بخیر و عافیت است
چون دو پاس از شب گذشت راجه از خواب بیدار گشته و چشم برات ساختنهان گریه
نمود که یاد من را از سیلاب آن فرو شست و گفتن گرفت که اگر گویم فیل از
منست دروغ و اگر دانم که زن و فرزند از منست محض وهم پس بپناه که روم که مرا
از عالم حدوث حفظ نماید چون تن من که همیشه بخبث پرورشش چون جگر
میخوردیم و خیال خام می پختم با بدار نیست چیزیکه بیواسطه است بیدار گردم که از منست
کجا بت ای بدبختها تا من نمی دانم که کیستم و از بهر چه مانند مرغ در قفس تن شده ام
وجود انسان بمعنی مهره حیات ساخت آن را بدست آورده در خاک مستور ساخته ام

وار ماهیت خود هیچ خبر نداشته ام ای رانی اینچنین حال من روی داده که درویشی

بکنار دریا نشسته بود حبابی برخاسته درویش بدو گفت ای حباب تو با من دوستی

نما که دم من و تو یکی شود درین گفتار بود که حباب عدم شد درویش بگریه و زاری در آمد

برهمنی پسر رفت او رسیده گفت ای درویش گریه تو از چه حیثیت گفت که با حباب

دوستی نمودم او عدم یافت ازین باعث مرا گریه می آید برهمنی گفت که ای نادان بر عدم

حباب چه گریه میکنی بر خود گریه نما که تو هم مثل حباب مهمانی ای رانی همان حال بر من عاید گشته

رانی گفت اگر اینچنین میدانی چرا دوستی مینمایی راجه گفت چکنم که خواهش چون تشنگی

دلم را گرفته کجا روم و چه سازم و کیست که مرا ازین حفظ نماید رانی گفت خواهش

از خود میکنی و حفظ از دیگری میخواهی پس کیست که ترا محافظت نماید بلکه خود بیخواهش

شو تا خود بخود مکت یابی راجه گفت اگر اینوقت سری کشن وارد شود چکنم رانی گفت

تو به پرورش حواس گرفتاری دیدار گویند چگونه میسر شود راجه گفت وقتیکه بر عدالت

نشسته بودم درویشی آمده حاضر شد و گفت اگر کسی در خواهشها گرفتار باشد

اما در حین که بیخواهش شده دانست که عالم حبابی بیش نیست همان وقت

مکت شود زیرا که در اندرون همین حجاب است چون این حجاب رفع شد همه دیدار است

پس درینوقت که کامنا یعنی خواهش از من کناره گرفته اگر سری گویند را ببینم

تجدید

عجب بنیت سری گوبند فرمود که اگر کسی بی خواهش شده در پناه من در آیدمن
و او تفاوت نمی ماند پس ای رانی می بینم نه من و نه کسی از هست این همه چشم
و گوش که می بینی باید از هستی اخرالامر مرا خواهند گذاشت اگر کسی اینوقت گوید
که پرلوک و برلوک بر تو ارزانی فرمایم اعتماد ندارم اگر درینوقت سری گوبند
را به بینم نیاز او چه کنم رانی گفت آنچه در وسعت خود داشته باشی همه را بقدم
او نیاز کن راجه گفت همین مصمم کرده ام که اگر وصال او میسر شود تن خود
را تحویل افنایم رانی گفت به تحویل تن سری گوبند راجه حاصل زیرا که بالا از چرم
پوشیده و زیرش گوشت و خون است این را به سری کشن چه تحویل میسازی
راجه گفت فی الحقیقت است پس ای رانی سری گوبند را کی خواهم دید راجه از
فرط بیم مدهوش شده طاقت نداشت که سخن گوید رانی دید که راجه بمرد و بی تن
شده افتاد سرش را گرفته راجه راجه فریاد میکرد راجه بعد از دو ساعت صدا زد
و گفت کجا راجه و کجا رانی خلص سری گوبند است رانی دانست که بهول عدم گشت
سرش را از زمین بر داشته گفت ای خداوند سری کشن آمده است و دیدار او به بین
راجه گفت سری کشن کجا است که او را به بینم رانی گفت اینست شو راجه گفت چه شوم
که من نیستم این بگفت و باز خاموش ماند چون یکپاس شب باقیمانده هر دو دست وا

نموده خمیازه کشید سری لشن را هم بغلیافت خانه از نور قدم سری لشن
نورانی گشت دهرمراج بجم کنگر گفت آنرا که دلش از آلودگی دوئی صفای توحید
یافته حالت او همینو است که بصدر مذکور شد جم کنگر گفت هیچ مگو و حکایت
آن راجه بیان کن دهرمراج گفت ترا از شنیدن آن راجه چه حاصل خود
چون او شده سو که گوبند را دریاب جم کنگر گفت بگو که چون دیدار لشن
براجه حاصل گردید آن یا خداوند خود چه جواب سوال نمود انچنین
انچنان را از من دریغ مدار چراکه سوای سری گوبند آنچه بگفتن و شنیدن
می آید هیچ دیده ام از آنجا که سر وقت جان دار را میرسیم که درین هنگام
مادر و پدر و پسر تو کجاست و مال و زر تو کو میگویند که درینوقت کسی از من
نیست که مرا ازین بلیه خلاص نماید ای دهرمراج یکی واحد است و دیگری
ندارد یکی می آید و باز یکی تنها میرود درین تفاوت نیست و از بجار حرف
ملکست ای دهرمراج آن حکایت که مثل آنجا است بر من مستقی بگو
دهرمراجه گفت چون راجه سری گوبند را در بغل گرفت بجود نماند لشن خندید
و گفت ای راجه آنچه نیاز من نهاده بیار راجه هیچ جواب ادبازلشن فرمود
ای آئینه روی من چرا با سخن آشنا نمیشوی راجه گفت ای خداوند سیوراج حوف

چرا گر چون برفست

بتو دادم

بتو دادم من نیستم هرچه هست توئی لبن فرمود که اهنکار را بمن وادی هیچ شد آغاز
همین اهنکار عالم در طیش است راجه گفت چگونه مگر این اهنکار از توشیو است من دانستم
که جز تو دیگری نیست لبن فرمود اگر شیو امنست پس اهنکار کجاست راجه بشنیدن این
سخن در شیو آتم لین شد هرچند لبن سوال میکرد جواب نمیداد چنانچه آب در آب
انداخته شود تفاوت برطرف گردد همچنان خود را ابهند وید پس رانی آغاز نمود
ای لبن تو خداوند مرا کشتی لبن فرمود ای رو بین مرده است بیرگ گردیده
رانی گفت چنانچه این را کشته ما را نیز عدم ساز زیرا که از کشته شدن شوهر
زیستن زن عیب است سری لبن فرمود تو کجائی هرکه ترا زن گوید او ناقص است
چراکه تو مرا ابهند دیده رانی گفت ای سری لبن تو کیستی لبن گفت من ست چیت
انند ادویتی ام رانی گفت اینهمه اسمها را بمعنی بیان کن زیرا که من بید و شاستر
هیچ نخوانده ام سری لبن فرمود ست آنرا گویند که در هیچ نباشند و چیت آنرا گویند
که اثری از جهت نباشد و آنند آن را خوانند که المی نزد مونش نگردد ادویتی آن را
نامند که از شرکت دوئی مبرا باشد رانی گفت میدانستم که نزد کاری آنچه گفته تو ندانستم
که کار در تو است چراکه اینهمه که گفتی بقید شرک اند سری لبن بخندید و گفت ای ریه
من مرا برهم گویند همه روپ هست رانی گفت الحذر ای خداوند بدین تو چون امرست یعنی

من جز تو دیگری نمیدانم سری لشن گفت غلط گفتی اگر منم مرا که داند از من کسی
برتر نیست که مرا داند رای گفت اگر دانست را در تو راه نیست ندانست هم
تو بار نداند حلقه تو ای لشن گفت اگر منم تو کیستی گفت خود را نمیدانم که کیستم سری
لشن گفت خود را چگونه نمیدانی که از تو و من عالمی ظهور یافته رای گفت دراتمادانستن
را بار نیست زیرا که از دوئی میسر است لشن گفت معلوم شد تو از من برتر هستی رای گفت
پست و بلند را این راه نیست یکی آتما سروم سری لشن گفت ای سروپ من اینقدر
سخن نما او که سروپ خود را در یافته خود نمانده و اگر کسی اسباب دنیا نحو چیزی دارا
باشد و دیگری از در پرسد که نزد تو چیزها هست انکار میکند که هیچ ندارم تو که مراد انسته
باشی باز حرف و صوت میزنی تعجب است بدانکه اگر منم تو کجای جوئی تو نیستی چرا دردم
الستی خاموش و زیاده ازین مخروش و از حقیقت خود برسیده که مدتها فهمید
و بجای در گفتار هیچ کسی را راحت نیست چون سخن باینجا رسید هر دو راجه هم گنگ گفته
از آن که ترک کل اندور سود انیست که دیگر گویند را ابتدا اند خودی در همی را ترک دهد
هر کس را یقین شد که سوائی گوبند دیگری نیست او را انجم گنگ چه نیست جم گنگ گفت بیان
این با چنین وجوه بگو در هر دو راجه گفت تا نه مذکور ترا چه نسبت و چه مطلب هیچ گفت کن
که زیل شوی و آئینه دلت از زنگ غفلت صفا نیز گردد زیرا که این هر دو سخن صفا بدین است

جز

چیزی از بهشت و دوزخ بپرس که بر تو عیان کنم گنگ گفت اگر گوئی که ماهی را از آب
بر آورده بدریای شیر جا دهم او را آن شیر چون زهر هلاهل است مرا این بدعاست که
از ماهیت خود مطلع شوم تو میگوئی از بهشت و دوزخ چیزی بپرس مرا معلوم شد
بجهت فریب اینها تو دهرمراج و من گنگرام در رو است کیفیت هر دو محض وهم و عبث
خیال فاسد اندیشیده که من بذات خود چیزی هستم دهرمراج گفت هیچ مگو و از تنبیه
و تادیب من در هراس باش که خدمتگار را با خداوند دم مساوات با حمقی است
گنگ گفت نه تو خداوندی نه من گنگرام اگر خداوندی حکایت آن راجه بگو دهرمراج
گفت از اشاره منقول میگوئی که دهرمراج نیست اگر به تفصیل گویم تحقیق دانی
که همه عالم محض گفتن است بنای سفر باید که راجه را با معتقدان خود از خدا با که
سخن گفتن ضرور نیست ای گنگ چو بر آستی تک ترک و همین قدر سو رک اوست
بگو از اینها تراچه منظور است که ترا آنجا جا دهم گنگ گفت دوزخ و بهشت هر دو بند از است
الا اسری گو بند است چون او است کجا دوزخ و کو بهشت اگر خداوندی حکایت راجه
بگو دهرمراج گفت آنچه امور تعلق نیست در آن مشغول باش و چیزی از آن بترس یا
اظهار کنم و آنکه از ماهیت میپرسی اگر کما ینبغی بر تو ادا سازم بمقدار خوردی و کلانی
از تو سهو شود یا آن راجه که گفت شد تراچه مطلب با خود چون ادنا شی لس سری نراین با

ابهند وان که نزیل شوی و بمطلب خویش فایز گردی چون نزیل هستی گفتار من تبو
چه اثر خواهد کرد زیراکه از بجار خود مکث روب شوی و اگر خود سر بگریبان انصاف
نکشی بر بهادلش آمده اگر ترا تلقین کنند فایده نمی بخشد و آنکه خودی موهوم را از میان
برداشته بتلقین را سخ همین تفهیم کرده باشند که سوای آتما دیگری نیست اگر سری گویند
در تقابل آن نسبت دهم غلط است چراکه گویند نه پیدا کردن و عدم ساختن خو
بذیر گشته و او نزیل خود بخود است کنگ گفت نزیل و بلیس را انگیدار و حکایت اچه
بگو مرا خواهش است سخن گویند بشنوم تا مکث شوم تو تشنه و رسیده میگوئی من ازین
هر مهد برکران ام در هر راه گفت بشنو ان راجه گفت ای بلس من نیستم هر چه هست توی
اول توی و اوسط توی و آخر توی خواهد بود بلس گفت اگر منم ترا از من چه مطلب
راجه گفت آنچه میگویم از غفلت است بوصال تو در خود نمانده ام بس گویم هر چه هست
توئی آنچه نگفتی سری بلس گفت چیزی بخواه که موافق داعیه تو بتو مرحمت نمایم راجه
گفت از تو چیز تو چه خواهم که دلنشین چیز تو مرا هیچ نیست همین عطا کن که سوای تو نبینم
و ندانم سری بلس گفت ابهند درست وقتی میسر شود که خواهش بهمه مراتب برداشته باشی
زیراکه پوشیده عقل همین خواهش است چون خواهش عدم یافت خودآتما است
راجه گفت بعد چیکه خواهش زوال پذیرد بفرمای بلس جی فرمود که منهدم گردانیدن

خواهش

بتقابل آن نسبت

داده

خاطرم

خواهش همین است که خود را در میان مبین این نیز ظاهر است که اگر کسی با کسی دوستی
میکند هر چند بردم آن را از صحبت او مانع می آیند گفته هیچکس در روا تر نمی نماید همچنین
آنرا که دوستی با منست حیف است که خود را در میان دیده مرا بت با خواهش نماید
لازم که اگر کسی او را بد گوید شوک نکند و اگر استت نماید هرگز نکند از هر دو وارسته
باشد آنرا که نظر رسیده که بجز گوشت و پوست نیست دوخته گشته از هیچ ملول و از
تعریف دلشاد میگردد و هر گاه او را تا یقین شده باشد مرا باید که از یکی
دل تنگ و از دیگری شادمان شود ای راجه تو با من چنان الفت گیر که خود
دوعزی در میان نباشد آنما چون آکاش درون و برون در همه محیط و پوران است
لاجرم در ظاهر و باطن مرا یکی پندار که نام و روپ منم غیر از من بوده است
و نیست و نخواهد بود زیرا که اگر از ذات آن نقش شش تلون از قبیل موج و حباب
بر خاسته عیان است که صرف آب است پس این عالم که رنگارنگ طرح شده هم منم
اگر گویی که مرا از این چگونه یقین شود باید که همیشه در ضبط حواس کوشیده دوستی
او چون زهر ترک کنی که مکت شوی خواهش زیستن ترا دوست گردیده که با همه قدر
سپهر از من انحراف ورزیده زندگی همان است که با من گذارد نه همیشه نه پیدا
کردن زر در اسباب همه عمر را صرف باید نمود که دوستی مال دنیای بر غم دمی

سهل

و به تا هیچ متفق است

بیش نیست زیرا که دولت را چندین آفت در پی است دزد برد یا پادشاه به بهانه
ضبط نماید یا بواسطهٔ بدر رود یا صاحبش بمیرد پس میل خاطر که باین مراتب سهل
داری دور کن و از امیدهای امید شو که بی شائبه و تکلف رو بمن شوی پس
ظاهر است که تا چوب بصحبت نار بار نیافته بصورت چوب است چون خود را در آن
تسلیم نمود از لباسی که داشت عریان شده عین آتش شده پس ای راجه تا یاد میکرد خود را
سوای از من انگاشته در اندوه شد تناسخ جهنم گرفتار ماندی چون دانستی که یکی چنین است
بی شبهه رو بمن گردیدی ای راجه اگر تو واسطهٔ وهم مردن با مید زیستن یکساعت هیچ
سری گوسفند میکند میگوید که من انقدر هیچ سری گوسفند نموده ام و روز و شب
که به پرورش حواس میگذرانند حرفی از آن نمیگوید ترا باید که انچنین نشوی از همه
بیخواهش شده مرا بدان که چون آگاهی با همه محیط و شامل ام اگر منیم نظر کن که تو کجای چون
تو نیستی چرا وهم میکنی راجه گفت هرگاه در درون و بیرون تو ئی پس چه دسوراس اگر خواهش است
هم توئی چون من نیستم چرا در وهم الیستم سری کشن گفت یکساعت خواهش را گذاشته
در پناه من در آی و سوای من بدان همین یقین نما اینهمه موجودات که ظهور یافته
سری گوبند است زیرا که اگر حبابی از دریا برخاست آن حباب محض دریاست پس
اینهمه اشیا و رنجیکه در عود است یکی من کشن ام در مراتب سهل و دروغ حباب

ای راجه

آگاه است

گرفتار گرد

گرفته که هر گز رو بسوی خود کرده همی توانی می بینی و میدانی که فلان کس مرد و جسدش را
سوختند و بدل قیاس نمیکنی که آخر الامر مرا نیز همین حال بود است اما تحقیق است که
همیشه در صحبت گرفتاران حواس همین مسموع کرده است ارجمند و قابل همانست که
رز بهم ساند این از هیچکس نشنیده هر که سروپ را دانست او ارجمند است و قابلیت
ای راجه تو از دوستی مردم ظاهر بیست منفعت پذیر نیست سو که خود از خود دریا-
بد دیگر خود بخود آتما سروپ هم شاستر و بید همین میگوید آنرا که در آتما یقین شد از
تعلقه ... از دگر نیست همان پران سهل است که بگفت گوی سری نراین باشد تو
این پران را که مهره چنیا مینست بجاک خواهش مجوبش ساخته از مطالب اصلی
بر شده بهگت کن راجه گفت اگر خود چیزی باشم بهگت نمایم چون من بذات خود
نیستم بهگت که نمایدیش گفت هم بهگت بیتر است چراکه اگر خود را در میان نه بیند
همان بهگت است ای راجه بهگت هم منقسم سه قسم است اولی و اوسط و ادنی پرستش
سنگ و گل نمودن ادنا است و خود را از خدا جدا دانسته بهجن کردن اوسط
و اولی سوای من ندانستن و بامور دیگر خواهش نداشته و از خود و بیگانه وا رستن
همین اوتم بهگت است چنین چون نیست که بهگت کنی و خود را در میان نبینی چراکه
نباشد کمتر است راجه گفت آنچه هستی توی میگو بهگت نمایم کیستم سری کشن گفت تو هستم

سمار
میوکی

که بکر است

بهگت هم من میکنم زیرا که چون مرا خواهش شد که آرایش عالم دهم بدانکه
اینهمه کارها از من بوقوع آمده و دیگری در میان نیست لیس بهگت منم و خود بهگت
و خود بهگت می‌نمایم ای راجه بهگت کن که بهگت بزرگ سوکهه است راجه گفت چون
تو ای اگر بهگت نکردی چه شد سری لیس گفت سوای بهگت سوکهه نیست راجه گفت
چون تو ای سوکهه و دکهه چیست سری لیس گفت سوکهه و دکهه ورای بهگت است
اگر بهگت نکنی سزاوار هر دو باشی تو کیستی منم راجه گفت واهمه من بدر رفت زیرا
که من نیستم تو ای سری لیس گفت همین بهگت است راجه گفت سوای درس
بهگت نیست من جز تو نمی بینم در حیرتم بهگت که نماید بهگوان گفت چون درس نیست
اینهمه بهگت است راجه گفت سخن تو بی انتها است من میگویم سوای مرید بهگت
که نماید تو میگویی بهگت است بدلم همی آید بگو که از عالم وحدت چگونه مکت شوم و چه
شوم من نیستم در حیرتم که سرانجام من چه شود سری لیس گفت اگر منم خود را خود تلقین
کنم آنرا که مکت محصل شده باشد شرم باد که مکرر از زدی شرک بهگت نماید این بگفت
داشت دهیان گردید چون راجه دید که سری بهگوان اندر دهیان شد دانست که
سوای بهگوان دیگری نیست چون سخن اینجا رسید مهراج بجم کنگ گفت چون ترا
اینحالت که بصدر مذکور شده رو داده سر حیرتی درای کلف دریای کنگ گفت

میرون

بدون قیام دل دریافتن سروپ لیسی دشوار مینماید زیرا که از زبان مقرر باشد پیوتر این گویم و دل بعیب و صواب آشفته باشد بهی بنیت آنکه از همه کار بیکار و از همه مراد بی مراد شده باشد شاید که به مقصود اصلی برسد ای راجه

من گیستم و در همین حیثیت دهرمراج گفت ترا تکرار گفتم که این سوال از من میپرس سری بیکوان مرا حکم کرده است که عدول مکن اگر از حرف او انحراف کنم سزا یابم دران وقت لشتک آمده وارد شد گویا تانی بر بیها موئی سر و ریش تراشیده و چشم چون آفتاب بنهایت سرخ و پوست آهو بر کتف بهر دو دست کمندل گرفته

و ڈنڈ نیز این گفته در رسید گوئی آفتاب از مشرق طلوع نموده همه برخاستند و تعظیم و پرستش بجا آوردند جم کیکر بدهرمراج گفت اینکه گوئی از آنکه دل زنگ آلوده غفلت است دریافتن سروپ دشوار است و آنکه صفای باطن یافته برو آسان است اما بگو کرم کی و صفائی هر دو از کدام است و در حیثیت دهرمراج گفت ظهور هر دو از آتما است پیاشر گفت ای میتری از شنیدن این سخن دهرمراج جم کنکر را جواب حاصل شده لیکن یافت و باز گفت آتما کیست مرد است یا زن دهرمراج گفت خود بخود است بشنو گفت راست گفتی اگر خود است غیری هم خواهد بود و اگر غیر نیست خودی کی است از استماع این جم کنکر چنانچه طالب را مطلب رسانید خوشوقت شد

لیکن مگر

روپ من

حکم

مجهول الحامد

دهرمراج گفت از آتما همه مراد اثبات جلوه شهود گرفته است اما ظاهر کننده او غیر اوست

از خود و بیگانه برتر است و از دوئی و یکتائی یکی پاک است چرا میگویند که آتما است

سپس گفت پس

دهرما آتما است دهرمراج خاموش گردید بعد لشست بچم کنکر گفت چیزیکه مدعا تو باشد

از من سوال کن و من آشنا گویم رکهیشر گفت ای لشست بگو که روی من چیست سیاه است

روی من

یا سفید لشست گفت ندانستم که کسی نشنوده است تعجب کرد بدید گشت دوئی را در

من گنجایش نیست چگویم و یکه گویم گوتم گفت ترا گوییده و نشنوده چگونه در

نظر است من نمیدانم چراکه خود بخود دام لشست گفت اگر هر دو نیست چگونه شنیده

گوتم خاموش شده باگنیو لک گفت سخن کلام من میگویم که آتما یکیست سوای

او آنچه در نظر می آید محض وهم است جم کنکر گفت من راست و دروغ تا حال ندانسته ام

که چیست بتفصیل بگو باگیه نولک گفت از آن که پیدایش و پرورش و فنای عالم از

آنرا راست بدانی و این همه تعینات که صورت گرفته باطل تصور کن کنکر گفت

اگر حباب از دریا برآورد دانا نمیگویند که ذات او چیست لیکن همه موجودات

که راست است باطل چرا تصور میکنی باگیه نولک گفت تو تا حال در غفلت گرفتار

مانده شناخت حقیقت بتو میسر نگشته کنکر گفت نه یکتائی ام نه دوگانی ام همه توی

باگیه نولک گفت من بستم کنکر گفت تعجب است که خود را نمیدانم که کیستم باگیه نولک

گفت

گفت اگر مرا امید اني كيان و اكنيان چرا همين منتقل ساختي گنگر خاموش شد

سمسار مكت

دران وقت بياس در رسيد و گفت هر كه خواهد از سمسار يكيست شود و بهكت مترى

گويند نمايد باكيه نيونک گفت بگو تا مكت يا دو بياس گفت بيك ادويتي اتما است

غير يكي است كه دو شود باكيه نيونک گفت مكت بجوگ حاصل ميشود بياس گفت

جوگ و بهوگ

از انكه مكت ميسر شده از بر لوک و پر لوک برا كرديده زيرا كه بهكت بيكوان

خواهش و آرزو را بار نيست باكيه نيونک گفت مراد از مكت به يقين نمي شود زيرا كه

درجت

اگر يك بودي يكسان ظهور چرا شدي بعضي در جوگ و بعضي در بهكت و بعضي

در كرم و در هرم ساده سن گرفتار اند چگونه يك تصور نمايم سشت گفت كه اي باكيه

كردگار

ولک بشنو و تصديق كن كه همه كردار از يك كردار بوقوع آمده اگر جوگ ميكنند خود

بهوگ

و اگر بهكت مينمايند نيز خود هست ديگري بميان نيست چنانچه آب يك است اگر در

بيخ درخت شيرين حاكرد شيرين گردد و اگر بدرخت ترش رسد ترش گردد اما

از ذات خود تفاوت نميكند باكيه ولک گفت بجوگ رشتري گويند متوصل ميشود

همچنين

سشت گفت الحق همين است اما تا كه در جوگ هست متوصل است و چون از جوگ فرود

آيد خاطر بهر طرف چنانچه بود پريشان ميشود و كيان جوگ چنان جوگ هست در خور

آنجان

خواب و نشست و برخاست بيكسانست زيرا كه از انجاه كردار بزرگان است

باکنه ولک گفت آنکه کرم شریر عدم ساخته شریرا و چگونه بنظر در می آید شبست
گفت شر بر عارف محض در دید نیست اما فی الحقیقت تا و نیست چنانچه ریسمان که در
آتش انداخته شود سوخته شود پیچ و تاب او در نظر می آید اما اگر کسی از وی چیزی کار
نماید ممکن نیست پس همین نمط آتم بچاری یا شریر است باکنه ولک گفت تمام تو جوک
وشبست است لازم که بر پیروی جوک مستعد باشی شبست گفت چکنم که لیبر من قبول
نمیکند باکنه ولک گفت ترا با لیبر چه مطلب تو خود قبول کن شبست گفت دانستم که
باطل و بند راست لیکن باطل را که اعتبار نمایم اگرچه لطف دارد باکنه ولک گفت
از گفتار تو مرا او همه رو داده مگر جوک را من پابند کرده ام شبست گفت بلی تو
تصور نموده قیاس کن هر فعلی که در نمود و شهود است از فاعل بظهور آمده اگر فاعل
دست بردار شد فعل کجا است باکنه ولک گفت بر غایت بپاس ترا لازم آمده از
این جهت جوک را گذاشته کیان را یقین میکنی شبست گفت در من خود و بیگانه نیست
لیکن آنچه راست است راست است همان را معتبر میشمارم اگرچه جوک هم بهتر است اما
آنکه گفته تو خود بخود است دروغ از فاعل به نمود آمده و می آید باکنه ولک گفت
حدیث شبست گفت سخت تمام است برابر گفت ای متری من نیز در کجا رفتم و گفتم
همه شنیدند منم شبست گفت هیچ مگو گفتم برای این میگویم که خود بخود ام خود و بیگانه را

گردد

شود

من

همین بار نیست لشبت گفت از صحبت کناری ایشن خود و بیگانه از تو کناره گرفته گفتم همین

صحبت هیچکس را اعتبار نکردم خود بخود دام باکنه و لک گفت هر کس که حوک نموده او نکت

است خود و بیگانه نیز از حوک عدم می پذیرد گفتم حوک لطیف تو یاد من هیچ نیستیم چرا که

وقتی از شری ایشن سوال نمودم که ای ایشن اگر حوک کنی اینکه رتبه ثبت از این بالاتر

کردی ایشن فرمود بیش و کم را بر من گنجایش نیست بذاته الآن کما کان ام مسموعه

اینچنین گفتار ایشن نقش حوک از خاطر من بدر رفت زیرا که دانستم اگر حوک را مقداری می

بود خود بخود چرا نمی شود این بفعل فاعل آهسته آهسته بانجام میرسد ای باکنه و لک حوک

و سهوک را بگذار و بگو که تو کیستی باکنه و لک گفت من حوکی دیرینه ام گفتم دانستم که دیرینه لیکن روپ

تو چیست گفت عجب اینکه آغاز کردار کو ببیک و پورک و ریچک میکنیم و خود را نمیدانم که کیستم

تو بگو کیستیم گفتم اگر خواهی که سروپ خود را دریابی ترک حوک کن و هیچ منما و آنچه من میگویم بر آن

یقین کن تا بر تو کیفیت خویش منکشف گردد باکنه و لک گفت شرون و منن و نداد باس

و ساکهیات کار بر من با حسن وجوه عیان ساز گفتم شرون است که ست سنگ و گت

شاستر بکار شنیدن و منن آنکه شنیدن و بکار کردن و نداد باس آنکه هر چه از روی شنیدن

و بکار یقین خاطر شده باشد بر آن تشخیص نمودن چون تشخیص بکمال رسید ساکهیات نگاه کرد دید یعنی

بلما هر کیفیت سروپ خود بخود عیان گشته مثل بر بلاد که انقدر آسیب از بدر گشی رسیده و از

نزحوا ہم

کنبک

نسبت لمحه هس

ونست وهس

جاده یقین خود انحراف نساخت چنین تیشی بهر که رود بهره ثمره آن است بهر طرف که نگاه

کند جز روپ خود نگاه نکند یعنی نه بیند و تفاوت مرد و زن از خاطرش عدم کرده

و بداند که کشش نه حجت و شب و روز همه گوبند است ای مالک ولک اگر ترا اراده دیدن بحر

سروپ است چوک را گذاشته بر گوبند وارد شو باگنه ولک گفت شری گوبند را که باین بچندین

نام و روپ ظهور کرده چگونه بینم گفتم بدانکه در ذات و صفات تفاوتی چنین است ازانجا

که هر چند از ذات طلا زیورهای گوناگون طرح میشود بنظر اعتبار محض طلاست چنانچه

شجرات از اندازه بسیار بچندین نام موصوف شده اند اما در حقیقت یک چوب است

پس این همه کثرت که در نظر است حرف وحدت ذات بی ذات است اول و اوسط و آخر

همان است باگنه ولک خاموش شد زیرا که دریا چون موج زند تا رحوضها حوض و چاه

چگونه پاید ماند گویم گفت علاج مکت همین است که بهیچ نماید بیهج کردن اینست که

شری نراین بزبان بگوید گفتم پس همه میگویند لیکن راحت بدو نرسد بهیچ اینها سوای

دانستن نیست و تکیه گاه عناصر نراین چیست این هم گفته نمی توانم زیرا که او بی نیست

تکیه گاه که باشد تحت میگویند بالا و پائین و ظاهر و باطن نراین است و من میگویم

خود بخود دام همین مکت است گویم گفت مرا خواهش است که سنیاس گذاشته برکت شوم

گفتم برکت آن را گویند که باکسی دوستی ننماید تو که سنیاس گذاشته برکت میشوی پس

دریای محیط

بچندین

سمرت

بهگت

برکت

برکت نشدی چراکه چیز براکنداشتی وچیزی اختیار نمودی برکت انیست که سنیاس
کند ارد و هیچ بکر دکوتم گفت برکت لباس از قبیل مرکهیلا و منکهلا وغیره دارند چون
آنها سوم گفتم عقل ترا حنده باد برکت را بالباس چکار انکه از پندار خودی تارک نست
همان برکت است یا گنه ولک گفت پرانایام باید نمود که سوای جوک بکت هیچ کونه نیست
اینهمه جوگیندر دمونیندر از جوک مکت واصل شده اند بیاس گفت پرانایام چکونه باید
نمود یا گنه ولک گفت پرانایام کومبک و پورک و ریچک است اکر هی ازین مطلب
اصلی فایز شدند و باطن از جمیع و اسنا خلاص کردیده صفا یافتند بیاس گفت چندین
جوکی که مرده اند از اعضای آنها گوشت و پوست استخوان که بجمیع موجودات است نظر
می آید جوکی بچه قسم صفا کامل می باید ای یا گنه ولک سوای بهکت هیچ وجه نوکه نیست
از بهکت کوبند کوبند روپ میشود مثلا شخصی بدریا افتد و کسی بر ساحل باشد بگوید
که دست خود بدست من بده تا ترا ازین سختی بلیه در رهانم او قبول نکند و غرق
شود همچنان شری بهکوان در بیدانت بهکت او بدایش نمود که جز من هیچ نیست همین
را بهکت کوبند که از ماهیت خویش آگاه شوند اکر کسی بکوش هوش نشنود یقین که
در اندیشه گرفتار نیا شد پس بهکت بهتر است از جوک تو همات زایل میشود واز
بهکت شری پس بهکوان روپ می شود یا کنه ولک گفت اکر جوک نکند نظر بباطن

کمبک

بجمیع

همه بستهء همه ... وقتی میکشاید که بهکت کنی اند جوک باطن تیره میگردد زیراکه چون جوک میکند بقیاس
عقل همه اندام نظر مینماید جز گوشت و پوست و رگ چیز دیگر بنظرش در نمی آید
وچشم باطن همان را کشوده که در دلش جز گوبند نیست این دیوتا در شت بگوبند
که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال و یوگ است و بود رشت انرا گوبند
که دیو بهگوان را داند ای یاگینه ولک جوک چشم باطن چگونه کشاید زیراکه سوای گوبند
انچه دیده میشود تیره گی است ها را انکه از اندرون و بیرون یکجهت شده بجز نظری
گوبند نماید و هم دوئی ازو زایل میگردد و نارا این روپ میشود پس بهکت بهتر است
یاگینه ولک خاموش شد براجن گفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس
خود بید روپ است یک یاگینه ولک که تقویت جوک سخن نماید چکار کند بیاس گفت
تدروب
ای مجلستان همه بجز گوبند نمایند که از اسپ کال وا رهند و یقین صادق کنند که
پدر و مادر و برادر و دوست و تشبیح یکی سری گوبند است او را گذشته با مورات
عیز دل نه نهند همه حواس بهوگ نمایند لیکن بجز گوبند از دست نه نهند چنانچه چکوا جابستید
که آتش میسوزد چون پروانه تاب عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت
آتش بر وا اثر نمیتواند کرد پس بجز نمائید که مکت خواهید شد یاگینه ولک گفت تا در
تریانه نشنید سوک نمی یابید پس تریا بهتر است بیاس گفت تو تریا میگوی و من

جارت

جاگرت و سوپن و سکهپت و تریا یک شتري گوپند هست آن را آباشتري گوپند

دوستي است بدیگري سپرده کار نداري که خود گوپند رولیست میتري سوال نمود

اي براشر من کیستم چشم و یا گوش یا سر یا پا یا خون یا گوشت یا پوست یا

استخوان یا من پاینده یا جت یا اهنکار براشر گفت اي عزیز این همه از تو ظهور یافته

تراکه گوپند کیستي حکایتي از من بشنو حکایت سرگذشت براشر گذشتن از شمار میگوید

اسار که وقتي مرا خواهش شد که به برهمه لوک رفتم و از برهما پرسیم که از شمار سار چگونه برآیند شمسار

میشوم اندیشیدم که برهما خواهد گفت آب نداري از چه میگذري پس مرا خجالت رو

خواهد داد با خود گفتم اول آب شمار تحقیق کنم بعد ازان بروم اي میتري تو بگو که سمسار

آب شمار کدام است میتري گفت همین واسنا آب است براشر گفت روپ سمسار

واسنا چیست میتري گفت روپ او ندیده ام براشر گفت چیزي که روپ ندارد ازو

چه ترس میتري گفت تو بگو براشر گفت باز مصمم کردم که اگر او بپرسد گویم همین اهنکار

آب است خیال کردم که او خواهد گفت اگر اهنکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا

دارم که ازین در گذرم خواهد گفت اهنکار را بهل و ترا گذاشتن است از من چه

میپرسي پس الحال خود در گذرم از برهما چه التجا با خود گفتم مرا کشتي پیدا مي باید کرد

خواستم که براي حصول کشتي بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتي بدون ساختن نخواهد

اگر پراشر که در برهم ... زقبه پرسید که من کیستم شري برهما تن و ... وغیره ...

[illegible] وقتی میکشاید که بهکت کنی اند جوک باطن تیره میگردد زیراکه چون جوک میکند بقیاس
عقل همه اندام نظر مینماید جز گوشت و پوست و ریم چیز دیگر منظرش در نمی آید
و چشم باطن همان را گشوده که در دلش جز گوبند نیست این دیوتا و درشت بگوبند
که حقیقت ماضی و مستقبل عیان کند این کمال و بیو درشت و بود درشت انرا گوبند
که دیو بهگوان را داند ای باگینه ولک بجوک چشم باطن چگونه کشاید زیراکه سوای گوبند
انچه دیده میشود تیره کیاست هارا که از اندرون و بیرون بکجهت شده بهجن پرشری
گوبند نماید وهم دوئی از و زایل میگردد و نار این روپ میشود پس بهکت بهتر است
باگنه ولک خاموش شد پراشر گفت ای میتری نزد بیاس کسی چون سخن نماید که بیاس
خود بید روپ است یک باگینه ولک که تقویت جوک سخن نماید چکار کند بیاس گفت
ای مجلستان همه بهجن گوبند نمائید که از اسیت کال وا رهید و یقین صادق کنید که
پدر و مادر و برادر و دوست قشتی بکی سری گوبند است او را گذشته با مورات
غیر دل بندید همه حواس بهوک نمائید لیکن بهجن گوبند از دست بدهید چنانچه چکوا
کا آتش میخورد چون پرباهتاب عاشق است و شوق او همیشه در دل دارد و حرارت
آتش بروا اثر نمیتواند کرد پس بهجن نمائید که مکت خواهید شد باگنه ولک گفت تا در
تریا نرشیند سو که نمی یابید پس تریا بهتر است بیاس گفت تو تریا مکوی و من

جاگرت

جاکرت وسوین وسکبیت وتر بایک مثری کویند هست آن را نیابثری کویند
دوستی است بدیکری سرد کار ندارد که خود کویند رولیست مبتری سوال نمود
ای برا اشر من کیستم چشم ویاگوش یا سر یا یا خون یاگوشت یا پوست یا
استخوان یامن ها بده با جت با انکار برا اشر گفت ای عزیز این همه از تو طور یافته
ترا که کوید کیستی حکایتی از من بشنو حکایت سرگذشت برا اشر گذشتن از سمار
اسار که وقتی مرا خواهش شد که برهمه لوک برفتم واز برهما پرسم که از سمار ساگر چگونه بر آیم
میشوم اندیشیدم که برهما خواهد گفت اب نداری از چه میگذری پس مرا خجالت رو
خواهد داد با خود گفتم اول اب سمار تحقیق کنم بعد از آن بروم ای میتری تو بگو که
اب سمار کدام است مبتری گفت همین واسنا آبست برا اشر گفت روپ
واسنا چیست مبتری گفت روپ او ندیده ام برا اشر گفت چیزی که روپ ندارد از و
چه ترس میتری گفت تو بگو برا اشر گفت باز مصمم کردم که اگر او بپرسد کویم همین انکار
آبست خیال کردم که او خواهد گفت اگر انکار است ترا چه مطلب خواهم گفت که مدعا
دارم که از این درگذرم خواهد گفت انکار را بهبست وترا گذاشتن است از من چه
میپرسی پس الحال خود درگذرم از برهما چه التجا با خود گفتم مرا کشتی پیدا می باید کرد
خواستم که برای حصول کشتی بروم قیاس کردم که هیچ کس کشتی بدون ساختن تخوا[...]

میگوید برا اشر که در برهم لوک رفته پرسید که من کیستم او مثری بر سماد شن وسر یعنی یا دغیره سمواد کرد باد نشان خود

مگر همین خواهد گفت که از خود و سواد رگذر پس خود از ین دو مراتب می باید

در گذرم اما تعجب دیدم که اهکاریکی دریا و خود و سواد دو کشتی ببند و کشتی گذشتن

محالست چنانچه دریا یکیست کشتی هم یک باید پس همین یک کشتیست که من نشستم

چون من تنها نیم سوا کجاست باز بچار گردم اگر من نشستم با کشتی چه مطلب و بعالم چه مدعا

خیلی در تعجب شده از همه رفتم ای متری تو سخن کاه از خواهش چیده به چی نشرے

گویند نگردی و همین مسهم کردی که چیزی باید گرفت و چیزی باید گذشت اما علاوه

بهکت نشری گویند نساختی اگر حرف گویند بر تو عیان سازم بشنوی و اگر بهکت

مالک دنیا را اظهار نمایم خلوت ساخته بجان و دل بران سعی کنی تا بدست آید بگو که

کیستی گفت من برهم رویم برش گفت تو کجا و برهم کجا در رنگها آشفته و مگوی برهم ام

متری گفت بموقع گفتی لیکن اگر برهم بودن را گویند در رنگها هم اوست برش

گفت ای بدبخت ترا از کال هراس نیست اینهمه راج رکهه و دیو رکهه در هراس کال

اند متری گفت ترس از کسی وقتی باشد که سوای برهم چیزی تصور نمایم چون اول

و آخر برهم است کال نیز روپ اوست و آنکه ضرر رسید به هر کسی که میرسد هم برهم ا

برش گفت بعد از ین ترا هم برهم رکهه خواهم گفت متری گفت هر چه گوئی نامی خواهی

نهاد در من نام و روپ نیست پس چگویم برش گفت بطلان محض مگو در که ردمنی

افتاد

پس صحبت سنتان نما

در بوتها آغشته

گرفتاری میسکوئی که از نام و روب گذشته ام درین باب حکایتی یاد میگویم بشنو

حکایت سوزانیدن رکهیسر بر شهر را و در آتش وقتی در بیابانی اتفاقم

افتاد در آن وقت آثاری بخاطرم از برای آتش نبود و نمی دانستم که کیستم اگر ای چلدی

مرا بنام فریاد میکرد از من صدائی بر نمی آمد اکثری تیربیابان در آنجا سکونت

داشتند چون مرا بانحال دیدند انگاشتند که مرده است چوب از هر طرف

فراهم آورده مرا در آن انداختند چوب میسوخت اما بحال نمیشدم تو در آتش

حواس گرفتاری و میسکوئی که از من رسیده ام چگونه اختیار نمایم در حکایت کنول ید بها بشنو

حکایت پرادویت یعنی برادری سنگامی بود ویت را به بیابانی گذر افتاد ادویت چه

که لبش روب نی نی غلط کفم خود بخود بود در آن مقام که از آن چشمه آب

سار بر روان شدن صدای شیو شیو بگوشش میرسید ادویت پرسید که

شیو شیو دست بگفتش چه مدعا جوابش همین آمد که شیو است از ینها گذشته

بیشتر روان شد یا یکشاخ درختی از آن بیابان موی سرش بند

گشت قیاس نمود که تباه و ربیخکم شیو است پس مرا بدست گرفته چون بگذرم

نزدیک یا نفلو شهری بود در راه آن شهر را انبوه انی بخواب آمد که برای من

شیر برادمی فرمان بکن صبحی راجه در آن شهر منادی زد که خریطه زرکیسی گرفته

موئی را

تن خود را بفروشند هیچکس قبول نساخت مضطرب شده بداعیه شکار از شهر بیرون
آمد بجائیکه ادویت استاده بود رسیده دید که مردی قوی هیکل لاغر و زشت
نزدیکش رفته پرسید کیستی گفت بیوام داشت کناد آن مخصص است فرمود تا بریسمان
ببستند چون بذوق خود استاده بود هرش یعنی آرام نداشت و چون بسته
شد سوگ یعنی اندوه نکرد زیرا که بنظرش سوای شیو خیالی نبود دانست
آنکه بسته شده است شیو است پس برهوم دیوی بر دیو راجه گفت با دروید تو کیست
گفت شیو است راجه را خوش آمد که درین برن واشرم نیست مرا کشتن
این هیچکناه نخواهد بود گفت سرترا برای خوشنودی دیوی از تن جدا میسازم
گفت شیو است پس گلویش بریسمان بستند و راجه شمشیر از نیام کشیده خواست
که بروی زند صدا از هوم دیوی برآمد و خود نمودار گشت و براجه گفت
ای ناقص عقل چنین کس را رنجانیدی که اگر زبان گویم من و تو هر دو خاکستر
شویم تا حال نه بینداشتی که برای کشتن آورده هیچ غم بر امونش نکرد دیده چون
سخن بدینجا رسید پاشر بمتری آغاز کرد که ای پسر سخن پریم هنسان تو گفتم
میگوئی که در من نام و روپ نیست اگر هیچ ساعت گوش و بینی ترا ببرم
خواهی گفت که بریم نیستم ترا منظر رسید و هیچ نهایت دوخته گشته پس لازم که

در صوم
باز پرسید که درین داشرم
تو چیست گفت شیو است راجه
تعجب دست داد که

هیچ

که شنیح کو بند نماکه بزنل شوی یا بسوی که راجه از کشتن او درگذشت گفت برکرده
من بقین عفو فرما که آنچه از من بوقوع آمده از روی غفلت بود ادویت گفت
ای بسیو غیر از تو کیست که ترا عفو فرماید راجه گفت ای ادویت از نام ورد
چگونه درگذرم ادویت گفت تعجب است که هست خود دو خواهش گذشتن وارد
لیکن این راجه همین علاج است که براک نما چرا که سوای گوبند هیچ نیست اگر اوست
عالم کجاست و اگر عالم نیست نام ورود گواه راجه بد آنکه نه راجه است
و نه رعیت خود بخود یکی شیو است این شبهه را که بدل اندیشیده که منم برک نموده
ببین که حیث بالا بحرم پوشیده و زیرش گوشت و خون و رگ استخوان پیر
انچنین ده کار که شیر بزرا میکوی که منم چون عدم شود خویش و اقربا گویند که
الحال این را از خانه بردارید که پریت شد تا که این را نسوزانیم طعام بر ما
حرام است و آن زن که با وی بمباشرت مشغول بود چون آن را بدینحال بود دید
ترسیده افتان و خیزان از و بگریخت و در نصف راه کوزه میشکنید که نه
تو و نه کسی از توای متری انرا که داشته قبائل منت حیثی است بیان کردم
پس الازم است که در زندگی از همه کوزه بشکن و چون اورده درمیان چوب
جا میدهند یا آن او روغن میریزند که در هیچ زندگی یا با دوست بودی یا

این سهم هم از آن ... با هر تاری کنند

زود

الحال روغن در دهان تو می اندازیم که بسوزی و سر تکیه لیل زود بماند بوقت
سنکلپ پربیت قرار میدهد ای متری از بیدار حیتن خجید در گذشته بیچن نما
که همه اوست متری گفت همان التماس بر ما بگو پراشر گفت در برهم لوک رفته
دیدم که در که بریجاپت نشسته بود مرا دیده خنده نمود گفت ای پراشر برای
کدام مطلب در اینجا آمده گفتم از جهت آنکه سروپ را دریابم جوکیانی که در ان
صحبت جا داشتند گفتند ای پراشر اگر ترا خواهش دیدن سروپ است جوگ نما
گفتم میکنیم اما کننده جوگ را ندانستم که کیست اگر او را بشناسم خود بجوگ خواهم
نمود جوکیان خاموش شدند بیشتر رفتم سنکادک نشسته بودند مرا دیده گفتند
ای پراشر تعجب است که بجهت دیدن سروپ خود در اینجا آمده اما بگو که اگر سروپ است
نظر و ناظر و منظور کجاست گفتم اگر منم خود را خود چرا نمی بینم گفتند خود میگوی
که این دست و پای منست این چشم و گوش خود را چرا نمی بینم چرا که آنچه
دیده میشود محض بطلان و خیالست و آنکه از نظر برترست همان گشت
هر آنچه دیده میشود همان نادیدنیست زیرا که از آغاز و انجام این همه سروپ است
پس همین روپست گفتم اگر همین آتمه سروپ روپ منست خواهشی که میدانم چرا
تحصیل نمی انجامد گفتند ای پراشر خواهش و آرزو هر دو دلیل جهت است برای اخیت

سنکادک

این او گشته است

میگویند

میگویند پس تو که خواهش نمای چگونه بحصول انجامد زیرا که از ذات نرنجن
انچه تو جو آمده نرنجن است پس ای میتری تو هم خود را درک کن و بشنو از انها
گذشته نزد برهما رفته و دیدم که در دهیان خود مشغول بود او را دیده وندت
نمودم و در دل همین گره بستم که من کیستم از دهیان برهما صدا بر آمد که شیو
باز اندیشیدم شیو کیست بجرات آن خود گفت که اهم با خود گفتم که مرا این اراده
بود که گیستم گفت شیو چون پرسیدم شیو کیست اهم گفت پس چه پرسیم منتظر بودم که کی
باشند تا برهما از دهیان خود بیدار شود از بهرک و غیره پرسیدم برهما کجاست
یکی گفت بعبهم دور مشغول است دیگری گفت همچو بگو در خود مشغول است شیو می
گفت همچو بگو اگر خود ذات مشغول بگه باشند خود بخود است برهما خندید و گفت ای پسر
هستم من تعجب بنشست پسر میگوید من کیستم هیچکس همچو نگفته که شجر از تخم خلایق است پس
تخم عالم منم و همه از من بنمود آمده ای پسر تو بگو که من کیستم گفتم اگر تویی چرا میگوی
که منم تو برهما میگویی و من پسر میگویم برهما خاموش شد بنشست در رسید
همه برخاستند و تعظیم بجا آوردند گفتند که پسر تو میگوید که من تخم پدرم و بینیم
که با برهما چگونه بمساوات جواب سوال میکند گفت چگونه بدانی این را تلقین
نمودم که چون کسی نامی گوید و هم است نمیدانم مطلبش چیست لیکن بدبخت است

ادوم

۴ مهاریشی

زیرا که سخن من انحراف دارد من این را مرده انگاشته ام شما تعلیم نمائید شاید که
براه راست در آید همه گفتند آنکه بگفته پدر یقین نکرد بگفته دیگری کی عمل خواهد نمود
بعد از آن آغاز کرد ای بسشت پراشر یک بحث است تو بدبختی چرا که او سروپ را دانسته
و تو میگوئی جوک کن تا آنرا دریابی بسشت گفت پسر من چگونه قبول دارد
که صحبت همچو کسان اتفاق افتاده است میدانستم که یک پسر من مرده است
اما همه را همین سوال می بینیم بعد از آن گفت تو مرده ما همه زنده ایم بوسیله آنکه
همه کردار چه جوک و چه دیگری از بشر بوقوع می آید بشر یعنی بیدار است تو این
را راست دانسته بسشت روبه پراشر کرده دید که با برهما جوابِ سوال
میکرد برهما گفت ای بسشت تو پراشر را جوک چرا تلقین نمیکنی بسشت
گفت چکنم قبول ندارد تو بدیدنی چیزی بگو برهما گفت تو چه میگوئی و این چه میگوید
بسشت گفت من میگویم که و استاد ورزماد جوک کن دشمن گفتم که این میگوید
جوک نماد من میپرسم که من کیستم بدون دانست خویش جوک چگونه کنم سروپ
که اصلی است از آن بیخبر بوده جوک وغیره که کار چیست اگر نمایم چه بدعا نشیند
گفت دیدن سروپ بجوک میشود نه بگفتار گفتم ای برهما از همین سخن بسشت
قبول ندارم که دروغ میگوید اگر منم کرا به بینم بسشت گفت اگر دیدن نیست

انحراف

کنند

بنماید

پراشر گفت

چرا که

چرا تو هم در اینجا رسیده میپرسی که من کیستم گفتم برای این میپرسم که این همه چه
خواهند گفت لیکن دیدم همه و عا باز اندای برهما بگو که من کیستم برهما گفت همین تو ئی
که همه پرسش گفت ای برهما تو کیستی برهما گفت وقتی دانی که پیراک کنی [illegible]
که نه من و نه کسی از من است همه دریای عالم را اگر [illegible] دروغ و باطل
تصور کنی چون شمار را باطل دانستی تو کجائی و اگر توئی چرا علاج میکنی چون
اهندر جال از برکتو سو بدا میبا رذا گرچه در دیدن می آید مقداری ندارد
همچنان این شمار هست ای نادان دیده و می بینی که فلان کس بمرد و مشنوی
که شمار باطل است پس آنکه اگیانی است در پیچیده ماندای برادر دوستی تهان
کن که هست رو بیت وبدانکه من بشتر رفتیم پرسیدم این همه اتیت که در بیابانها
میگردند هیچ معلوم نمیشود که از چه چیز اتیت شده اند و الا این شخص خود
بخود اتیت نمیشود زیرا که شوهر بمرد و زن زنده ماند یا زن بمرد و شوهر
زنده ماند همین دانسته میشود که از گرهست اتیت شده اند برهما گفت [illegible]
این سخن نباید شنوا رهست همه میگویند که خانه را گذاشته و در بیابان رفتن
همین اتیت شدن است اما تو چنان اتیت شو که من حیران نیستم و نه جیدار تیت
آنکه از ایمان و دیه کناره گرفت او اتیت است دو دو با یک همین است بگو

شمار بیدار بنج

سخن

سروده بپاک

پرانشر

من شیر نیستم اگر تو پرانشری انقدر مراتب گفته پس کجاست باپ پن وقتی است
که میگویید منم اگر من نیستم عیب و صواب بکه باشد گفتم ای برهمان پرانشر نیست توی
اگر تو نیی چرا میگویی که من پرانشرم جواب داد برهما گفت اگر من میگویم برهمم پس جیو که گوید
ازین باعث جیو و برهم من میگویم گفتم اگر توئی کرم چرا گفتی منیا منسا آمده حاضر شد
و گفت هر چه کنند همان یابند از انجا که کرم پیدا دهان است به برهما نمسکار نمود و گفت
این سخن که گفتم راست است یا دروغ برهما گفت اگر منم این هم منم و خاموش شد

ودیسنگت

پس مدیسنگت آمده حاضر شد و گفت همه دروغ میگویند که ما برهمیم عیان است که گیان
واگیان هر دو کال است تهادر و خشم از کال عاجز اند و هر دو هست تعلق کال است
ای برهمان تو بفرما که مجموع گفتم با بجاست برهما گفت راست گفته گفتم ای برهما
اگر توئی کال کیست و از ان عاجز که برهمان گفت اگر نگفتم تگفتن چه و سواس

دیسنگت

بهمه حال خود بخود است باز خاموش شد نیای در رسید و گفت همه عالم تعلق با سر است

به جسم

زیرا که کرم تخم است کال او را ظهور نکرده گر ایشر بخواهد نابود میشود پس همه ایشر است
گفتم آن ایشر کیست گفت همان ایشر است که از ان تو نمودار شده گفتم پیدا کننده
من کسی نیست خود بخودم نیای گفت تو کجائی گر ماست ذره از ان آفتاب
در تو نمودار است گفتم راست بگو ذره که از ان در منست همان است با من چیزی

نیستم

هستیم از گفتار تو معلوم شد که یکی من و کسی در بهشت بید و بهشت میگوید که یکی او دوتی
سری گویند بست نیای گفت همه را خواهم جز دو کسی را نخواهم گذشت گفتم تو نیستی
و کرا خواهی جز د گفت عالم را اثیر عدم خواهد ساخت گفتم عالم چیست گفت
فرع اثیر است گفتم پس چه چیز است نیای گفت آنچه فعل بنگ وید ازین بوقوع می آید
گرفتار است گفتم چه گفت چنانچه از آب موج و حباب گفتم پس تفاوتی نماکه چه چیز
جدا است گفت همه آلبست گفتم پس گرامیجوی گفت این گرنا نیست زیراکه برادر من
است و اثیر آنچه خواهد بکند گفتم اگر جیو از اثیر شده چیست گفت عاجز است گفتم
زیرا که دوی ندارد بگو چیست در حقیقت همین جسد است ما سوا چرا که اینهمه میگویند
که جیو از تن بر آید تن افتاده ماند پس جیو جسد نشد بگو که جیو چیست گفت انس
گرنا است گفتم آتش اثیر است یا چیز دیگر نیای گفت همین ساعت شیر بر او جدا
میسازم هستی دزه و میگوئی آفتابم ترا گشتن واجب آمده زیرا که دزه را با آفتاب
چه مناسبت گفتم شیر بینت چه چیز را خواهی بر بد نیای برو به برهما آورده گفت
ای برهمان نیای راست است یا دروغ برهما گفت راست است پیراسر تمیزی گفت
تو هم نفهمیده که برهما چار است میگفت که همه کردار را خود قرار داده است چگونه
چیزی را رد و چیزی را قبول نماید گفتم ای برهمان راست بگو اگر توئی نیای کجا

جیو است
عاجز و نتیجه
... انس

آتش نکو

برهما گفت اگر منم بنای هم منم گفتم بنای بر فعلست پس این کدام فعل ست که ترا

ما بچلی

بنای خواهی ساخت برهمان گفت بنای خود بخود میکنم خاموش شدند یا پچالی

آمده حاضر شد و گفت بید میگوید اگر بر تو گرفته جوگ نماید چون ممکن است

سونه — یا سونک

گفتم بر تو خود بخود سو شده است اورا اگر نماید تو بگو که بر تو صیت باگینه ولک گفت

از من برتر است نمیدانم گفتم چیزیکه ناشناس است آنرا که کنند گفت جوگی کند

گفتم جوگی کیست آنکه بر جسد خاک میمالد یاد میکری باگینه ولک گفت جوگی آن ست

که با و منی را سوخته خاکستر از ان بر تن مالیده باشد و بخود نه پیوندد گفتم تا که

پیوندد باگینه ولک گفت بگفتن نمی آید وقتی دانی که جوگ کنی گفتم راست گفتی

اما هر که جوگ حقیقت گفت من نمیدانم گفتم اگر نمیدانی جوگ چرا میگوی گفت بدون

جوگ یک تنیست گفتم علاجی فرما تا خیال کنم باگینه ولک گفت اگر مرید من شوی

بر تو اظهار سازم در یکه گویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنی نخور و نخواب

کن و گفتگو چون اینچنین کردی همه اعضا در بند خواهند گشت گفتم نگفتن تو

چه حاصل این خود بخود نابود میشود چرا که اگر دو سه روز چیزی نخورم همه اندام

و اعضا سست و نابود گشته بیکار میشوند لیکن غضب و غصه زیاده تر میگردد

لبربی

باگینه ولک گفت از این جهت ترا نمیگفتم میدانستم که تو دیوانه ای نادان بجوگ دل نهی

صفائی

چگونه صفا می پذیرد یا گنه و لک گفت در تن هیچ بران بر پرن هر وقتی همان در درون
میبرد و نفسهای آبان میشوند چون بران و آبان تنها شد اورا زنا میشود گفتم این
محتاج گفتن نیست خود بخود میشود چون باد از شهر در راه نیافت یقین که
آواز میکند زیرا که درون جسد اکاش است چون باد در اکاش جا نیافت
خود بخود باواز در می آید بگو دیگر چه میشود گفت زبان راست کام گذاشته
امرت میخورد گفتم راست گفتی لیکن آمیزد بان از گفتار این عقل خورده نمود
و ازو دانسته نمیشوند که هرگاه جوگی باد را بخود میگیرد شیر چون آتش میگردد چون از
هیچ طرف راه نمی یابد رو به بالا میکشد بگرمی آن مغز فرو میریزد ازان امرت دانسته
میخورد لیکن من شکیبه توام مرا بگو یا گنه و لک گفت آنکه از خدا رانده باشد با تو
سخن نماید من نمیگویم بر بیها خواهم گفت گفتم گاهی شنیده که سکیه را اگر تو ترک
داده باشد باری بگو بعد از آن با که پیوست یا گنه و لک گفت چون بر هم دوار
میرسد جای است که شعاع آفتاب در آنجا ظهور است همانجا سکونت اختیار است
جوگ کن تا بر تو عیان شود گفتم در روح مگو آنجا ظهور کجاست چون این رفت
ظهور شد وقتی که جسد از باد را افتاد سوخته شد از هر مجلس روشنی بنظر نمی آید تو
چگونه دیده ای بگو اینکه با لشت و اصل شد گفت و لک گفت من نمی گویم تو بگو بر بها

گفتم این نمدار نشستم لیکن تو بمعا عجایب ساز
کرار جوگ دل فکیه ... می نمود

بران آبان ویان
سمان اودان

گفت ای جوگی غم مخور جوک تو سنا تن است گفتم دروغ است بر همّا گفت اگر تو
یکی اعتبار نمیکنی دیگران خود معتبر داشته اند زیرا که جوک سنا تن است گفتم اگر جوک
سنا تن است تو ادویتی نشدی برهمان گفت اگر هم جوک هم هم خاموش شدم چون
ساعتی گذشت باز سوال کردم که من کیستم بر همّا گفت ای پرمیشر نت و اتّ بکار
تا کیل من وارد شده گفت بهمین سبب مطلب اصلی نمیتواند رسید که نت و اتّ
بیمانید آنکه سروپ در یافته از سانگهه دریافته گفتم ای کیل من نت حیثیت دات

سانگهه

کرا گویند گفت انت سر پرست زیرا که از ترکیب پیدا شده و پیدایش ترکیب از
اهنکار است پس این همه انت بیدار است و از کثیتی این همه بر کاهش وارد همه نت و
سار است او را درک کن تا مکت شوی گفتم یکی نت دیگری است است اما

یکی ست دیگری باکی است

بر همّا میگوید یکی منم پس دو چگونه اعتبار نمایم گفت هرگاه سانگهه محصل شود
سروپ را بی تکلف عیان می بیند گفتم من کیستم گفت تو توی بیابس آمده وارد
شد چگونه بیابس غربتی خود بیند روپ به برهما برنام نمود گفت یکی ادویتی نار آتما است
دیگری نیست گفتم راست مگو یکی نر این است یا دیگری هم هست بیابس گفت دیگری
بر این دیگری کجاست خود بخود است گفتم اگر دیگری نیست یکی چرا گفتی بیابس گفت اگر
یکی نگویم سخن جایز نمیشود پس دهان را بر بندم ای پرمیشر از گفتار تو معلوم شد که خاموش

باید

باید ماند گفتم ای بیاس ترتیب نیست چه دانند زیرا که بند نمیگیرد رد نیست و نیست
از هر سه وارسته پس چیزی بگو و بشنو بیاس خاموش شد ای متری چون بیاس
خاموشی کرد برهما آغاز کرد ای براشتر خود را بزرگ و کلان تصور نموده هستی
جرم و گوشت و خون و استخوان اخذ در قید کال گرفتاری چرا که کال همه را خورده
و خواهد خورد برای هر سه عالم قادرست و مقدور دارم که عالم را پیدا کنم و عدم
سازم اما هیچ ابهمان ندارم زیرا که میدانم آخر الامر لقمه کالم تو هم ابهمان مکن
که براشترام و بگو تو کیستی گفتم ای برهما مرا شیواتم قسم است که اگر اثری از براشتر
در شته باشم خود بخود دانم نتوانستم جای هستی درک کنم که من براشتر هستم
و نه کلان و مهتر باشم که خورد و کهتری هم بوده باشد دانسته ام که برهم است
برهما گفت خوب گفتی بگو روپ برهم چیست گفتم اینهمه نام و روپ که دیده
میشود برهم است برهما گفت آنچه در دید نیست رو بعدم دارد برهم از فنا آزاد
چگونه این را برهم تصور باید کرد گفتم که رست عدم و گو فنا بذاته قائم نیست
برهما گفت آزاد دیده گفتم دیدن نیست خود بخود است گفت پس بهجن نما گفتم
کو بهجن نما گفتم بگو بهجن چیست گفت تو در انجام خواهش گرفتاری و از بهجن
میرسی تا آنکه زمان بیراگ بتو محصل نشود حلاوت بهجن چه دانی همیشه در بند

نیرکن است

درین واسطه دسک بد کردار گرفتاری سوکه سوی گوشه در اچگونه ملاحظه کمی زحمت
بسخن گوشه همین است که خود درمیان نباشی زیرا که گوشه از سوکه تراش است ای
برابشر درختیکه تو از همه کار بیمراد گشته رو بسوی خود کنی و همه دیوتاها بلرزه می درآیند
دوم قدم همه دیوتاها در تو هم میشوند سیوم قدم من چه در برابشر میشوم که از حکم من آزاد گشت
چهارم قدم سری بیکوان خود باستقبال می آید ای تری سخن برهما شنیده بسیار خوشوقت
شدم و صحبت او را غنیمت دانستم باز گفت وقتیکه این کس از همه یکسو گردیده خواهش
دریافت خویش مینماید دلش بی هراس میشود که من هلاک میشوم چراکه چون گوشه دل
جا گرفت من و بید و جیت و آهنکار بر طرف میگردد ای برابشر تو هم یکقدم درین راه
نهاله بگو خود بخود دانم سرویم گفتم پس میگویم که همه بر همت برهما گفت اگر همه بر همت ترا چه
حاصل گشت گفتم چون جیت هر جا رفته چیزی میخواست در آرام آمد چونکه دانست همه
سری گوشه است برهما گفت این سخن گوشه نما و از خود بگذر گفتم بیتا که هیچ جیت
گفت ای برابشر بانجام خواهش گرفتار مانده و از دریافت اصل خویش محروم بوده
میگوئی که امروز سخن همینمایم فردا خواهم کرد لیکن نمیدانی که شاید فردای نیست پایه
از هستی خویش هراسش و بخواهش محض گردیده سخن نما که از چنگل کال وارهی وابرا
که دوست خود دانسته بر اکیسف شمرده در آتش خواهند سوخت چون در اوسط

اول قدم کمال به بره دراید

راه رسیده کوزه میکند که نه توا زنا و نه مار ز توای نادان تعجب است که زندگانی
دمی پیش نیست اینقدر امیدهای لا حاصل این کنم و آن کنم از نیجاست پس سخن
نما که چون نکو بنده بوستی از آن آید در رفت خواهی رست بالفعل اگر ترا کسی گوید که
بهمین نماو حق تسلیم شو مسخر میکنی بهمین سری گویند اینست که سوای او مبیع دندان
و بگوای نادان وجود انسان که بمعنی مهره چینا من است سری گویند از انجهت ترا
داده است از ان بماهیت خویش پی برده بمن متوصل سوی تکیه عمر خود را به بیدار
سهل از دست داده از سر و پا خود پابوس بانی از هیچو تو پا کهندی صد
افرین بران کنس باد با وجودیکه با کرشن در عداوت بود اما وقتی که میخورد
میگفت سری گویند است و اگر سخن میکرد میگفت سری گویند است و در نشست
و برخاست بل همه اوقات ذکر کرشن بدلش بود پس عداوت هم اگر کنی باید که
در یکجهت باشی و لازم که چرا او بخوبی کنس اگرچه بعالم ظاهری طریق عداوت پیش
گرفته بود ولیکن بباطن دوستی صمیمی داشت زیرا که لیسر دادن صرفه نکرد و گفت که
من بنشیم سری کشن است اگر تو هم چنین کنی او همه دوست نیست که از نوشتن
ده گفتم از سخن تو عقلم از سر بدر رفته یقین نموده ام که یکی سری گویند است بر همان
گفت ای دوست سری گویند خود بخود است من و تو کجا است گفتم سری گویند است

من نیستم برهما گفت اگر تو نیستی از بهر چه مطلب داری گفتم خود را نمیدانم اما شنیده

میگویم که حیوانم اما نمیدانم که حیو چیست برهما گفت میگوئی خود را نمیدانم پس حیوانم

چگونه قرار میدهی لیکن همان توئی که سری بهیکوان است گفتم اگر من بهیکوانم خود را

چرا نمیدانم برهما گفت تو خود را چگونه دانی که دانستن را نتوان بار بست چرا که اگر

توئی کرا دانی و کیست که ترا داند پس بگو که خود بخود ام چون اینچنین تعیین کرده از

آمد و شند نیا سنج بهم خلاص شدی ای براستر تو همه کردار میکرده باش و در هر کردار

گوبند را به بین و براستر شده از کردار خود چیزی مخواه از انجا که سری گوبند فرموده

که بپوشیدن چشم ما نیست و آنکه دمی از همه بیخواهش گردیده رو بمن آرد بی تفکر

راه بمن میگردد ای براستر چیزی بگو گفتم مرا خواهش است که حرفی از زبان پادشاه

هر سه عالم که سری گوبند است بشنوم برهما گفت اگر امید عاست که لچهمن را بینی یقین

کن که بهیکوان خود است در همین اثنا سری لچهمن بر گرده سوار شده در انجا رسید

همه مجلس برخاست الا من حرکت نکردم زیرا که آن وقت من خود نبودم سری

لچهمن آمده نزد برهما جا گرفت همه دیوتاها تعریف و ثنا نمودند سری لچهمن آغاز کرد

که ای برهما من روپ خود را ندیده ام بگو کیستم برهمان گفت تو سروپ هستی

ترا چه گویم جز تو نیست لچهمن گفت روپ من که براستر است این را او همه پیدا گشت

که من

که من کیستم باستماع این سخن در تعجب شدم و یقین دانستم که سری آتش است برهما گفت

ای آتش تو عبث پراشر نام نهاده خود هستی که خود میگوئی که من کیستم پراشر کجاست

آتش بخندید و گفت اگر منم ای برهما پراشر هم منم تو پراشر و من دو تنیم معلوم میشود

که از تو تفاوت دوئی برفته برهما گفت تخم عالم توئی و هرچه در عالم بوجود آمده

اصل همه تو بوده پس تفاوت هم از تو پیدا شده نه از دیگری پس ترا هم شرم نمی آید

سری آتش گفت شرم وقتی داشته باشم که غیری در نظر داشته باشم چون همه منم شرم

از که نمایم برهما خاموش شد سخن در اینجا رسیده پراشر گفت ای مشتری تو هم سنت

هستی چیزی بگو مشتری گفت گفتن بصحبت برهما جا داشت زیرا که گویایی ترا برهما

و آتش و شنوا بودند من اگر بگویم بکه گویم پراشر گفت مرا آتش زوب دانسته

بگو مشتری گفت آنکه آتش گفت در چمن غیری نیست شرم از چه نمایم آتش به برهما چرا گفت

که در تو تفاوت نیست پراشر گفت تو بسیار دانا هستی برهما را جواب بباید و تو

عبث گیر آتش میشوی لیکن درک کن که اگر آتش به برهما گفت برهما آتش بود تا غیری

بوده گفت اگر برهما آتش بود و آتش را برهما چگونه بنظر در آید پراشر گفت نظر و ناظر

و منظور هر سه بگو که چیست مشتری گفت ترا آنچه بنظر در می آید نظر است و چیست

ناظر و اتما منظور پراشر گفت این هر سه از که بظهور آمده گفت فاعل همه کردار یکیست

منظور است و چیست نظر و اتما ناظر

پس معلوم شده که از یکی ظاهر شده اند پراشر گفت ترا نادان باید گفت اگر فاعل
همه کردار یکیست چرا تعرض کردی متری گفت تکرار را راه نیست چه گویم آنچه خود گوئی
و شنوی همان بگو و بشنو پراشر گفت درین چه تفاوت است خود میگویم و خود میشنوم
ای متری برهم ستر بشنو چون سری برهما خاموش شد من گفتم ای بشن ترا الحال نباید که
گفتی رود بید من پراشر است بگو رود بید تو چیست سری بشن گفت همین رود بید من است
که شو روپم گفتم اگر شو رود بید پراشر کجا بشن گفت پراشر منم گفتم اگر پراشر بودی
چرا گفتی که در من واهمه افتاد سری بشن گفت اینهمه کردار از من بوقوع آمده اگر
گفتم چه تعرض ترا شرم نمی آید که خود را جدا انگاشته گفتم هیچ مگو و خاموش شو که من
اوپاسک تو هستم او پاسک بشن شیو است من خود را دانسته ام از تو چه مطلب
زیرا که در من تو و من را بار نیست نیز گفتم هر که سر و پا ندانست او بهر شست است
که ترا میدانند سری بشن گفت ای پراشر هیچ مگو گفتم از کسی شرم ندارم چرا که همه منم
برهما بخندید و گفت ای سری بشن خود نرنجی هستی جز تو دیگری نیست بشن خاموش
گشته دران وقت سری شیو آمده وارد گردید چگونه شیو که در دید و اید پر دو هست
او آغاز نمود که ای برهما و ای بشن و ای پراشر شما کجا بید یکی من ادوتی ام بشن
گفت اگر همه شیو است بشن هم شیو است شیو گفت من ادوتی ام در من بشن کجا است

دیگفتن تو

بشما شرم

من ازلی

من زنبل زهری خورده ام کر ترا بان متفق ساخته فرو برده ام شیو روپ وقتی
شوم که بشن روپ هم باشم در شیو سوای شیو ردری نیست شیو است بشن گفت
ای شیو در بشن شیو هیچگاه نیست شوانند را گوبند در بشن سو که و دو که هر دو
نیست براشر گفت ای متری تو هم بگو متری گفت انچه تو میگوئی همان میشوم
براشر گفت پس شیو برهما گفت نه شیو نه بشن منم این ظاهر است که آغاز همه برهما ست
و نهانی بشن و شیو پیش همه از من بظهور آیده شیو گفت هیچ بگو که برهمت است برهم
پورن را گوبند در من پورن و اپورن هر دو نیست زیرا که اربهتید و ابهید
وار بیده ام برهما گفت او که از شیو و بشن آنیت است منم کار ج و کار در من
ظهور نیست و اینکه گفتم شیو و بشن از منست غلط گفتم زیرا که خود بخود ام شیو گفت
پس روپ خود بگو گفت روپ خود بگه گویم اما میگویم که اینهمه که در نمود و شهود است
همه منم چرا که همه میگویند که جاکرت برهما است ای شیو روپ تو چیست گفت روپ
و اروپ در من هر دو نیست برهما گفت پس شما خود را از هستی جدا انگاشته اید
من میگویم که روپ و اروپ منم زیرا که بیکت و ابیکت یعنی ظاهر و باطن منم
و سوکهم و تهول منم همه بخندیدند شیو از بشن هر دو دست بسته از بشن سوال کرد ای
متری من را خبردار کن و بشنو متری گفت من کجاست که خبردار کنم بگو شیو چه سوال نمود

دیکت و ادیکت

بر اشتر گفت چیست راز چیستا نکش متری گفت نه هست و نه چیست برهم ستر بگو بر اشر

گفت اگر چیست نیست چگونه میگوئی که برهم ستر بگو متری گفت مرا بمشاورت چگار

برهم ستر بگو بر اشتر گفت شیو چنین سوال کرد که بشن خاموش گردید شیو گفت چرا

خاموش شده جواب ده شری بشن هیچ نگفته شیو نیز خاموش گشت چون هر دو

خاموش گردیدند برهما گفت ای شیو خاموش گردیده دانسته که خاموشی بهتر است اما در

خاموشی اینقدر گفتار است که بگفتن نمی آید چرا که هر دو اسم عدم نمی پذیرد آنکه از دائم

رسیده باشد همان خاموشی است شیو گفت راست گفتی اما بگو که چه گفته شود که

عقل نیست و آنکه از شیر برمشتغل است سخن میگوید اما بگو تو که از دل مشتغل شده

باشد چه گوید پس بگفتن چه مطلب بشن گفت راست گفتی لیکن اینست که در اول

سلوک سالک را هم لازم آمده که گیان نماید و نقش کند چون روپ دانست

مشتغل گردید اما بدون بچار گیان حاصل نمیشود پس گفتن بهتر شد شیو گفت اگر

خود است بگفتن چه شود تو میگوئی بدر بایت حقیقت مشتغل میشود اگر

گیان است روپ تو چیست بشن گفت خود بخود است شیو گفت اگر خود است

چه گوید بشن گفت و اگر آن نمیشدی را همین شعار گفتار است چرا که اگر از سخن

مطلب نمی بودی آلت گفتار پیدا نمیشدی و اگر محض بحث همین سری

اگهند و اندر
و الله

گو بشست

کوبند است بظهور آمده لازم که همچن کوبند بر آتش گذاشته نماید زیرا که بدون ترآتش مکت

نیست گرهن وتیاگ یعنی گرفتن وگذاشتن بر مجی محض است پس ای شیو رتبه خودی گذاشته

همچو نین نما که از آمد وشد وارهی از زبانیکه هوبجار سری کوبند میشود چه میست

در دهان نهنگ ای یاران خواهش را گذاشته همچن نمائید زیرا که تن سراب آب

نماست و شمار دریای عمیق است و همچو کوبند بمنزله کشتی چونکه همه اوست اگر

اوست دریا و کشتی کجاست همین همچو اولاست که من نیستم سری کوبند است شیو

گفت از همچن پس به لشند هم وارد میشود اگر همچن شیو نماید مکت شود زیرا که

شیو لامکانست پس گفت اگر مکان نیست شیو کجاست پس نزاهم مکانی

هست شیو گفت مکان من پس گفت شیوا اندرا کوبند همین مکان شیو است

که خود بخود است شیو گفت من است دیرینه ام تو کرهی باش چرا که برادر طلا

پس گفت همین خانه هست که منم شیو گفت تو کیستی هیچ بهوج باد دیگر پس گفت

اگر منم چیار ودو کجا است ای رو مین بشنو لیکن اگر تو نباشی نگویم تا تو ی میگو

شیو گفت اگر من نیستم تو کیستی پس گفت در من تو کجاست فقط منم ای شیو

همچن سری کوبند نما شیو گفت همچن پس وقتی نمایم که ربجی بجود داشته باشم همین

سوکهه ودوکهه هر دو نیست ای پس اگر بیکت تو بهتر است بنما که تر کیست سری.

سری لچهمن گفت که ترا آنست که از من غیر انگاشته شیو گفت غیر کیست سری لچهمن
گفت همین غیر است که هست لچهمن و میگوید لچهمن هستم شیو گفت خود میگوی که نه دیگری
لچهمن فرمود ای برادر تو بگو که یقینت چیست گفتم چگویم که در تجربه ام یقین از عقل
میشود زیرا که شمار شده نیست کردانست چونکه عقل نیست پس چگویم که کیستم برا آنچه تو
گوئی بر همان یقین نمایم لچهمن گفت برنجم مرا واقعه شده گفتم ازین سبب برنجیدم
که دگر آشرم یعنی از لباس تن متبرا ام شرم از که نمایم ای لچهمن روپ تو چیست
لچهمن گفت روپ من شیو است گفتم ای شیو روپ تو چیست گفت روپ من لچهمن است
بلکه نه لچهمن و نه شیو یکی سوروپ یعنی خود بخود ام ای ستری در ان صحبت همین یقین
کردید که سوای اتما دیگری نیست بگو ترا هم اثری پدیدار شد یا نه ولی تو هم یک تن
شو چرا که بیکران ما با موه و تار گرفته است مبادا یک تن نشوی تا او را نابود
کردند ستری گفت من هستم چه شوم تو بگو یک تن کرا گویند برادر گفت همان تن است
که از همه مراتب وارسته باشد و از لباس شوکهم و سعل عریان بود ستری گفت تو از همه
بزرگتر بنظر می آئی کو ما ثانی بر همانستی برادر گفت دوی و یکانگی را در من بار
نیست خود بخود ام بر همان لچهمن را من پیدا کرده ام اگر اتمیت نشوی برم سو که
بتو محصل کرد باید که خواهشها را گذاشته و از همه یکسو شده اتمیت نشوی ستری

برنج

او ترا

گفت دیگر

گفت دیگر علاجی نمیدانم مگر بیراگ اختیار کنم پس طریق بیراگ نماید بشر گفت صد آفرین
مر ترا که خواهش بیراگ نموده زود شود لباس از بدن بر زمین انداز و موی سر
و ریش بتراش تا همه دانند که بر اشر بهتری جبان او بیدایش کرده که اتیت گفته
و ترا پرم سد گویند و از توجه تو من نیز نامور حاصل گردد لیکن اگر کسی را از
بیراگ بپرسند که از کدام درجه بیراگ کرده و درجه راگ گرفته میگو بدار کرمت
تیاگ نموده بشری بهگوان راگ ساخته ام اگر رسیده شود و حال سری گوبند
میگوید خواهد یافت باز اگر سوال کنند ریاضت چیست میگوید رام نام بهجن بر
زبان باید راند پس ای بتری توستّار را ترک داده رام بهجن نما و بدل تصور نما که
ای بهگوان نام تو بر زبان میرانم نام مرا پرم سد گویند و بو جائی من لسیار شود
و بعد عدم وجود در سرگ جاده که با حوران آنجا مباشرت کنم این همه آتیتان
موی سر تراش و موگذار که می بینی محض برای همین اتیت شده اند ترا نیز
لازم آید که همچو اتیت شوی و آنچه منتر و دهرم بیراگ هست من بتو تلقین کنم
یکی بید منتر هست و ثانی بشاستر منتر هر دو را یقین خواهی نمود که بلی همین راست خواهد
اما اگر گویم که آتم در یاب و خود را درک کن که من کیستم گنگ شوی و بحیرت آئی
ای نادان اسباب ظاهری همه پوچ و بحساب است اید بل بیراگ کن و از تیه لوک

ستّار

و برلوک برتر شود آنچه بنظر می آید بدانکه هنگامه خواب است دمی پیش قیام ندارد مشتری گفت

ڈھنڈکال از بسکه زورآور است بجهت محافظت خود میخواهم که اذیت نشوم طریقی

نشان ده برانسر گفت اذیت شود هیچ متهاکه حفظ تو در همین است مشتری گفت اگر

از عهده اینکار برنمی آی بهکت بهکوان بگو که بران بریم نشوم وازشمار که است بر

درگذشته به بهکوان واصل شوم برانسر گفت همین بهکت است آنچه را بهکت

روپ بدان واین نقوش ملون که طرح شد یک گوبند را تصور کن که همه اوست

اذیت بارکش چرا میشوی چنانچه بار گرم هست است همچنان بار اذیت است هر دو

مبین یکی آتمارا تنهی کن شمار را ترک ده چون اینچنین در تو یقین کرد واز ترس

کال ایمن باشی آنراکه واهمه کال عدم پذیرفته است سوکهه او یکدام زبان کرده شود

و ترس کال انقدر وهم ناک است که اگر کسی را کسی گوید که فلان روز خواهی مرد پیشتر

از رسیدن مرگ زندگی بر و تلخ میگردد وآنراکه این واهمه دور شده باشد اگر

بجواب میرود گوبند است اگر سخن میکند گوبند است زیراکه آنند روپ اتمارا در یافته

پس جائیکه نشسته نشسته و اگر میرود میرود و اگر گریه میکند گریه میکند و اگر میخندد

میخندد چراکه همه چیز را بر خود گوارا ساخته لیکن این اگهنڈ سوکهه وقتی بحصول انجامد

که یقین را هیچ داند آتما پورن است از آسیب شوگ نگرده واز راحت خوش وقت

نگردیده

که از ان بریم شود و در بهکوان واصل

ستار

نگردیده خود را از جسد جدا انگاشته باشد وقتی که روح را از جسد جدا دانست
دلش در آرام آمده از آلایش دنیا مبرا گردید همان حکمت است که در هرش و سوک
یکسان است تا کی این اندری و تت و گن را راست خواهی دانست نظر کن که
اینهمه از تو نمودار گشته و گرنه کجاست خود نام نهاده و خود دران گرفتار شده
و اینهمه فرق نیک و بد ترا ازین روست که ماهیت خود دران گرفتار شده و اینهمه
فرق نیک و بد ترا ازین روست که ماهیت خود نی شناختی خود را جسد قرار داده
ازین سبب در هرش و سوک گرفتار گشته ای نادان نیکو ببین که جز تو کیست چون
پرده وهمی عدم یافت خود بخود است ای میتری اینهمه گفتن من درباره تو بیجاست
چرا که ترا یقین نیست پس کسی را که یقین نباشد هر چند با و گفته شود چه حاصل
هر امری که بتو او بدلش میکنم فایده نمی بخشد بعد ازین ترا هیچ نخواهم گفت سخن من
ادویت است و راحت آن را رساند که ادویتی باشد و کسی مانند سگ در حلقه
گرفتار باشد او را چه فیض دهد میتری گفت اینها سخن پراشر گفت ترا از اینها
چه مطلب چرا که در خودی خود گرفتاری من ابله فریب نیستم که یقین تو با مور غیر
مصمم بوده است ابدیش کنم چه میگویم که نه تو و نه من و نه این عالم یکی آتما است میتری گفت
میفرمائی که میگویم و میگوئی پراشر گفت تا امروز بکسی نگفته ام زیرا که مراد وی در

بی نبرده

نیان

در نظر نیست این تصور مینما آنانکه پی بمطلب برده اند همین خاموشی انهاست
که گفته اند و ترا یقین نشد همه میگویند که شنیدن کسی را ماهیت خود مطلع نمیسازد
درست است زیرا که گفتن آنها محض برای امینست که بشنود و تصدیق کند آنچه
می بایست گفتند و تو بران یقین نکردی همین پوشیده نیست والا همین بید و شاستر
و سنت و استکاف میگویند که ادویتی نا راین است چون اعتماد نمینماید بر سنت
و بید عبث عیب می‌بینند بید و سنت هرچه میگویند راست است تو خود را خود گم کرده
آغاز و انجام تمام برهماند بر تو عیان کردم و تو ندانستی همین پنهان شد ای متری مثل
برهما عارفی نباشد پس میگویند که منم پس کجا پنهان ساخت اگر پنهان میبود نمیگفت
و بر همه کس یقین است از آنکه گفته برهما راست است پس آنچه او میگوید بیقین نمی آید
ازین باعث پنهانست و هم ازین پنهانست که یگانگی فقط ذات برهمست است ذات
را در وجه گنجایش پس بهجن شری گویند نما که چرا او موجود نیست وجود انسان که
بمعنی چیتامن است بتو میسر شده قدر از ان ندانستی ترا شرم نمی آید بدانکه بدار وجود
بردم است چون دم در گذشت هر چیز را که از خود تخیل کرده هنگام خوابست خواهد شد
تا تو ای از خوردن و پوشیدن اندیشه نکرده خوشوقت باش و خیس بهجن گویند
نما که هم گویند است و اگر از خواهش ها سیر شده نمیتوانی ببین که راجه عالم وفات
یافت

و الا سنتان این از پنهان نکرده اند

بشری بهجن

بحث است

و اهنسا رنگلدنستی

یافت و آن براهمن و رعیت بر جا ماند و او برفت پس از بیدار سهل که خاطرنشان
تو شده دست بردار شو و از همه آرزوها پس پذیرفته و هوا همه کردنده بهمن
گویند تا که انجام کارت با شری گوبند است و آنچه قسمت است بهیچ وجه بدل نمیشود
اگر خواهش کنی همانست پس ترا با چنین چه مطلب چرا که این شریر را برای چیتا
نگرفته بلکه بجهت بهمن شری گوبند این خلعت فاخره ترا عطا فرموده اند تا از
پرلوک و جهه لوک برکران شوی و بدار جهد بر قسمت است ترا بواسطه او در خواهش
کوشش نمودن چکار قسمت که برای وجود است او هیچگاه جدا نکرده تو چرا بیهوده
میکنی پس بیهوا همه شده بهمن گویند تا که زندگانی دمی بیش نیست دمی که بیرون میرود
باز امید این نیست که درون در آید یا نه بر این یقین نداری و میگوئی که برای که
میکنم ای مشتری تو جهان بپاک کن که سوای شری گوبند مبین و بدان مشتری گفت
من چگونه بهمن نمایم که من و بده و چیت و اهنکار سد راه من شده اند برآسر گفت
محض با کهندی بنظر می آئی چرا که هیچگاه من و چیت ترا الکه کوب ساخته که بهمن منما
تو که از بده و چیت در تر گشته بگو روپ آن ها چیست مشتری گفت روپ این
نمیدانم برآسر گفت از دین باعث ترا با کهندی میگویم چیزی را که روپ ندیده چگونه
سدراه تو گردیده بدانکه سنکلپ و وکلپ هم اوست انکه سنکلپ و وکلپ میکند بر تمام
ارمنت

و اگر نکنی همان است ... چیتا

من من و چیت

اینکار را میگماردیش از هر دو بگذشته خود بخود سری کویند شو ازین بیش

هیچ برباز نیست لازم کر من و بیذرا اجرا ادیدیده تارک شوی و آنرا که سخلت و کلفت مینت

همان آنست و کرمت است کال میکوید که زنجیر من بگردیش چنان محکم بود چون

سوا همه شده بریده گشته همین بیشی نماند ابکه از آغاز بر همار تا مورچه ضعیف

یکی ادد بیی دتما است نه دیگری ای یتری آی و جوهات بتو گفتم تا خود منصف نزد شوی

و سر بگریبان تامل نگشتی همه گفتگوی من بیغا یده است حکایت لشنو حکایت زنار

دار ریاضت کیش در ایام ماضی زنار داری بود هزار سال ریاضت سری لیش

نمود سری کویند مهربان شده خود برا و نمودار گشت و گفت ای برهمن در من وجود

لقا و تی معدان اینهمه شدا ید ریاضت که تو میکشی بمن میرسد زیرا که درون و بیرون

تو منم مرا از خود و خود را از من تصور نموده شادان و فرحان باش برهمن بدل

قیاس کرد شنیده ام که هر گاه کسی در بیجن سری کویند مشغول میشود دیوتاها به جنیان

حکم میکنند بروید این را ازین وادی بازدارید به لیش گفت ای جن من

نادان نیستم که بفریب تو از یقین خود برگردم از جا بیگا آمده برو والله با تیش

خوب تر خواهم سوخت سری لیش خندید و گفت تا خود را از خود نگری گفتن

من چه فایده کند پس سری لیش استر دهیان کردید ای تیری خود را در خود

تا خود را کرده از خود برنگردی

درک

درک کن که مفتاح فتحیات خود خودی حکایت کج لیبر برهمنیت بر برهنگامی

که از دید خود که برهمنیت است سوال نمودای پدر بعالم ظاهری چنانچه باید از

همه جهت طاق ام اما نمیدانم که من کیستم برهمنیت گفت ای پسر تا در سوالی پرسیدی

بشنو که تو چه کسی این همه عالم از تو نور اگین است فنا و زوال نداری از امور ضعیف

تا فیل هست در همه یکسانی چنین و سویر کاش ترا گویند در بیان برتمانیز همین گفته بود

گوش کن وقتی ساره سوت بهنی با زن خود کیان او بدیش می نمود و میگفت

ای ردمن این همه تعینات گوناگون که بنظر می آید سر بسر فانی بود آن که سراب آب

نماست بچشم تحقیق اعتباری ندارد و آنکه از دید نظر و دلیل عقل برون است

همان یقین کن که آنچه هست اوست ساره سوتی گفت ای خداوند میگوئی که آنچه بچشم

مشاهده میشود باطل است پس چیزیکه از ملاحظه عین و شمار نفس دور باشد بران

یقین چگونه میتوان کرد سارسوت گفت ای ردمن یقین وقتی میشود که نظر

بر اصل حقیقت افتد ساره سوتی گفت اصل چیست و کیست سارسوت گفت همانست

که میگوید چیست و کیست ساره سوتی گفت او که میگوید منم لیکن خود را نمیدانم که

کیستم سارسوت گفت ست چیت آنند روپ هست ساره سوتی گفت و خنده کرد

که ای بی عقل این علامت که در من داخل ساخته دوئی انتر هست زیرا که ست

امیز

اغاز کرد که برهمنیت

همه هم ستر که

وصل

وقتی باشد که است هم بود جب انوقت گویند که احیت هم تواند بود واسند آن
زمان خواهد گردد زرا قرار شد و من از اینها رسیده ام باری یکوروپ
من حیث در ان وقت گرد و این شری لیس آمده وارد شد و گفت در تمام
موجودات یک لیس موجود است غیری در میان نیست سارسوت گفت ای گرد
بجو مکو که دوی ثابت میشود اگر خلق شری لیس است موجود موجود کجا است
این راز من اعتبار نخواهد نمود گرد گفت زن تو از سروپ خود باز پس
و محروم است یکانگی وقت که دو باشد چون سروپ است یکی و دو کجا است ای سار
سوت کسی که شری لیس بزبان میخواند گویا معنی قابل شری لیس است زیرا که
خواندن از سلوک سهو است چون سهوی در میان نباشد بخواندن چه رسد
پس یکی ادویتی است سارسوت گفت ای گرد اگر همه لیس است اگر خود را خود
نخواند چه نقص است اگر حلقت نام او سهو سازد یقین که بعلامات نفسانی گرفتار
باشد گرد گفت گفتن من برای آنها نیست که اکیانی اند انکه رمزی از گیان
داشته باشند محض بجهت انها است سارسوت گفت تا حال نظر دوی واری چون
اینهمه تعینات بوبهی دیده میشود حرف شری لیس است غیری در میان نیست
عارف کجا و جاهل کدام است هیهات که از اصل حقیقت محروم و در لطافت و کثافت

گرفتار مانده

اگر سری لیس خلقی است

نام او ازین سهو دارد

گرفتار مانده بود در آنوقت کاگ بهشنڈ در رسید و گفت از آغاز برهما تا مور یکی
سری رام است گرڈ سوال نمود اگر یک رام است تو کیستی کاک بهشنڈ گفت من داس
ولنگر او یم گرڈ گفت پس رام بودن نشد چون اول و اوسط و آخر رام است تو که از غفلت
وجهالت خود را قرار داده غیب و کجائی اگر درون و بیرون رام است و غیر او دگر
جهان موجود نیست پس عبث خیال خام نخته اگه منم بکر معنی لا موجود الا هو نفهمیده
کاک بهشنڈ مسموع این سخن سر بجیب تفکر فرو برد و تفحص کرد که فی الواقع آنچه
بنکار نموده بیستم گفت ای گرڈ هم رام مرا گوید زیرا که اگهنده وادویتی واقع
گشته ام در این محض گرفتار بودم که من کاک بهشنڈم گرڈ گفت اینک من
رفته در خدمت سری لپشن اظهار میکنم که کاک بهشنڈ سر از طاعت بر داشته و گوید
سوادلپش یعنی خود لپشن میگوید کاک بهشنڈ گفت آنچه بنده اشتم تفاوتی ندارد
اما به لپشن گفتن چه مناسبت در آن اثنا هنس و این برهما در رسید و گفت برهم اسمی است
یعنی منم بهشنڈ گفت ای گرڈ این به بین که هنس چه میگوید که منم برهم اگر من هم بالقسم بگفته ام
که لپشن ام چه بیم و بی تفکر خود بخود دلپشن است گرڈ گفت اگر روبروی خاوند هنس
انکار کند که من نگفته ام و من بر آن شاهد و هم در آنوقت چکار کنی کاک بهشنڈ
گفت گویم که ای سری لپشن تو از من ظهور یافته بود در این سخن بودند که مور یعنی طاوس در رسید

اما چگونه مور که در هر موئی او پرتو یعنی او نگار را ظاهر است در کتب فاخره شنود پرتو
او نگار را گویند نقش چون نقش پر طاوس است همین گفت که در جمیع موجودات
جلوه ظهور هست خود بذات خویش منظر آنها هستند گفت ای مور همچو مگو که همه آن است
مور گفت ای کاک هستند بگو که رام در کدام جا است کاک گفت رام در روم روم
هست و ظهور دارد مور گفت از همه تو از رام فوقتر شدی کرده لیکن آمده
گفت ای مور رام یکی است تو او را ثلاثه ساختی چرا که در بارگاه احدیت نظر
و ناظر و منظور هر سه را بار نیست طاوس گفت ای کرده تو از نسوب خود با دبی
چون همه رام است ثلاثه هم اوست نه دیگری ای کرده خبر که از آتما شهود
و نمود یافته محض آتما است نه دیگری چنانچه از ذات خاک هر چه تقسیم کوزه و کاسه وغیره
نمود از شود او را خاک بناید گفت بر فرق آن کوته اندیش که عالم را جدا داند
کاک هستند بار دیگر سوال نمود ای طاوس رام یگانه است نه ثلاثه مور خندید و گفت
چنانچه در قوم انسان کثیف ترین چنداله گفته میشود در جنس جانوران کاک
ای شعور خود کم کرده چون همه رام است از یک دو چه گویم مور گفت لازم است
که تمام هر مریدین شوید کلنک آمده وارد شد و گفت ای مور یا پر تو نگاهداری
لیکن از شرکت نگیری آرام بیخوف بتو محصل نه خواهد شد بر تو منقسم است نه ثلاثه

سالک

گفته اند

بلیغ

همچنان

ترکیب

ساتک و راجوقش نامش از راجس برهماست که پیدایش عالم است و از ساتک بشن است

رددر

که پرورش مینماید و از تامس شیوست که فنا میسازد اندری دیده ومن وحیت و اهنکار

چهارده

از راجس پیدا شده چهارده دیوتا که هر یکی ازین ده اندری و چهار انته کرن یکی یکی

قادرست از ساتک ظهور یافته و پنج تت از تامس نمودار گردیده اصل اینهمه بهما تتها

پرتوست اما در حقیقت محض سراب است تا از صفحه خاطر عدم نه پذیرد اتیم سوکهه که فوق

تر از پرتوست چگونه میسر شود مور گفت کسانیکه از لباس معرفت عریان اند خواهش

آب

ترک پرتو می نمایند چنانچه کسی سراب دیده از آن تصور نموده خواست که لباس از تن

بر آرد تا از ان درگذرد همچنان ترک پرتو نمودن است که هستی نیست هست تمامست

ذره بوجود خویش نیست پس چه چیز است که ترک آن مناسب آید چون بیرون و درون

من

اوست از کدام چیز درگذرم و چه چیز را بدست آرم ظاهر به بین که در هر موی اظهار است

و از من قیام دارد چون از منست منم اگر منم ترک و اخذ بمن غفلت است بار دیگر

کلنگ سوال نمود هرگاه میگوئی که من واحدم و نیز مینمای که در هر موی پرتوست پس

در معنی واحد نشدی از اینجهت در وهم افتاده آنکه دانا ست گفته ترا اعتبار

نخواهد کرد مور گفت ای کلنگ تو از تمام نا بوسی که دانسته مور گفتی والا نظر کن که انچه

میگوئی خود میگوئی سیار سوت گفت ای مور اگر تو از تمام محروم نبودی ترا چگونه

بنظر آمد کلنگ گفت معلوم شد که تو هم از سروپ مایوسی هنس گفت ای سارسوت تو
از آتما محرم هستی واز گفته کلنگ ظاهر شد که سروپ را ندانسته اگر سروپ خود میدانستی
چرا با اینها اهم رش گفتی سارسوت خاموش شد کرد گفت ای هنس تو بگو که سروپ
خود دیده یا نه اگرچه آتما در دیدن وگفتن نمی آید چون که از گفت وشنود منزه است
ولیکن راست بگو که دیده یا نه هنس گفت ای کرده ظاهر شد که از آتما مایوسی ای نادان
دیدن ونادیدن محض گفتن است اگر منم خبر من چیست که آن را دیده ام یا ندیده ام
زیرا که دیدن بی ثلاثه نمی شود آنکه غافل از سروپ بوده خواهش دیدن دارد
اول شی را منقسم مینماید بعد از آن نظر پیدا میکند پس از آن ناظر بمقامی که انجا ایشان
نبود بیاشد ثلاثه از کی بوجود آید تا دیده شود گرده آغاز کرد که سخن من گوش
دار هنس گفت گوش ندارم بگو گرده گفت زبان ندارم ومیگویم اگر منم ثلث هم
منم هنس گفت اگر منم هر سه نیست چرا که از دوئی ویکتائی وارسته ام درین معنی بید
میگوید که نار این نار این است ودو ویک گفتن از غفلت است هر دو خاموش
شدند کلنگ آغاز کرد ای مور من مرید تو میشوم خبری تلقین نما مور گفت هیچ تلقین
نمایم گر تو نمائی کلنگ گفت اگر من نمائم هر سه عالم نخواهد ماند وابدلیش بزبان بکن
که نشنیدن آن از بند دکت وارهم مور گفت همه شنتان سخن می شنوند گفتند

بر رشت آتمه است

مصم

اصد

که در آغاز یعنی یکجا نه باشند

موئ دو

برما گفتن و شنیدن نیست بار هم بگو مور گفت چیزی نمیگویم و میگویم گوش
داریم که بزبان او بدلیش مینمایم که همه تکبیر فنا میشوند همه گفتند که او بدلیش و بدلیش
نیست کلنک گفت ای مور تو مرید من شو که ترا از زبان او بدلیش میکنم مور گفت
بمن زبان تیز زبان هر دو نیست خود بخود دام نمسکار یا تماست و این همه عالم نمسکار
میکنند و در تمام موجودات با بهوگتا ایم روز و شب با وران و فرشته و حیوان
ها هم بر همادر رود و در همه مراج از ما ظهور یافته اند همه درین گفتگو بودند که چکوی
چکوا آمده حاضر شد چکوا گفت من هر چه می بینم رو بفنا دارد لیس نمسکار من
بمن است همه گفتند چکوا رو بفنا دارد نمسکار یا تماست برهسپت گفت ای امتری
نمسکار ستنان نیست که این سخن شنیده آمد بر گفت که ای برهسپت چگونه سنت
بودند که چنین نمسکار کردند برهسپت گفت ای پسر اینها پاشائیه و زینب نسبت
بودند که گفته آنها راست بود و آنکه چکوا گفت همه رو بفنا دارد یعنی همه چیست
پنج تت اندری و انتهکرن وغیره که از مجموعه اینها تن یعنی شریر عبارت است
که فنا میشود و آنکه گفت منم یعنی کتر گفته ام کتر که آنرا گویند که از و اینهمه در
حرکت و قیام اند اینها گفتند چکوا نیست ما هم کتر که را بر داشته بر پنج سروت
نمسکار کردند زیرا که اگر کتر عدم شد کتر که کجاست به پنج سروت رسیده بودند

اما بگو

هجو مگو

ای کج این گفتار بگفتن نمی گنجد بشنو که چکوا چه گفت ای عزیزان چکوی من به بینید
که همین او بکار روییت و من نیز در کارم چون چکوی برکت و من پور که رویم
از آیش انجا و عالم بسبب اتصال همین است و اگر نه اگری و سر بیایی و دست حیت
اند برهم رویم چون برکت را در خود لین میکنم عالم عدم می پذیرد و یکی ادویتی
خود بخود دایم پایدار میمانیم زیرا که بر استری ام و فنای من از کسی نیست شما بگویید
که برکت دارند یا نه پرنده ها گفتند ای چکوا اگر تو ای برکت یعنی ما پا نیست و اگر پایاست
تو نیستی زیرا که پند یکی است خواه برکت خواه پور که چکوا گفت در احدیت سخن را ره
نیست برای این برکت را خود همراه گرفته ام همه گفتند که تو از اتما در مانده تا حال
نظر با ما داری چکوا گفت راست است که من از اتما در مانده ام رسیدن در اتما از
دوی است پس نه یافتن عیبت شما همه اتما را دریافتیم مسموع این سخن همه خاموش
گشتند چون چکوا دید که خاموش شدند گفت مریدان بشنوید پرنده ها گفتند در
مقامیکه یافت اتما غیبت هم مرید کجا گنجایش دارد چکوا گفت انچه بگفتار است از من
قیام دارد لیس فعلی که از من بظهور آمده باشد هر اچه از دو قید ها بس گفت سخن من بشنو
که دران سخن نیست من و تو کجاست لازم که اول چکوا را تیاگ نماو من بس را ترک
دهم بعد از ان بگفتار ایم زیرا که چون از وجود دو اسم راحت حرف در یابیم چکوا گفت

چهرهٔ ن و کار

برکت

باید گفت

دریافته اید

چون سخن نیست

تو بگو من کیستم چون هنس نیست چکوا خود بخود نماند هنس گفت من کیستم چکوا گفت
هر چه می بینم دیدار هست هنس گفت من ناظر توام ترا شرم نمی آید که روبروی من
همچو میگوئی اگر سرو نیست همه کجاست و چیست همه چرا میگوئی بگو من ادویتی ام
چکوا گفت اگر منم از همه گفتن چه فایده بگفتار در قید نیستم سارسوت گفت تو
از اتما یا یوسی چرا میگوئی که بگفتن در قید نیستم تا حال نظر از قید و آزادی
نه برداشته چکوا گفت عدیم المثال واقع شده ام و تو میگوئی که قید و آزادی
در تو مینماید من سوای خود ندیده ام سارسوت گفت ای چکوا تو برهمنی که آنچه
گفتی کی انتهای ام کجاست هرگاه بهمتای تعقل بکه دراری طاوس گفت هر دو
مرید من شوید از نیست که همه ظهور هست و هم من چکوا و سارسوت و مور
هر سه نیست همه منم سخن بزبان من شنیده بدل جای دهید که پرم آنند بشما
حاصل شود و رنجهای و توئی و در رسنده بپیچ نبرد خواهید پیوست همه گفتند
ای طاوس با دل دارند هر دو نیست همین بزبان است هنس گفت بزبان من
بشنوید همه گفتند که در پابند و مکت هر دو در دیار نیست قایم بذات خود بخودم
این بگفتند و خاموش شدند و هیچ طاقت نماند که سخن بایند بجز در سال هیچ
حرفی نگفت و بندر نشستند که یکسال تمام گذشته یا نه در ان اثنا گو کلا آنند وارد شد

پس تحقیق شد که ترا
از راه خود وهم مینماید چگو

و مکت شود

گفت که در مجلس آتمه بر سنتها آمده ام بهر شب آن را گویند که ای با اصل حقیقت
نبرده باشند مرا هیچکس نمی بیند که کیستم همه دانسته اند همین خاموشی کجا است
اما نفهمیده اند که گفتار و خاموشی هر دو اشکار است کلنک گفت ای
کوکلا بمقابل تو من سخن مینمایم اینکه تو نیز نشسته من کو کلام ترک ده من
کلنک را میگذارم بعد از ان حرف میزنم کوکلا گفت بر من ترک واجب
هر دو نیست از من چه سود است که یکرنگ و بناک نمیدارم چون دل تو در بین
امورات گرفتار است آتمه سوکهه بتو چگونه میسر گردد معلوم شد که تو از آتما
با بوسی کلنک گفت تا از آتما با بوس نشود سروپ چگونه حاصل گردد بگو ای
کوکلا تو کیستی کوکلا گفت همانم که میگویند تو کیستی همه دید است در من
دیدن نیست مور گفت من از هر دو مبرا ام اگر منم دیدار و غیر دیدار چیست
کوکلا گفت آنکه از چشم بچار کور است نمی بیند همه گفتند ای کوکلا حرفی از
آتما باز گو کوکلا گفت اگر شما دیده اید بگوئید در من گفتن نیست عیان
نه بیند که آتما چه سوکهه دارد همه خاموش گشتند کوکلا گفت بر هم منم هستی گفت
ای کوکلا بتو سوکهه و کور چگونه پدیدار گشت کوکلا گفت اگر منم کور و سوکهه
هم منم از من چه جدا است مور گفت من مرید تو میشوم لیکن در اول سلوک مرا نبود

خواهم جست

خواهم ساخت گوکلا گفت همه تماشای منیت منست گفت زبان منیت میگویم
وگوش ندارم ومیشنوم و چشم ندارم و حیت خیقتا مینمائیم و بدنه و یقین میکنم پس چگویم که
گفتن وشنیدن هر دو نیست من میگویم ومیشنوم و نظر و ناظر و منظور منم گوکلا
گفت باد سوی کاتش است اگر سوال باد است بگوئید سارسوت گفت چون کوران
چه میکنی اگر منم باد کجاست گوکلا گفت همین منم که باد میگوئید سوای باد کیست که بگوید
و بشنود مور گفت اگر بخواب میرود دزد آمده اشیا گرفته میرود اگر باد چنین است
چرا مانع نمی شود گوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است و باد دوست که دزد را
دیده مانع آید مور گفت باد چه است گوکلا گفت چه باد میگوید سارسوت گفت
باد از آکاس بظهور می آید گوکلا گفت آکاش هم باد است اگر باد نباشد آکاش
که گوید باد چنین است هر که باد را باید دانه بر وی بر وحاصل میشود کرده گفت
که باید میگوید باد چه است گوکلا گفت پس سخن من راست شد بیدیوریان را باد گفته
نه دیگری باد خود بخود است همه در حیرت شده گفتند که در آمده سو کنه اشتغال داشتیم
این گوکلای باد رو از کجا وارد شده که همه را در تعجب انداخت گفتند سخن تو قبول
نداریم گفت من یکی از دیتی ام غیر از من کیست که قبول دارد و اگر کسی از زمین و آسمان هم
از شنیدیم هم یقین میداشتند چرا تعجب روی نمود باد خود بخود است آنچه سوال باد بخیال

نیست و

کوکلا گوید

گرفته

سخن من قبول نکنند

گرده آید باطل پندارند تا راحت دریافت باد شمار دیده مور خندید و بال گشاده
بسخن در آمد که ای کوکلا در عالم سکهیت باد کی ست کوکلا گفت طرتا ~~میگوید~~
اهنس گفت برهما میگوید که پران از من بظهور آمده پر سمرت شاهد است که پران وا اندریه
از آلنبه بوجود آمده و همین اهنسیرا تماه است پس همه اتماه است کوکلا گفت خوب گفتی که
پران از برای بوجود آمده نزد این هم پر النست همه در غضب شده گفتند که سخن دور
از مناسبت هم مناسب نمیشناسی کوکلا گفت سخن مناسب و نامناسب از باد است و من
باد خود بخود دام مور گفت ست کاهی میشود کوکلا گفت من ست ام دانشت سکهیت دارم
اگر خواهم دروغ را راست سازم بگو بیند که ما همه بادیم مور گفت چیزیکه محض گفتن است
مقدار او چه بوده باشد گفت باد است گفت خاموشی چیست گفت باد است اهنس
گفت پران وهم است برهما میگوید که باد بر برکاش است یعنی فعلیست فاعل او
منم کوکلا گفت هم برهما گفته که باد است اهنس گفت که چه را چنین چه نسبت میدهی
گفت چه و چنین را باد بظهور آورده سارسوت گفت ای سارسوتی باید که گفتن
تو بدریافت آتما همچو ثابت باشد که کوکلا در باد کرده بید و شاستر دست همه
میگویند که باد چه است و او را از یقین خود نگاه ندارد سارسوت گفت من
عقل نیست لیکن از چه نمایم کوکلا گفت چگونه میگوئی که بید و شاستر میگویند همان گفتار

درک

سوای پران خبر از
سکهیت که دارد مور
گفت در تنور با محصل
آفتاب است ... باد گیا
کوکلا گفت تور باد میگوید
است

درک کن که چه میگوید وگفتن از باد است پس بید و شاستر هم باد است باد سوبر گس
واحده است بهمین گفتگو بودند که جال گور کنا جا بوز آبی وارد شده وگفت دمی
که الیشر همه عالم را در خود میکشد از زمان در الیشر باد کی است کوکلا گفت الیشر
باد است خود را در خود میکشد جال گور کنا گفت بایجیای الیشر عالم بظهور آمده
واصل همه شی اوست پس باد هم ازو نمودار گشته چنانچه از بید که برکت و منت
اهنکار تلاثه گردیده آرایش دنیا نمود چون مهنت اهنکار بنود باد کی است
کوکلا گفت معنی آهنکار چیست پرنده گفتند غرور را گویند کوکلا گفت اهنکار
را هم باد میگویند گفت در برکت باد کی است کوکلا گفت غرض از باد برکت که
بیقین من بود که باد است وآن را که برهم میگویند او نیز باد است همه در تعجب
شدند کلنک گفت چو باد است والیشر هم باد است چون که جزو نیست کوکلا
خندید وگفت الیشر میگوید همه عالم از من بظهور آمده باز در من آمدنی خواهد شد
کرده گفت در برهم باد کی است کوکلا گفت قسمتیکه برهم روپ ندارد باد نیز
از وست ای عزیزان هیچ اندیشه نماید که همه باد است چون باد است چه هم همه
خاموش گشتند گرده بیکاک بهسند گفت تو میگوئی که من هزاران سال بهگت
نموده ام الحال جواب بگو کلا بگو کاک بهسند گفت چون من بمجلس سنتان درآمدم

جل

جل

عقل در من نمانده بدون عقل گفته نمیشود پس چگویم هر گاه شما اینقدر سنستان اگر جواب ادن نمیتوانید من چه مقدور دارم گوکلا گفت جواب من نمی بذهند والا امر غیر از صفحه خاطر نشوئیده درچوک بیوبدید که من جوکی ام هنس گفت تو مذهب گرفته تعجب است که در ینمذهبیان پایدار توانی شد چراکه مذهب تعلق سر بردارد چون سر بر عدم شد مذهب کجاست وقتی که من جوک میکنم جوکی میشوم والا مقداری بذارد گوکلا گفت گم جوک بیوست شدن بجزی نیز پیوست شدن از باد است درینمقدمه همه باد درد است همه گفتند که اطال ترا میکشیم بعد از آن از تو میپرسیم که باد کجاست گوکلا گفت باد را هیچکس گشتن نمی تواند اگر ازین تن بدر رفت در تن دیگر کجا است باد سو بر کاش است هنس گفت ای مفضل اینعالم بر بهم روپ است باد کجاست گفت درینمعنی باد اقامت گرفته زیراکه بر بهم پورن در رد پ را گویند پس پورن و اروپ باد است همه باهم مشوره کردند که نزد بر بها رفته الفضال اینمقدمه باید کرد هر چه او گوید درد باشد گوکلا گفت نزد بر بها میرویم اگر او در رعایت شما گوشد منظور نخواهیم داشت همه گفتند هر چه شود از بر بها شود هر سه تا بر بکج اغاز ساخت ای پسر همه نزد بر بها در بر همه لوک رفتند که سوال کرد ای پدر از این جا

کسی

کسی ادای سخن کرده نتوانست چگونه عارف بودند برهسیت چگونه عارف
بودند برهسیت گفت ای پسر سخن یقین را ثمرہست که اگر خواهد دروغ را براستی
کند پس نزد برهما رفتند و دنڈوت کردند برهمان جواهر جامی بود حقیقت
انها را دریافت نموده به پشت پسر خود گفت که جواب سوال آنها بشنو که چه میگویند
رز پرنده ها پرسید که ای پسران پیش من بچه سبب امده اید گفتند که ما یقین داریم
که سوای اتماد دیگری نیست کو کلام میگوید که همه باد هست تو فهمیکو میدانی اچه گوی یا نان
رو ربا شد برها گفت چیزی گفتگو و جواب سوال در میان ارید بعد ازان جواب
شما داده خواهد شد هنس گفت ای برهما دانستم که همه منم و اینهمه ظهور منست کرده
گفت تو همه را ظهور و برکاش منمای اما من ترا ناظرم مور گفت برسم منم ای برهما
سخن من بشنو چه که منم کرده گفت همه از من ظهور دارند هنس گفت که ترا من
در پرورزا و آدم و شهود عیب در من نیست همه منم کلنک گفت بشنوند که اینها
چه میگویند و شما همین دانسته اند که با بیند الیشن عالم منیام اما اتمه بجا رندار بندو
از همه شما کلان نان وینجاعه ظاهر سترا ای پرندها صدا فرین شما باد کلنک گفت
ای برهما تو همه را پیدا ساخته و همه از تو بوجود آمده پس بیگی بدچرا میگوئی
هرچه میگیتی توئی برهما خندید و پرسید که تو کیستی کلنک گفت من اتمه ام که برهما وش

بنجره ثمین

کلنک

جبروت

شما ندیده ام تو

جسد

همیشه پیش ازان ظهور در بند نیز اکه ازین هر سه دیوتا از بر توانند و آن مایا بست و همین
مایا جد است و من جد را نا ظرام برهما از شنیدن این سخن کلنک بسیار خوشدل شده
گفت از همین سخن بمن نمسکار است که مرا از ترگن و مایا نجات و سوپرکاش دیدی
چرا که هر سه گن محض گفتن است والا منم که ذکر کرده پرسید چیزی که از پیش شنیده بگو
کرده گفت ای برهما همه پیش است طاوس گفت پیش تر از من ظهور آورده ام همه گفتند
ای برهما باد سوپرکاش است یا پرکاش برهما گفت باد بر پرکاش است لیکن کوکلا
او باد گرفته و همچو ابله که باد در چه راستی بند برد و در حقیقت هر سه هیچ است از نیک آنها ظهور
آمده کوکلا هر دو دست بهم بر داشته فریاد کرد و گفت ای شری برهما تو امروز کلانی
را گذاشته و یکمنا کردی در من او باد کجا است برهما تویی و همه درجات از خود فرا
داده برهما گفت در غفلت مشو بجا آر تما که باد از چه رو خود بخود هست کوکلا گفت که من
دانسته ام که خود بخود باد میگوید اگر باد نباشد که گوید پس همه باد هست ای شری برهما گفتار
بید یقین کن برهما گفت همین بید میگوید که این همه از آغاز سر تا ناخن پا شری نرائن است
دیران واندری و ترگن از شری نرائن نمودار گشته ماضی و مستقبل و حال جمله اوست
پس باو چه باشد کوکلا گفت تو الشیر هستی و همه کردار از تست اگر نرائن هیچ است
کردار تو هم هیچ شد و آنچه میگویی که نرائن از شری نرائن بوجود آمده از همین نیز باد مقرر

مشد و اگر

نه چرا که باصل و فرع چه تفاوت است اگر بیران از شری نراین شده او هم بیران است
تو که در بیند میگوی که بیران از من بظهور آمده بگو تو راست هستی یا دروغ برهما گفت
از بیران که در میشود لیکن بیران و کردار محض گفتن است چون فقط نام هر دو نیست
گوکلا گفت اینهمه مجلس دروغ مینماید چرا که هرگاه کلان و سردار همچنین گوید خورد ان
چگونه نگویند ای شری برهما اگر راستی روپ خود بگو برهما گفت کسی که از سروپ خود
بیخبر است اگر یاد بگوید هیچ فایده در رد و انکه دیده باشد بروی هم چه حاصل گوکلا گفت
ای برهما اگر تو هیچ سروپ را که دیده و ندیده چون که دیدن بی علاقه نمیشود هرگاه همه
هر سه یکجا است برهما برخاست و گفت جواب تو از من نمیشود بیا نزد شری بشن
میرویم هم باتفاق در دریای شیر که محل اقامت شری بشن است رسیده ثنا آغاز کردند
که ای شری بهگوان اصل همه اشیا توئی و اگر روپ هستی گوکلا گفت ثنای من
بشنوید آغاز نمود که ای شری بشن تو از من ظهور یافته و این چیز هیچ و سنکلپ
و جلک و کلپ ایدم از من نمود داشته بر من آمده و رفت نیست ترا انکار نمیکنم چه که
نه این برهما و نه شری بشن و نه اینهمه پرندها هستند و روپ خود را انکار میکنم همچو
من آو این میکنم که در آن دوئی و تشکیک نیست شری بشن گفت ای گوکلا تعریف نیست
تو کوئی گوکلا گفت تو تا حال در اکیان هستی با من سخن منما سوای تو شری برهما هم

گفتن

ایستاده است الحال شتری لیُن می آید تشریف و چو را کند از مور گفت که من اسم

آواهن مینامم که نه کسی طالب است نه مطلوب و نه کسی می اید و نمیرود و دو نمسکار من

بمن است ای لیُن ... امدن تو چنین است که در ان آمد و شد منیت کلنگ گفت

که اهنس و نه کو کلا و نه مور و نه لیُن و نه پریها و نه ز و رهم منیم ز وب خود را خود

طلب هنگسیم بجز دانستن کلام چنانچه افتاب از طرف مشرق طلوع میکند شتری لیُن

از دریای شیر تشریف فرمودند همه برخاسته تعظیم بجا اوردند لیُن پرسید که ای

پرنده ها بگویند که شما کیستید کوکلا گفت من چنین سو پرکاشم ظهور تو از

منیت وای لیُن ترا شرم نمی اید که میپرسی که شما کیستید وجود عنصری کجا است

واتما از سخن دور کدام کس ترا جواب دهد که امنیت شتری لیُن گفت بای بگویند

که سوال شما چیست کلنگ گفت خود جواب دادی باز چه میپرسیم اول گفتی شما کیستید

چون از سروپ خود بالوسی از توچه پرسیده شود الحال بیسوک سروپم شنیده

بودیم که پیدا است در دریای شتری لیُن است اما ندانست که محض بهرا انت است

شتری لیُن گفت من الیشرم اونیت سکت دارم اینهمه پرنده ها و شتری پریها از

بهر چه کار امده اند گفتند بگو که ابو سپر کاشی لیُن گفت ... با خیل کشتری لیُن گفت باد عملت

همه خوشوقت شدند کوکلا گفت ببین شعور خود را الیشر قرار میدهی باد از چه

راه عملت

راه غفلت لبش فرمود دستمکه تو میگوئی من تو همان گویم گوکلا گفت الحال بشیر
شدی همین بگو که باد فاعل است شری لبش گفت هنگامیکه وجود از بابی
افتد باد کجاست گوکلا گفت در بیفجت روز هم شب است زیرا که گر کسی
گوید کوزه شکست و هوا عدم شد چون اعتبار توان ساخت چرا که گر وجود اندر
عدم گردیده شد باد بر جاست شری لبش گفت اینکس که در این لعین میشود شری
لبش گفت این آتش هست چنانچه از ذات آفتاب ذره است گوکلا گفت ای
شری بیکوت خود را پاره پاره ساختی و اگر لبش است روت او چیست
شری لبش گفت چنانچه من او هم همچنان آتش من هم از وست گوکلا گفت
پس اینکه از وست باد است از بی معنی باد سو بر کاش شد لبش بار دیگر فرمود
که هر گاه هیچ نبوت از هست انکار بوجود آمده باز در این خواهد شد
گوکلا گفت اگر عام در انکار لین شد نه باد جای برفت از آنجا که اگر
عدم میشد باز نمود از بگشت شری لبش گفت در نور که باد نیست اینهمه
جلوه برکت است گوکلا گفت برکت از چه روی داد لبش گفت از من بظهور
آمد گوکلا گفت برکت از چه روی داد لبش گفت از من بظهور آمده گوکلا
گفت ظهور تو از چیست گفت من خود بخود ام گوکلا گفت دروغ مگو این خود

بخود یاد میکویند پس تو از یاد برکاشتداری شری لیش و برهما با جماعه پرنده ها در
شیولوک رفتند همه پرنده ها مشورت کردند که کوکلا را باید کشت چراکه در دهرم
شاستر مرقوم است که اکر از یک کس بسیار کسان آزار رسد او را کشتن واجب
آید کوکلا کفت ای شری لیش پرنده ها میکویند که کوکلا را میکشیم اکر من
کشته شدم همیشه عالم نخواهد ماند و نه تو لیش بخندید و کفت این را بکشید
نزد شیو رسیده کسی یاد و نمسکار ننمود همه کفتند که روپ ما را نمسکار است
شیو کفت نه اینهمه و نه من منم همه خاموش شدند شیو بطرف پرنده ها دیده از شری
لیش پرسید که ای رودمن اینچه تماشاست لیش کفت تو همه میدانی بدر از همه بر تو
آشکار است همه کفتند ای شیو تو مشکل روپ هستی کوکلا کفت ای شیو پرنده
ها شری لیش را میدانند و من ترا میدانم و پیش تو آمده ام چراکه تو هم او
با سنک یاد هستی و من یاد را سو برکاش میدانم لیکن تو بکو یاد سو برکاش است
یا پرکاش است شیو کفت اول چیزی زرد و بعد با همدیکر نمایند تا فی الحال جواب
شما داده خواهد شد هنس کفت همه دیدار نعمت طاوس کفت از زرد وارد
میرا ام کلنک کفت اینهمه مرید من اند شیو از کفت از اینها بمراقبه فرو رفته
کوکلا کفت یاد سو برکاش است شیو از دهیان بر آمده کفت افرین بر کوکلا

و شری برهما

روپ

بدر کفتار

که استقامتش در دروغ بوده است ای کوکلا خود منصف شو و تفحص کن که باد
از تخم عدم بوجود آمده اینهمه که می بینی شنفته اند و روی توانند بتقصید که این
روداد رشتو کوکلا خاموش شد چون سخن باینجا رسید برهسپت بکچ آغاز کرد که
ای پسر یقین چنین بجوی باید آنکه پدر گفته خود بدان است و بران استقامت
نمود آنچه گوید همه هیچ و هرچه شنود همه عبث است اول سلوک شنیدن و بران
یقین کردن اولیت چون بخود ثابت نباشد از گفت و شنود چه فائده از انجا
که میگوید من ناظر مراتب برهم پدرام بل برهم برترام اما این گفتار استوار نیست
چرا که شنیده میگوید چون به بچار خود این حقیقت را نیافته پس ای کچ تو همه را
شری لشن تصور کن که اینهمه موجودات چه بنادر و حکم همه اوست اگر کسی بنابر
قسمت بر وجود تو آزار رساند از شری لشن دان کچ سوال نمود ای پدر اگر
همه سری لشن است آزار که میدهد و بکه میرسد برهسپت گفت شری لشن میدهد و بشری لشن میرسد
اگرچه پسر و پدر او دوی را بار نیست که هیچ گفته شود لیکن بجهت امتحان اینکس
آزار میدهد که آیا گفته خود ثابت است یا نه پس ای پسر تو هم برهم تشخیص نماو یکدم
ازین غافل مباش اگر وجود عدم شود از استقامت خود نباید گذشت و چند
را هم برهم تصور کن کچ گفت ای پدر وجود عنصر را که بجز عدم استاده است برهم چگونه

خیال نمایم برهمنت گفت چون ترا بر گفته من یقین نیست مقصود تو از کجا بحصول
انجامد اگرچه فی الحقیقه چنانچه تو میگوئی همچنین است که وجود تو که نیز تو میگویم از
باافتاده است اما چون شیر را برهم دانستی و زن و اشترم در تو نخواهد
ماند از پندار پدری و پسری خواهی گذشت چون بدانستن برهم انفعالات
زایل گشت شیر برتر نخواهد ماند خلق برهم خواهد شد این اوپدیش را در
دل جا بده که گفت چیزی از تپ و ریاضت بگو برهمنت گفت ای پسر همین
ریاضت است که چند و تپ دانندگی همه را یک برهم تصور کن که برتر ازین
ریاضتی نیست کمال عبادت شناخت ذات است چون بذات پیوستی ریاضتی
نماند که میکنی ای پسر از ایمان تم بدیه گذشته و ونت پید درآی که گفت شنتان
میگویند که از ترک مراتب ذره کجا خورشید میشود لیکن بذات خورشید می پیوندد
چنانچه قطره دریا شد نمانی تواند اگر آب باید گفت جا دارد تو میگوئی قطره را
گذاشته دریا شو برهمنت گفت اینکه گفت درین وجوهات گرفتار میشوم ید
ونت پدو اهنکس پدیر سه مراتب محض گفتن است و آن گفتن از شخص است
گفت اگر این مراتب هیچ نمی بود شنتان چرا میگفتند برهمنت خندید و گفت ای
پسر برای یقین تو گفتند که مگر باین قیاس خود را دریابد والا این سه مراتب هیچ است اگر

شکر است

جدا

توام

توانم

گفته اند

سه می آید

شده می بود او باده هستند لیکن محض نقش است گفت ای پدر همه دستان که تفریق
نمودند و هر سه نوع گفتند دیده کردند یا شنیده عیان نمودند گفت ای پسر
اعتبار نما که همه شنیده میگویند سوای خود کیست تا دو سه کهنه شود گفت
مرا بگفته شما تعجب روی داده که انچه دستان گفتند بوج برآمد از صحبت اینها
چه حاصل برهمنست گفت ای پسر دستان را ترک منما اشغال حدوث که بر اکثر اینجا
دریای عمیق است صحبت اینها مردم کشتی است پس چگونه ترک میکنی از صحبت اینها
غنیمت انگار گفت از حقیقت این پرنده ها باز گو که بعد خاموشی این همه
دیو تا چه گفتند برهمنست گفت ای پسر چگویم که یقین نداری گفت در
صحبت تو مرا عقل نمانده یقین کی کند بشنو که من ترا و یاد و اتم روب ام
و اکثری ام و از دهم شیر که طفلی و جوانی و پیری و مرد نیست مرا ام نه زمین
زور است نه شب چرا که طلوع و غروب ندارم و سر و پا خود را دانسته ام
که دایما بیکجا الم هر هم سخن بگو اگر گوی بگو و بشنو که گوینده و شنونده هست
اما میگویم و میشنوم برهمنست گفت صحبت من ترا بهره بخشیده که خودی را
گذاشته خود شدی پدر هم سخن بشنو که همه بیکزبان اغاز کردند که هر چه هست با هم
و هست و نیست در من نیست فلک گفت اگر هست و نیست در جا نیست

شو بچار یعنی و التی حیوه
حاصل میشود چون بچار شد
سنت و سنت کجا شد
پس صحبت اینها چه

او پاک بوده باشند گفتند او پاک‌تر در ما نیست چرا که همه با یم غنی وگدا و با
دل پین ور وز و شب وگرما و اگرما و بهوک و بهوکی با یم هیچو گفتن را او پاک
کارن میگویند چنانچه زمین با کوزه یکی نیست الست که فعل و فاعل جدا
میگویند چنانچه کلال با کوزه کو کلا گفت همه ستا چنانچه کوزه خالی در آن انداخته
شود شور و غوغا مینمایند و آنکه معمور ست چگوید همه گفتند انقدر ستنان
که گفته اند نکرا نها پورن شوند کو کلا گفت ستنان نادان محض اند چرا که
همین دانستن نرک و بهشت منت انجا است چون خواهش ندارند چگویند هرچه
گفتن است همه گفتند کسی که اننته کام است سخن میگوید وانکه ناظر او ست
چگوید مور گفت این سه دیوتا که برهما و بشن و مهادیو ست اننته کام اند اگر
کسی گوید که شیر پرسکام است این دروغ چرا که حد ست خنکم سنگ و کلوخ دارد دید
و خواهش چکار و اتمادر وجود پاک ست او را نیز بید عا کاری ندارد از نیمعنی
همه اننته کام اند چون شیر پرکاتی هر دو اننته کام اندیش خواهش در کیست
کلنک گفت خواهش خلاصه نفس ست و نفس است و نفس باطل پس انچه از باطل
منفعل اند نیز باطل است شری باشیو گفت ای کلنک مادر و پدر تو کیست
کلنک گفت من خود مادر و پدر و لبرام غیری در من نیست شیو گفت کور تو کیست

البحث

بیخواهش

گفت

گفت من خود کور و خود سکیه ام شیو گفت این علم از چه آموختی کلنک گفت چون
خود علیم است از که آموزم خود بخود دم ای شیو همه روب میسنت شیو گفت ذات اتو
چیست گفت خود ندانم از چه گویم شیو گفت ذات او یاد است تو نیز او یاد چیا می
کلنک گفت ای شیو اینقدر سخن که گفتی محض گفتن است یا نه شیو گفت آری محض
گفتن است گفت پس چه دستور است بگفتن در قید نمی آیم شیو شری ایشن گفت به بین
که کلنک چه میگوید شری ایشن گفت ای شیو اینها همه را هیچ میکند چرا که در آغاز
کیان ما هر سه دیو مارا میر دارز ندیش سخن بایان شنیده میگویند که هیچ نیست
برهما گفت چه قسم ایشن گفت میگویند که در آغاز کنان ادسیت برتو نیست و از
بر تو هر سه دیو ناپیدا شده اند پس کجا اند اینها را فرزند خود مدان خود بخود
اند شری شیو گفت من هر سه عالم را لقمه ساخته ام لیکن از کسی که انکار دور
شد او مرا لقمه میسازد ای ایشن در این باب حکایتی از من بشنو حکایت جوگی
کور او دیست وقتی بکوه سمیر او دیت رفته یکبار دیدی رشتا و جوگی بود اندرون
وی در آسته بلا حفظ نمود که یک جوگی نشسته است انرا نمسکار گفت و پرسید
که ای جوگی شغل تو چیست گفت از یاد و منی شغل ساخته ام گفت خاکستر تو
چیست گفت انکار سوخته خاکستر تن مالیده ام پرسید این چگونه میکنی گفت آتش

من تشخص است چراکه دانسته ام هرچه عالم رو میبینم گفت پران وار یان یکی

بودن چگونه است گفت یکی و دو نیم چون که هر دو را یکی پنداشته ام گفتم اپدا

و پنگلا و سوکمنا را چیان اشتغال نموده گفت اپدا چیو و پنگلا السرو سوکمنا برهم

هرچه از من ظهور دارند گفتم دهیانی بگو گفت همه منم گفتم سوهم چه معنی دارد گفت

این سوهم در بیرون و اندرون محیط است هر دمیکه دردن میرود و بیرون می آید هم

یعنی ظاهر و باطن من محیطم گفتم ناساکر چیست گفت همین ناساکر است که

در بن اسکار گفتم ترکی چیست گفت سه درج و تم برکت است گفتم وجود تو با

چند است گفت وجود کی از یاد فنند چراکه از پنج تت برترم و جی و قایم کرده است

گفت من سه مرتبه گردا گشتم و بالنس شدند اجمن گرفتم و گفتم تو کور می گفت

حکایت

همچو سکه سو که کور و سکه نماند ای شری لنس این حکایت از کور من بود

راجه بهرت

حکایت سیت یکم وقتی راجه بهرت نام که از دو بهرت بکنند

شده راج خود را بپسران خود سپرد و خود برای ریاضت بسیجی ارفت دید که چندی

در تپ و چندی در جپ و چندی در دهیان مشغول بودند یکی سنت را دید که

اتم بجار میشود و یا پشته چهار کس شوا دیکرد که نه من و نه شما و نه این هرچه عالم یکی

حقیقت شری لنس است بهرت هر دو رفته هر دو دست با دب بسته آغاز کرد که مرا

ازین

ازین بیچاره که عالم الهی هیچ و بیدار است پیراکی حاصل شده در پناه تو آمده ام مرا گیان
او پدیش کن چراکه گیان اگر بوسیله برآوکی حاصل شود در اندک فرصت تو را
ذهن نشین خاطر گردد و بیدار ناوقتی زود تر برخیزد سنت گفت همین گیان است
که یک شری لنبن بدان راجه این را شنیده در قیاس در آورد که آنچه سنت
همی گوید موقع و برجاست که همه شری لنبن است چون همه اوست من کیستم
با خود اندیشید که مگر من هم لنبن ام اما هیچو نیست لنبن را من دانسته ام نمیدانم
که خود کیستم باز سوال کرد که ای سنت و هم مراد و رساز لنبن را من دانسته ام
بگو که من کیستم سنت گفت تو هم برهم هستی این سخن را راجه باز تفحص کرده
بخدمت سنت رسیده پرسید و گفت چنانچه لنبن را دانسته ام همچنان برهم را لیکن
از خود تا آخر نیستم که من چه کسیم همه مراتب را می بینم و میدانم از دانستن خود
مایوس ام توجه کن و عیان نما که من کیستم سنت گفت چون ترا گیان حاصل
شده خاموش شو که بیش ازین سخن جایز نیست و این هر سه مراتب که جو
و لنبن و برهم نامیده میشود محض گفتن است و در زبان گفتن نیست
این سخن شنیده بهرتیه در سروب لین شد ای شری لنبن وقتی دهرم راج
کال را فرستاد که بهرتیه را بیارد کال بموجب فرستاده دهرم راج نزد بهرتیه آمده دید

الیسر

که درون و بیرون شری بیکوان است بهیرته بنام هم مینت کال در تحیر ماند که من
که ام ضرر از این رهانم و نزد دهرمراج رجوع سازم پس گشت و نزد دهرمراج رسید
و گفت همه سنتانرا کش که مردم را از چنگال مار رهانند چون نزد بهیرته رفتم از دو
نشانی نیافتم که گرفته پیش تو رجوع سازم دهرمراج و جم کنکر هر دو پیش شری
شو آمدند و گفتند بهیرته از چنگال ما بدر رفت و ذره از وجود او باقی نمانده
بگو چکنیم شری شیو گفت ای شری لیش من نزد راجه آمدم و دیدم که مکیفت همه
منم اما از آسمان شیر بر نمیگفت من گفتم ای راجه صد آفرین بر تو باد که در سر و
خود پیوستی اما بگو که کیستی جواب او باز سوال کردم هم جواب نداد به دهرمراج گفتم
که در اینجا نمانده باز پرسیدیم ای راجه تو کیستی جواب داد که ای شری شیو تعجب است
که شیو خود است و میپرسد که کیستی سوای تو کیست که ترا بگوید بگو دانسته که من بهیرته ام
از اینجا بهیرته مینت بهیرته را کال نخورد و من کال را خورده ام چرا که بهیرته اکیان
را گویند آنرا کال یعنی گمان خورد و عدم ساخت و آن گیان را من خورده ام
چون یکسان روپ ام گفتم من نزد تو آمده ام چیزی بسم او بنما بهیرته گفت دور
و نزدیک در من نیست پس چگویم که بذات خود قایم و خود بخود ام ای شری لیش
کسانیکه از اسکار و خودبینی گذشته باشند آنها را چگونه عدم سازم شری لیش ازین

نسخت

العاس

ابهاسرکش شنیده آغاز کرد که ای شری بیشنو پرورش عالم بمن تعلق دارد اما آنها
که اتیت کام اند مرا می پرورند درین باب حکایتی از من بشنو

حکایت راجه زاده که در عهد طفولیت بذکر شری کشن قیام داشت

وقتی راجه بود پسری داشت که از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست چه
در خواب چه در بیداری و چه در خوردن و در آشامیدن همه اوقات سری
کشن میگفت و از فرط پریم رقص میکرد روزی پدرش گفت ای پسر وقتیکه
چیدرا مدیر و دکنم راج که خواهد کرد و همه وقت کشن کشن گفتن و چون چون دربی
او دویدن چه فایده اگر کسی را دو سه مرتبه بتکرار یاد آوری بر غضب میشود تو
که شب و روز نام او بر زبان می آری چه مگر او بغضب نمی آید پسر گفت
ای پدر همین واسطه ادا الشیر است که هر چند نام زیاده گرفته شود خوشوقت
میگردد بدینی بر نمط که در گذشت پدر او و دولت حیات میرد او بحالتی که بود
تجاوز نکرد راج بر هم خورد ای شری بیشنو من رفته پیش او حاضر شدم گفتم
که ای پسر راج نما و پرورد حت راج من خواهم کرد پسر گفت مرا از خواهشی
نمانده با راج چه رسد سوای تو کدام چیز بهتر است که ترا گذارم و آنرا گیرم راج
را چون چیزی دانسته ام چون حالت بر این وارد شد که در بیابانها سیر
کردن گرفت و همیشه میگفت که همه کشن است و من هم کشن ام یعنی در بیابانی

سری کشن

توهم

رسید دید که آنجا مرده می‌سوخت او گفت آتش هم آتش است من هم آتش ام
همه را آن وقت پسر بشنود تا تری او دید که روپ نیست بر سر او وارد شد
و پرسید که درین وقت تو کیستی گفت داس شری آتش ام او دید گفت ای عجب
سوای و تو عجب شود که تا حال از کلاف نگذشتی او ترا ازین او باد می‌باشد
خلاص کرد او گفت اگر همه شری آتش است تو هم آتش هستی بگو که ازین او
آباده چون رسیم او گر شود گفت اگر دلالت که همه شری آتش است تو کیستی
که خود را از آتش قرار میدهی بگو من آتش ام از همین گفتار در وهم گشته که من هیکل آتش ام
و آتش را دیده ام در همین نکته نخواهی شد چرا که آتش را دیدی و او را در خود ندیدی
و ندانستی از دیدن او چه فائده است اما چه این وجود باطل همه در است چون
از پا افتد نه ثلاثه منقسم شود اگر کسی خود در سر کسی شد اگر افتاده مانده تو اگر
سوخت خاکستر شد نیز بر خود را انچنین دانسته درستی قالب مکنی از و درست حیث
دانند که بد رست در ان وارد شود دیگر تو این را بگذاری این ترا خواهد گذاشت
بهتر است که تو خود بگذاری اما چه این قالب را چون خوارث باشند حباب
تصور کن آنکه گیا لی است هیچگاه با این الفت مدار دلیس محبت این بگذار که
محض دیدن است هنگامیکه از پا افتد عناصر در عناصر لین شود آنکس که از

ابو سیا

آمده است

خواهد کند

سردی

سروپ اصلی خود محروم می ماند و مکرر میرود به تناسخ جنم گرفتار میشود راجه گفت ای

اود هوت مرا از شریر پرسیراک دست داده کیان او بدلیش کن اود هوت گفت

از نام و روپ بگذر خود خود است روپ بدان هر چه هست توئی راجه گفت

چون اینچنین است چرا در وهم گرفتار باشیم من سروپ خود را دانسته ام که منم

اود هوت گفت اگر دیدن و ندیدن در تو ماند سروپ بتو حاصل شد چرا که از

تو چه جدا است که او را دیده یا دانسته اگر توئی گرامی بینی راجه در سروپ لین شد

ای شیو در آنوقت من رفتم و گفتم که شریر این لتیکم کن که پرورش این نمایم

راجه گفت ای شری لین پرورش تو من میشمایم چرا که تو از من پرکاش داری

و مرا مکت اتما گویند در تعجب ماندم که این راجه را چه رو داده که قد اس واس گفته

خود بود پرسیدم که روپ تو چیست گفت روپ من توئی اگر تفاوت در است

من ابهید ام ای شری پاشیو من بمقام خویش رفتم پس اینجا که اتیت کام اند مرا

می پرورند بر بهار غار نباد ای لین اینکه میگویند که بر همه عالم را بوجود می

آرد خلاف است چرا که اتما اود هوتی است و شیو پرکاش عمری در میان

نیست این مذکور است کرده همه جای های خود رفتند

فصل هژدهم در حکایت اودسیکه سوال و جواب با کاک بهشند میکند

هنگامیکه اود هوت در مقام بهشند کاک وارد شد بیرون شهر بمفاصله

اودویت اودویت اودویت اودکت اودویت

بخواب رفت و کاک بهسند شکار برآمده بود لیکن او کم آرام نزد اودهوت

رسید دید که چون شیر بخواب رفته و چنان خفته که جز از سر بر ندارد چندی از

پرنده ها بر بارک سرا آمده نشسته نغمه سرای میکردند هیچ خبر برداشت کمار

نزد پدر رفته اظهار ساخت که در ملک تو برم هنسی آمده وارد شده کاک بهسند

این معنی را شنیده چنانچه ماهی برآب رود بدوید اما از ایشان رسیده نزد اودهوت

رسیده دید که مانند شیر بخواب رفته و تمام شیر بر خاک بوده در دل قیاس نمود

که آیا ورن و آشرم این چیست نمیدانم که چه کس است سوال کرد که ای رام روپ

کیستی اودهوت بخندید و گفت بسی تعجب است که میگوئی رام روپ و می پرسی که

کیستی چون رام است کیست و چیست اگر از من پرسی گفتیم از ورن و آشرم

مبرا ام و نگهبان روپ ام مطلب تو تحصیل نخواهد آنجا میدید چرا که تو در ورن و

آشرم گرفتاری آنکه چون قید ورن و آشرم داشته باشد با او ملاقی شو این

سخن شنیده بهسند کاک خاموش شد و باز گفت ای اودهوت زینهار چرا میکردی

مگر ترا کسی جامه نمیدهد اودهوت گفت دلک لباس من است آنکه یک جامه داشته باشد

دخواهش دیگر نماند پرستیدا و اگر پرسی کسی بدهد چه کنی میپوشم و طعام برای خوردن

آرد میخواهم لیکن بخواهش و اگر چار پای رئیسم باف آرند و اگر در خار و زار

اودهوت

برم هنسی

اودهوت

اودهوت

اودهوت

اودهوت

بخواب رودم

اتفاق

اتفاق افتد میخورسندم آنچه موافق قسمت خود حاضر شود بران قانع وخورسندم
اما ای کاک بهسند ترا از سخن من چه حاصل چرا که من اودهوت ام ترا باید که
در گوشه نشسته رام رام بگو کاک بهسند باز سوال کرد که ای اودهوت در شهر
تشریف فرما اودهوت گفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان وسواس
پندارم ودایما یک حال ام شهر بیشتر پر را گوینید پس جایکه شر بیست هما نجا شهر است
اگر ترس باشد از شهر باش بهسند گفت اگر بخواهش در شهر وارد شود
گذاشتن واجب نماید اودهوت گفت میروم همین شیر پر اهسند نام که
پندار کرده بمن بده این وآن از تو اول میخواهم انگاه بشهر میروم اگر دانی
که مدعای زر داشته باشم کوه سمیر از طلا افتاده ابرا چه من نکس اگر خود
یعنی سرخود نموده ام که شهد راجمع نموده است که چون قبایل بسیار شود باتفاق
خواهم خورد قضارا شخصی برای گرفتن شهد تبر شده وفرو منماید و نکس اورا یقینا
می پذیرد در و شهد را او تصرف خود می آرد از انچنین دیده ازجمع کردن اشتیاق
ترک نموده ام ای کاک بهسند چون ترا با من ملاقات شده خواهش من او اسباب
نگذار و اگر میگویی بدون زر ومال اسباب سرانجام راج نمیشود از بیهوشی است چرا
که قسمت تبدیل ندارد آنچه شدنی است همان می شود کسیکه سخن مارا این میکند

تا این روپ میشود تا حال کاک بهسند باندی قیاس کن که آنچه قسمت است
مقدور اثیر نیست که کم و زیاد کنند اگر اختیار نمائید میرسد و اگر نمائید میرسد
و آنچه ناشدنی است برای او هر چند خواهش و خفتیا نماید حاصل نیست ای راجه.
اگر ایشان تن بگذاری بشهر تو میروم بهسند کاک گفت از وجود یگانه بهکت
تار این من نصیب شده باشد چگونه ترک دهم پیش مرا گفته بود که من ترا دیو یا
میکنم این شیر بر کاک بگذار گفتم از شیر بزرگتر یافتم نمیگذارم اودهوت گفت
مرا خواهشی نمانده و نیست که در شهر تو آمده ام مگر شنیده بودم که کاک بهسند
برهم هنس است چون آمده دیدم که محقق کامل هستی الحال بتو مطلب دارم و مردم
من شنیده ام که زاغ دانا بر حرکت می نشینند تا بچشم دیدم چرا که حرکت همین
چند است هر که این را معتبر انگاشته است همان کاک است ای بهسند کاک آنرا که
تو سخن میکنی او سخن من مینماید رام مرا میگویند سخن رام نیز همین است که از
برهما تا مور او است و او هم نه دیگری ای بهسند بدان که در تمام موجودات
یک آتما رام است اما این عقل ترا چگونه میسر شود که پدر تو زاغ و مادر تو هنس
بوده است همین نیز داشته که با ما نزدیک من نمی آید تو خود با یار و بیک هستی
با یا نزد تو چون آید همین را بایا میگویند که وجود بی بود بود داشته که من

اودهوت

داس ام

داس ام و فلان سوالی منست چون بنظر انصاف نگری توئی نه گوبند است
بگو بابای بالگوبند بهسند گفت میوه را بابا گوبند اودهوت گفت میوه چیست
بهسند گفت اینکه فرزند و راج را از خود دانسته ام اودهوت گفت ای نادان
همین میوه است که شیر را از خود دانسته و خود را شیر پرا انگاشته کاک بهسند
گفت توام بد بابا نیست چرا که تکبر غرور زاده اودهوت گفت همین توام بد بابا محل است
بهسند کاک گفت اینکه سنت میگوبند تب بدام اودهوت گفت هرکه همچو
گوبند او نیز بابا روپ است اما آنکه او گفت تب بدام باد شکسته حاصل
شد چرا که از کار رنج گذشته خود را اگر یاد الست داس بد که برنی بد است از
کیان حاصل میشود بهرم سکه دران است که از دو که هوسوکه میبرست و شنیده
بودم که تو از بابا یار رشته آباد دیدم که بابا روپ هستی اگر اندیشی که مرا همیشه صحبت
سنتان میسر آید سنتان را ستوده مطلب سنت انت کام اند این خواهش میدارند
که دولت ترا بگیرند من در تعجب ام که اینقدر مدت همچین شری گوبند کردی و ترا
هیچ راحت حاصل نشد الحال میروم چون اودهوت خواست که هر دو کاک
بر خاک پای او پیشانی مالیده عرض کرد که من میدانستم که همین بهگت تهر است
اما الحال مرا اتمه گیان او پدیش کن من از آتش سنسار سوخته ام مرا نگهبان شو

چه چیز را — اودهوت — اودهوت — اودهوت — اودهوت — سوکه — اودهوت — سنسار

شوا اودهوت گفت خواهی که از شمار باطل درگذری بگو که من رام روپ ام در این
اثنا مهمام سا آمده وارد شد گفت تا کرم نکند چگونه رام شود اودهوت گفت ای
مهمام سا کرم در شیر بر میشود یا از آتما اگر گوی که کرم شیر بر میکند این خود جد است
و آتما اگر گوئی از شیر بر بیرست بگو کرم که نماید مهمام سا خاموش شد و ششنک
در رسید و گفت همه تابع کال است اودهوت گفت اگر کرم است متابعت کال
میتوان کرد چون کرم نیست کال را در اگری چه نسبت ششنک خاموش شد تناسی
آمده وارد شد گفت هر چه هست کرتا است اودهوت گفت چون فعل است فاعل
چون کردار نیست کرتا که گوید تناسی خاموش شد پاتنجل آمده وارد شد گفت تا
جوگ ننماید سوکه چگونه حاصل شود اودهوت گفت جوگ بیشور کالش است اما از
کسی انجام میشود گفت اینقدر میدانم که از کسی میشود پس از جوگ چه مطلب سانکهه
آمده حاضر شد و گفت مانت و انت بکار نماید که آتما همیشه است و عالم هیچ نیست
سروپ را چگونه داند اودهوت گفت بکار نیست وانت تعلق بدوی دارد
دا بار از یکی و دو مبراست سانکهه خاموش شد بعد از آن بست جیت آمده و دید انت
روپت رام سکه و جگر و گدا دیدم در دست گرفته خرامان خرامان در رسید
اودهوت گفت ای سهند کال بگو که من رام روپ ام و الا ترا و رام برا خاکستر
میسازم

میباشم رام دیو بخندید و گفت ای بهندبی و اهمه و وسواس بگو که من رام
روپ ام چرا که چون در تمام موجودات یک ادوهوتی بیاپک و محیط ام
تو کجایی و قتی که تو نه کیول رام است چون رام است بگو که من رام روپ ام
بهہندبشادی تمام گفتن آغاز کرد که من ادوهوتی رام روپ ام حکایت
راجه بیکردیب راجه [illegible] بیکردیب نزد لیس دیبولی که مادر کپل مُنی باشد
آمده حاضر شد و قدم را بوسه داد و سوال کرد که ای رکهه مرا این بگو که عالم چیست
و من کیستم و تو کیستی کپل منی گفت ای راجه آفرین بر تو باد و بشنو که نه من و نه تو
و نه عالم یک برهم است راجه در تحیر شده پرسید چون من و تو عالم نیست برهم
چیست من برهم را نمیدانم کپل گفت راستی است برهم از تو ظهور یافته و برهم
را ناظری راجه گفت که من کیستم کپل گفت ست چت آنند ادوتی روپ
تست راجه گفت من جدا ام یا سوای این چیز دیگر ام کپل گفت تو جدا نه جدا
از تو ظهور یافته راجه بخندید و گفت ای مونی در من ادوییت پدید چگونه شد
میگویی که برهم تو نه و باز تو میگویی که او ادوییت هستی درین گفتن دو دیده
شد یکی جدد و یم چنین کپل گفت نادانی که برهم را از خود جدا نه انگاری حاصل
شدن سوکه دشوار است سوای بیناک شر برهمن گفتن است و دانستن برهم روپ محال است

١٢
اودیتی

اودیتی

حکایت که در استفسار عالم و حقیقت تال ضعف از کپل منی سوال نمود

راجه گفت ای گورو میگوئی که دانستن سوکه دار د بگو که گفتن چیست و دانستن چه
باشد که من نمیدانم کپل گفت راست گفتی اگر در تو گفتن و دانستن باشد بدانی
تو از هر دو مبرائی بشنو گفتن آنست که از بید و شاستر دست سنگ آنچه بشنود
همان گوید و دانستن آن باشد که بران تشخیص کند و هیچ روپ شود راجه گفت هیچ
روپ چگونه شود کپل جواب داد که اگر ترا اراده هیچ روپ شدن باشد بشنو آنچه گویم
تصدیق کن تشخیص همان شود که یکیان باشد و یکیان از گیان حاصل میشود و گیان
از بهگت و بهگت از سوبه کرم میشود اما سادهن همه بیراگ است ای راجه بیراگ
بهتر است چرا که از بیراگ در هیچ روپ تشخیص میکرد راجه گفت چون نمیم از بیراگ و تشخیص
چه مدعا کپل گفت اگر توئی تشخیص هم تو نما راجه گفت خود میگوئی که برهم است باز تشخیص
چه میفرمائی و تشخیص از چگونه میشود چگونه نمایم اگر نمایم من نمایم پس تشخیص و غیره دانستن
نیست بگو چکنم و چه چیز را تشخیص نمایم که من نیست کپل گفت آنچه میکنی هیچ روپ بکن
راجه گفت دیده ام که این جسد چون تصویر چوبی است درین من کجا میباشم کپل
گفت که بید همچو میگوید که در جاگرت بچشم و در سوپن در گلو و در سکهپت در دل و در
تور یا در تارک سر راجه گفت چون در چهار جاست از اعضائی دیگر چه گناه بظهور
آمده که در آنجا نیست کپل گفت از ظهور آفتاب در همه جا ظهور است اما آفتاب

بیکجاست

تشخیص

گلتان

صورتی

یکجا است همچنان از ظهور تو تمام وجود لوزاکین است و در همه اندام محیط گشته

اما اگر خواهی که به بینی در چشم است راجه گفت امروز چشم من سو بل شد و بیش از این

بر کردار که میکردم از آن هنگام وجود بوقوع می آید الحال از دیده ایمان گذشته ام

و از بند عالم خلاص شدم کبل گفت ای نادان همچو بگو تا حال ترا غیر مینماید تو

گمان میسر نشد راجه گفت بعلاجی که تمیز فرق عدم شود بگو کبل گفت همین علاج است

که در همه یک روپ را تما به بین راجه گفت آرزو دارم که برهم جگ نمایم در آن وقت

دماتری در رسید همین گفته اند که در همه موجودات یکی هم و من موجودم متری سوال

کرد که ای پراشر تعجب است که او دو هیئت در بیار بسته کشیند و کبل در بیو کرد بیت که مقیم است

در انجا

شک داشت در انجا چگونه رفت عقل از سر بکناره کشیده یا من نادانم

بود

پراشر گفت که عقل من در آن وقت کناره کشیده بود که بتو اتفاق افتاد بشنو که

سست در همه جا پوران است و در همه عالم محیط گشته هر جا که خواهش کند پدید

گردد او سروپ خود دانسته از رسیدن در اینجا تعجب مکن و بشنو ادو هیئت

گفت همه منم کبل گفت چون تو ای گیتی انسان یا فرشته یا حیوان ادو هیئت

سکوت کرد و راجه هم در سروپ لین شد و کبل نیز از اندام و اعضا بر تر گذشت

و دو هزار سال با هیچکس گفتار نمود بعد از ان ادو هیئت بخندید و گفت بدوانه

همه از من است کپیل گفت اگر بدو اند همه از لست شه درجه باشد ادوهیت
گفت هر شه را من میگویم با کسی سوای از من کپیل براجه گفت که برهم حکم
بکن که از خواهش تو روپ تو آمده حاضر شد راجه گفت کردن و نا کردن در من
نیست اما میکنم کپیل گفت ای ادوهیت روپ تو چیست گفت از روپ من چه
پرسی که نام و روپ در من نیست اگر تو از روپ خود چیزی ها تمام از ان انواع
اگر با تو گویم فائده نیست اگر دانسته خاموش شو که جای دم زدن نیست
کپیل گفت که دانستن و بدانستن در من نیست این گفت و خاموش شد راجه
گفت خاموش شو همه روپ تست چیزی بگو ادوهیت گفت تا اقامت عقل
سخن است در مقامیکه عقل را بار نباشد از سو که او خپه گفت راجه گفت
ای ادوهیت معلوم شد که تابع عقل هستی ادوهیت خاموش شد نمکند
در رسید گفت چیزی میگویم که در ان گفتن نیست چه که منم راجه پرسید
تو کیستی گفت همانم که تو ئی راجه گفت چون منم بگو که کیستم ادوهیت گفت
چون بشنو آن بگو چون تو ئی مرا که گوید راجه خاموش شد کپیل گفت
ای ادوهیت تو بگو ادوهیت کدام بدهست ادوهیت گفت ادوهیت
مرا تمنا میگویند کپیل گفت در تو نام و روپ نیست منم ادوهیت گفت در نام

در روپ

وبهوت تفاوت مدان که نام در روپ منم کپیل گفت آنچه میگویم بخود میگویم نه بدیگری
هرچه میکنم بخود در من اثری نیست از کردار چراکه تفاوت ندارم ای اووهوت
بگو پس نام تو چیست اووهوت گفت نام من اینست که نه کپیل و نه اووهوت
منم کپیل خاموش شد و دو هزار سال در تامل این شد بدو ندانستند که ساعتی گذشته
یا نه بلکند بجنبید و گفت که آغاز کن این پرتو را عدم نماید کپیل گفت آنچه گفتنی است
در پرتو است بعد پرتو سخن نیست اووهوت گفت ای کپیل در سخن آتما تابع
پرتو شد پس پرتو را چنین دان آتما را چه توان گفت شاستران چگونه میگویند که عقل نیست
میگویم که بدیه چه مجال دارد که حرفی از آتما گوید سخن شاستران دانشوران کی توانند
سنجید که دانشمندان تابع عقل و شاستران از عقل رسنده اند این سخن همان
دانند که در آتمه سوکهه غرق گشته اند اگر گیانی بشنود او را در سروپ
تسلی شود و اگر بهگت کوشش کند او را گیان حاصل گردد اما بهگت همان است
که شری گوبند را ندانند و بکنند گفت اگر سخن تو اینچنین است بتوجه سکهه وار داده است
گفت سخن من آنست که سخن گنجایش ندارد و میگویم همه جا محیط ام و اکثری ام
همه جلوه هست همه لذات درونی و بیرونی میکنم از همه مبرام پس از سوکهه
خود چگویم مگر همین که منم عالم را بفوش مطلوب خود ظهور میکنم و باز در خود میگیرم و

سنجید چرا

مشغول

کپل گفت من از چگویم که نه تو و نه من منم همه گفتند که اینه سوکهه بگو گفت سوکهه من
انتست که در گفتن و شنیدن نیست اینهه کرن و اندری و پراپر منم چرا
که اهنکار این در من نیست که من و دیگر و حسد دیگر همه خود بخود دام بهند و بهند
در من نیست و دکهه و سوکهه ندارم چونکه خود سوکهه روپ ام چون سخن باینجا رسید
براشر بستری گفت شنیدن تو بواسطه آنکه در سرور وارد شدند و سمواد میکردند و تو
هیچ نمیگوئی که چگونه در سروپ لین خواهی شد یک سخن اگر بگویم میباید که
تو هم یکی بگوئی میتری گفت سوال مرید بکیفیت میسری با خداوند چه نسبت و
اگر سخن بمساوات سخن تو بگویم چه حاصل اگر گفتی که بدون سمواد سروپ نخواهی
یافت آنچه حروف است از ذات ابتر میشوم براشر گفت ای میتری شست
سنگ نماو اینکه گفتی قسم آنکه خواهش یا گفتن میکنید از خود میرود لیس همین سوکهه است
که خود نماید اگر میشود بنید میگوید که برم سوکهه در خود گذارست میتری
گفت اگر خود نباشد چه سوکهه چرا که سوکهه با قامت خود است براشر گفت بهتر
ازین سوکهه کدام سوکهه خواهد بود بداند که من پورن ام هرگز اسمتا نصیب
نشد از سوکهه او چگویم میتری گفت برهم شتر نگو براشر گفت با حال ور اگیان
گرفتاری که سوای برهم حیثیت هر چه میگویم پریم شتر است بهند دشت دورکن

باقتن
افشر

برهم بران

و همه برهم بدان کپیل اغاز کرد که منم نکنند گفت من منم کپیل گفت بید میگوید ادویتی

برهم است پس تحقیق شد که منم نکنند گفت عقل تو در شاستر اشغند احت گفتار

بید به بیند بادلست سو که بوران نه بوران بادلست تو میگوئی که سخن بید سنت

یک نیست چگونه اعتبار نمایم گفت جزی از ان تمام بگو نکنند گفت من شنیده بودم که

تو برهم گیانی هستی لیکن تا حال از گیان باخبر نیستی جائیکه برهم است تو کجائی

کپیل گفت ای نکنند راست گفتی در روب من گیان کی نیست پس در دو ادویت

گفت نه نکنند و نه کپیل همه منم کپیل گفت چون من نیستم تو کجائی ادویت گفت

من شوبهرکاش ام کپیل گفت اگر تو شوبهرکاش هستی چه من نیستم ادویت

گفت شوبهرکاش یکیست نه بسیار است پس من و تو کجاست یکی منم کپیل

گفت از یکی دوئی پیدا میشود ادویت گفت خود میگویم و خود میشنوم

دوی کجاست کپیل گفت گفتن و شنیدن تعلق بجسم دارد و در تو نیست ادویت

گفت دد نمعنی آتما بیخبر است کپیل گفت در تو جز و بیجزی نیست گفت چیست

کپیل گفت آن منم ادویت گفت برای چه بدلا نه نمیشوی تو اکنند هستی کپیل

گفت اگر اکنند کوئی کنند می آید اکنند هاکنند و اکنند وحدت و کثرت ادویت بگو

که در تو سخن نیست ادویت گفت گفتن و شنیدن دلست کپیل گفت

درمن بنیست سخن فعل زبان است وشنیدن فعل گوش ومن اندری هم سیم
از اندری پاک وپیرام تا بگفت وشنو چه رسد او دویت گفت پس
کردار حد بشد واگر کردار حد بست مرده چرا سخن میکند بگو از من ظهور
دارد وگفتن وشنیدن منم کپیل گفت بید میگوید که اتما از گفتن وشنیدن
مبرّاست زبان گوش را در وکجا لیس بنیست او دویت گفت بید میگوید که
من میگویم ومیشنوم اما از من لشنو بیگوان میگوید که بند شده میگویم ومن
میشنوم همه کردار من میکنم تر لیست ام چراکه ترا کارم واین سیر
از من ظهور یافته ومن همیشه از سیر پاک ام درمن اندری از کردار نیست
پس ای کپیل گفتن وشنیدن درمن نیست کپیل گفت سر گردیده ثابت کرد
گفتن وشنیدن وحیت درمن هر سه نیست او دویت گفت این سخن را
ستنان اعتبار ندارند کپیل گفت راست فرمودی سنت چگونه اعتبار
نمائید اورا که در اتما یقین است اورا با عتبار چه لسنبت بگو که چرا اعتبار
کرد نمیکرد اودویت گفت گفتار بید است شاستر لشنو چگونه بید که نه من ونه
تو همه منم همه حکم بید که در دنه یکی نه دو ونه سه ونه وزن ونه استرم
ونه بیولوک ونه بیراکی یکی خود است وانکه میگوید خود است وانکه دو سه

میگوید

خود میگوی و خود میشنو

میگوید بیهوده است چرا که خود بخود است کپیل گفت بیهوده سخن نمیدانم در
مقامیکه یک سخن جا نداردا بنقدر گفتن کجاست سخن تو همه بیفایده است
ادویت گفت ای روپ من اگر توئی هرچه میگوئی و هرچه میشنوی جائیکه
اهنکار است در انجا گفتن جای ندارد چون سروپ است چرا نگوئی و نشنوی
کپیل گفت یکی اهنکار و ثانی نیز اهنکار بگو تو کیستی ادویت گفت من آنم
که اینهمه از من است و از هر دو مبراست در من دوئی نیست کپیل گفت که نیست
از گفتن بقید نمی آید چرا که سوای چیت انست ای ادویت تو کیستی
شیر یا اتما ادویت گفت از هر دو جدا یا بم و منم نادان میگوید که شیر
و اتما است و الا همین شیر را اتما روپ است چرا که آتما نور است و سمناد
یکسان ندارد انرا که شیر را و اتما در نظر است اکیانی است کپیل گفت هم
تو بگو که کیستی من پاینده یا چیت یا اهنکار ادویت گفت از همین سخن
جز از علیحده منت من دیده و خیت و اهنکار از من بظهور آمده و الا
هیچ نیست پس منم بگو تو کیستی کپیل گفت چگویم که همه توئی ادویت گفت من
کیستم کپیل گفت آن توئی که منم ادویت گفت درجائیکه من و تو نیست
بگو کپیل گفت ادمنم ادویت گفت سخن من با نکس نفع رساند که سدناهی است

کپیل گفت تو کیستی اودیت گفت اگر تو ازکه می پرسی اگر بپرسی نادانی کپیل
گفت بده در من نیست از تو پرکاش دارد خاموشی و گفتن میرود از من است
در انوقت شریک در خودلین شدند و با هم میدیدند که در انوقت مردم رکهه
آمده حاضر شدند اما چگونه مردم رکهه استکه بر همه اوشن را دیده چو کی بود در آن
شهر بنیوند استر یرمی نمود آمده گفت که دیب بودن است من دیده ام که
سوای دیت نیست بیدایش پرورش و عدم از دیت میشود اودیت گفت
چون دیت دیدی ناظر دیت کیست آدم رکهه بخندید و گفت که ناظر دیت دیت نیست
ناظر و منظور و نظر هر سه دیت است و در دیت استاده میگوئی که از دیت
دورم پس بگو تو کیستی اودیت گفت من آنم که تو ئی اودهوت گفت پس بگو تو
کیستی مردم رکهه گفت که دیت ام و در دیت شده ام و از دیت هیچ چیز علیحده
نیست اودیت گفت در تو اغاز و انجام گنجایش ندارد مردم رکهه گفت از
پندار من است مرا این قید نیست اودیت گفت که یکی اتما است و خاموش
شد همه در خویش میدیدند مدتی برین بگذشت ای متری چگونه خاموشی اختیار کردند
که مردم انند بودند باز همه دیگر گفتند که با اتما ایم اودیت گفت همه هستند نکنم منم
کپیل گفت اگر تو یکی هستی با همه هستیم اگر تو نیستی با همه نیستیم آثار تعینات از یک است

خود

او دیت گفت

تا وقتیکه

تا وقتیکه یکی گفته میشود همه بر می آید چون یکی نباشد بسیار هم نیست ادوهیت
گفت از من یک دستار نیست منم کپیل گفت تو کدام بدستی یکی یا دو یا سه
چرا میگوئی یک و دو نیست منم ادوهیت گفت همه بدر از نیست نیست رکهه
از شاک دنیت آینده و ارد شدند آمدن ایشان محض برای تمام کم بود چرا
که اتم سوکه از صحبت ستان محصل میشود دست رکهه گفتار هر چه نسبت بسخن
شری کشن است سکنت بشر است اگر کسی خواهد که گیان حاصل شود بهگت
بهگوان نماید کدام بهگت که یکی کشن در همه جاست ادوهیت گفت از بهگت
شری بهگوان بهگت من خالق تر است هر کس که بمن رجوع آرد در روپ من گردد
وانکه بهگت شری بهگوان میکند از وضع کسافت بیذار خود بر میگردد چونکه
خود را داس قرار میدهد از ان از سروپ خود که بخود است محروم میماند
و بهگت من فی الواقع روپ نیست ستنت رکهه گفت که وجود تو نابود است
همسری کشن چگونه میکنی ادوهیت گفت اگر وجود من نابود است وجود کشن کجا
پایدار خواهد بود از روم رکهه پرسید که چند بن سری کشن را دیده پس اگر نظر تو خود
باید کرد از هیچکس پایدار نیست اما بهگت من بهتر است برای اینکه من سروپ بودن ام
نست رکهه گفتند تاثیر اک حاصل نشود میسر شدن گیان دشوار است ادوهیت

گفتند

گفت همین سیراک است که من هیچ نیم و همه شری لش است سنیت رکه گفته

تا همه نیستیم همه شری بیکوان است اما چون ما نیستیم سیراک که کرد ادوهیت گفت

زمانیکه من گفته میشود همه چیز تعلق بمن دارد و چون من نماند خلص شری

بهگوان است گفتند که ما نیستیم اما بگو که کیستیم ادوهیت گفت قیاس نمایند اگر

همه شری لش است شما هم لش روپ اید سنیت رکه گفتند شری لش است الیشر

چه ماییم الیشرایم ادوهیت گفت اگر شما اند الیشر کدام است سر بر ما ما سنیت

رکه گفته همین اتما الیشر است ادوهیت گفت روپ الیشر بیدو اشکاره میگویند

اما روپ اتما هیچکس نگفته پس شما اتما را دیده اند که الیشر می مانند یا یاد دیده

برو نام نهاده اند جواب داد که از قیاس عقل گفته میشود که اتما را الیشر اشر

سکشت است ادوهیت گفت روپ عقل چیست گفتند سنتان میگویند عقل

روپ بیدار محض گفتن است و همین تسنجی روپ است ادوهیت گفت تسنجی خود بخود

میشود یا از اتما تحصیل می الجابد پس بنده چه است هرگاه بذات خود چیزی نیست

آنچه از قیاس او بوقوع می آید کی راست تواند بود بگویند شما کیستند الیشر یا چیزدیگر

و چون بیده سیت الیشر کی مانند گفتند ما بریم اتم و بر همه از یکدیان گفته میشود

ادوهیت گفت پس وهم دور نمایند و بگویند که ما بریم ایم نتیجه صحبت سنتان همین است

سروده

راجه گفت

راجه گفت روپ تو انست که منم این سو که در گفتن نمی آید چرا که تا بده در چیزی
فرق نکند چگونه پس چگویم بده نیست دران اثنا جماعه سدها قریب چهارده
هزار کس آمده وارد شدند و گفتند که در همه جا سده نور نیست ادوهیت
گفت ای سدها همه کجا است منم گفتند ادوهیت نیست یا ادوهیت
گفت سجده نمایند گفتند خنده و گریه در ما نیست ادوهیت گفت هرگاه
چیزی را از خود جدا انگاشته اند شما سدها نیستند عبث آمدند بگویند که خنده و گریه در ما
نیست گفتند ای ادوهیت تو خنده نما چرا که هم ادوهیت گفت که نه من
و نه شما خنده میکنم در خنده کردن چندین هزار سال گذشت باز گفت گریه
نمایند سدها گفتند سخن چون جاهلان مگو گفت گیان ادوهیتیان هم نیست
بگویند که گیان شما چیست گفتند در گیان ما سخن جایز نیست ادوهیت گفت
این همه سخن مگر دیگر از ان میان گمار سدا آغاز کرد هرگاه من چوک میکنم سروپ
خود عیان می بینم چگونه سروپ که در گفتن نمی آید ادوهیت گفت بدون گفتار
چوک که گفت درانجا دویت میشود باز میگوید که خوب است یکی دهیان چیز
بشوچ میگوید یکی سون می ماند پس هم در گفتن آمد چوک سخن است اما هنوز طفلی
سبب سنگ نما تا زمانی سوی گمار گفت از لقویت چوک اگر خواهم این شریر را

بگذارم و در شتر بردیگر بر ولیش کنم از گیان چه حاصل است الا گفتار ادوبهوت
گفت ای نادان در صحبت رندان ازین گفتن میتوسترم نمی آید گیان اینچنین است با
گو این خود را هم بگذار و در همه جانوران شود کمار گفت از تقویت جوک اگر
خواهم به اکاش میروم ادوبهوت گفت در اکاش وقتی روی که از تو جدا باشد
کمار گفت اینقدر دم که می آید و میرود هیچ سوکهه نمی یابد جوکی در یکدم اوست
میخورد نیتوهم و هم سوجات میکند و سوکهه می یابد ادوبهوت گفت ای پسر گیانی
را شرم باد که از پران و دم خود سوکهه میخواهند و از زنان باد که جوگیان در
سوکهه وارد میشوند گیانی آن الحمید دانسته از روپ خود سوکهه دارد و از
پران چه سوکهه است از خود مایوس شدن و امید مکث از پران خواستن از
نشناسای بعید است و در ابتدای گیان هیچ نیست باطل میشود یک باد در کدام
شمار است جوک طریقه مورچه کال است و گیان بیکم است از آن میانه بدهم
شده آغاز کرد که ای ادوبهوت بازای کیست که جوک را دور نماید جوک
شونیه [illegible] شده است چونکه با همه سوسته است گیان جوک را گویند پس همه
جوک است اینهمه سکادک و مرهمادک که در سروپ لین میشوند از جوک میشوند
ادوبهوت خاموش شد در راجه گفت که ای شده دروغ مگو که گیان را با جوک چه

نیست

نسبت گیان نیست که دران اتصال و انفصال هر دو نیست بدهیم سده گفت
ای راجه ترا سروپ میسر نیست و نشده راجه گفت جوگ را من میکنم اگر خود
بخود دست روپ او من بگو بدهیم گفت روپ آتما بگو که چیست هرگاه که روپ
آتما جزی نیست از جوگ چه پرسی که یک مراتب است دوی نیست پس جوگ سو
پرکاش نیست راجه گفت که بید شاستر نگفته که جوگ سو نه شده است سدها گفتند که جوگ
سو پرکاش است و خود بخود ذات است و از جوگ سروپ حاصل میشود کپل گفت اگر
از جوگ سروپ حاصل میشود جوگ نشد سروپ نشود اگر سروپ است از جوگ چه فاید
کمار گفت ای کپل از جوگ همه جوگ میشود کپل گفت کرمای جوگ کیست کمار گفت
کرمای جوگ جوگ است کپل خاموش شد نمکند گفت در دریای آتما بسیار طریق است
که یکی از گیان بمدعا میرسد و یکی از ترک ابهنکار و یکی از ترک کرم و یکی از بهکت
و بیراگ جوگ پس این همه سادهن است با جوگ نمیکنم گیان نمی یابم کمار بخندید
و گفت بگو گیان چیست گفتن تا یقین کردن است نمکند گفت یقین کردن است
کمار گفت پس جوگ است چرا که تسخی وقتی میشود که بدروپ میگردد بدروپ
جوگ است پس جوگ سو پرکاش است نمکند خاموش شد رومرکه اشار کرد
که ای سدها جوگ از من نمیشود هر گاه من خواهش جوگ میکنم جوگ است

طاهر

و در من جوک و سوک هر دو سنیت کمار کفت هر دو جوک است روم رکهه

بخندید و کفت از جوک همه اندام ها دیده میشود لیکن از سروپ میماند کمار کفت

کفت در جاینکه جوک است روپ سنیت پس جوک روپ وسو بر کاش است

روم رکهه خاموش شد سنیت رکهه کفت کمال جوک در اسنتج شری لیش است هر کاه

شری لیش را دالست مکت شد کمار کفت تو پرورش بیکت نموده اما بیکت

آنست که با شیو پریم نمودن پس بیوستن با جوک شد سنیت رکهه خاموش نشست

راجه اغاز کرد تا هنگام بیدار توام بد جوک است و انت بد جوک سنیت الیشر

سیو پرکاش است هر کتب بد جوک چرا نماید کمار کفت دهرم الیشر چیست راجه

کفت کر دهرم الیشر چیست راجه کفت که دهرم الیشر اینست که اینهمه ظهور از من

امده و از من پرورش یافته است و باز در من لین خواهد شد کمار کفت پس

جوکت چرا میکویند که از من شده میشود راجه کفت در آتش بد جوک

کجاست کمار کفت کسیکه بر هم کفت چه سوکهه تا درونه بپوست راجه خاموش

شد همه در خود دیدن کرفتند اد و بهوت کفت چون پریم است سوای او کیست

تا در وپیوند کمار خاموش شد اد و بهوت کفت ترا شرم نمی اید که در صحبت

سنتان سخن ثنای اکردیکر هم چیزی شنیده داری بکو کمار کفت ای اد و بهوت

من چکویم

من نمیگویم

من چگویم تو روپ بنی آنچه تو میگوئی اودهویت باز گفت تو و من نیست
منم کمار خاموش شد سدها گفتند که همچو بگو اودهویت گفت درمن گفتن
وخاموشی نیست آنچه درمن است سدها گفتند که همچو بگو اودهویت گفت
درمن گفتن وخاموشی نیست آنچه درمن است سدها گفتند که تو کیستی
اودهویت گفت من آنم که توئی سدها گفتند اینقدر قدرت داری که در همه
برهماند پورن شوی اودهویت گفت که درمن پورن واپورن هر دو نیست سدها
خاموش شدند اودهویت گفتند خاموش نشوید تماشای شماست کپیل
گفت درمن گفتار وخاموشی هر دو نیست اودهویت گفت در تو سه پد
هضم شد در برهم یکی هم نیست کپیل خاموش شد اودهویت گفت من سر به
پیر پارسته تب ام این سوکه از گیان حاصل میشود روم رکه گفت از گیان
ترا سوکه نیست از زانند خود در آیند و از ظهور خود بظهور اودهویت گفت
از گیان و ظهور مرا ام و منم راجه گفت ترا شرم نمی آید که همچو بگوی اودهویت
گفت شرم از که نمایم که غیر نیست راجه گفت روپ تو چیست اودهویت گفت
روپ واروپ درمن نیست پس همین بگو که همه اودهویت است در همین یک
مقرر شد متری گفت ای برادر شر درین صحبت سوای گفتن دیگری هم بود

باید پراشر گفت اگر ترا از گفتن یکی یقین نشد از بسیار چه حاصل ترا گیان محصل
نشده انقدر گفتن من درباره تو همه بیفایده است میتری گفت در من تشخی نیست
روپ مرا دیده بگو من چگونه تشخی نمایم پراشر گفت ترس مینما اگر توی تشخی هم روپ
نیست میتری گفت تشخی چگونه نمایم در من گور و سکه و روپ واروپ نیست
پراشر گفت همین تشخی نما که از دیم میتری گفت که این دکار است که تشخی نمایم آن بگو
که دران دکار نباشد پراشر گفت همین بگو که نیستم میتری گفت اگر منم از گفتن
نیست
چه فایده و اگر بگویم چه نقصان پراشر گفت ای میتری هر گاه خود را برهم دا
گفت منا
برهم شو که حاصل میشود پس تشخی نما که روپ واروپ در من نیست میتری
چه نمایم پراشر گفت سوای خود مبین گفت ازین چه حاصل خواهد شد پراشر
گفت چون پی بران سخن تمیما میتری گفت پیر و مرید در من نیست منم
پراشر گفت اگر وجود هم بعرصه عدم شتابد ازین وادی بگذری میتری
گفت اگر منم کیست که مرا اسیب رساند اگر سروپ خود بخود است اسیب
نیست پراشر گفت آفرین ترا باد همین یقین نما که این راحت در گفتار
نمی آید میتری گفت او گنجه نیست که از او بدنیس گور ابهان سپر مرا بتاش
نماید مرید اگرست که از تلقین مرشد کدورت دوی دور نماید هر چه از

رهبان

زبان او بشنود چون آب حیات نوش کند پراشر گفت ای میتری همین بگو
که همه روپ منست میتری گفت اگر منم این سخن در من نیست پراشر گفت
هیچ بگو از خبر یکه مرا این سو که حاصل شده باشد و را ترک داده میتری گفت
وقتی ترک نمایم که از من علیحده باشد اگر منم چه چیز را ترک نمایم پس ایشر بگو
که دران صحبت آنقدر شنستان که جمع شده بودند چه گفتند پراشر گفت از شنیدن
گفتار اینها بتو چه حاصل که خود را نه بیند انستی میتری گفت از تو هیچ گفتن
باعث تعجب است که اگر سوای من دیگری باشد بدانم هرگاه خود نیست
چه دانم پراشر گفت ای میتری مترس هنگام اگر سودی نزد تو نیست از تو ظهور دارد
برهم ایشر بشنو میتری گفت در من گفتن و شنیدن نیست اما بگو پراشر گفت
هیچ بگو که در من است و شده آغاز کردند که اینهمه که در دیدن و شنیدن
می آید چوب است کپیل گفت چوب و بیوک هر دو در من نیست شده ها گفتند
پس گیان هم نیست همین اگیان است که گیان را خود دانستن و چوب را
نه شنست قرار دادن رسم رکهه گفت تا حال از کپیل اگیان نرفته که میگوید گیان
را خود دانستن اگیان است کپیل گفت در من گبر من و تپاک نیست هر دو
خاموش شدند راجه گفت هر کس که خواهش دریافت سروپ کند چگونه دریابد.

ادوهیت گفت نیستی را از هستی از روی بچار جدا نماید راجه گفت نیست
چیست و است کرا گویند ادوهیت گفت هستی پندار جسد است و نیستی حق
مطلق است اگیانی در نیستی غرق گشته و دانا بحق مطلق پیوسته درمن
از این هر دو یکی نیست راجه پرسید تو کیستی تا حال مرا ندانستی راجه گفت
درمن دانستن اگیان است چرا که عقل نیست در ابتدای بچار بده عدم
می پذیرد در جائیکه بده نیست روپ نیست ای ادوهیت بگو در تو حقیقت
ادوهیت گفت درمن یک و بسیار نیست راجه گفت درآنکه یک و بسیار
تو هستی روپ نیست پس چگویم ای ادوهیت آنکه همه قراین را می پردازد
اوسنکله مرا نشست است انا مرا نیست اوسنکله از چه برخیزد ادوهیت گفت
ایزا چه بچار نماکه اوشنکله هم بد نیست و درمن بد داند هر دو نیست راجه
گفت درآنکه هر دو نیست اوشنکله است کپیل گفت امین هم پندار است و آخر
پندار عدم شدن است راجه گفت ای کورشتر اتا حال شعور نیست عدم
پندار از اوشنکله میشود کپیل گفت چیزیکه در گفتن است اوشنکله است
راجه پرسید خاموشی چیست کپیل گفت سر از سخن است در آن اوشنکله
کجا است راجه گفت ای کپیل ما روح ترا چگونه اوپدیش نموده آیا میدانستی که

کجا است

عقل

عقل ترا زوال است ازاینجهة او پدید نمیکرد دران او پدید نیست پس گفتار و حکایة موهومی
نیست همان او شنکهه است کپیل خاموش شد روم رکهه گفت او شنکهه از
این پیداست راجه گفت این بد از او شنکهه است چرا که آنکه این بد بگوید
همان او شنکهه است کپیل گفت او شنکهه چه معنی دارد راجه گفت معنی او اینست
که از و همه مراتب موجود می شود و عدم می پذیرد و او بر جاست کپیل
گفت من از همه پیدا اینست ام پس در من او شنکهه نماید راجه گفت آنکه از
همه پیدا اینست همان او شنکهه است ادویت گفت جائیکه منم او شنکهه
نیست راجه گفت پس ترا او شنکهه کو بیند ادویت خاموش شد روم رکهه
گفت از جاگرت و سپن و شکست و لوز یا او شنکهه است من بیور اینست ام
در من او شنکهه کجاست راجه گفت او شنکهه آنست که سوای او مراتب
دیگر نباشد پس آنکه تو رجا نیست است همان او شنکهه است سدها گفتند
او شنکهه از چه میشود راجه گفت او شنکهه از او شنکهه میشود سدها گفتند
در جوگ او شنکهه کجاست راجه گفت اگر او شنکهه نباشد جوگ کی کند سدها
گفتند چون جوگ بر جاست او شنکهه کجاست راجه گفت بر خاستن جوگ
از واصل شدن او شنکهه است تمام سال آینده وارد شد گفت در جائیکه

کرم است اوشکه کجاست راجه گفت از کرم اوشکه میشود تمام سا خاموش
شد تشتک در رسید گفت اوشکه در کال شده راجه گفت از کال هم پیش
چیست گفت کال است راجه گفت پیش کال اوشکه بود شد ترس منما و یقین
کن که کال اوشکه است تشتک خاموش شد نیای آمده گفت هر چه
میکند قادر میکند و قادر اوشکه کجاست راجه گفت معنی قادر چیست
گفت آنکه همه چیز را میکند راجه گفت پیش اوشکه شد چرا که از اوشکه
همه چیز میشود نیای گفت سخن بیفائده کردی ترا دید کردن واجب آمد راجه
گفت سوای اوشکه کیست که دید نماید اوشکه سو پرکاش است دیگر همه
پرکاش نیای گفت تا اوشکه را دور نمای دریافتن سوکه سروپ
راجه گفت اگر هستم از سوکه چه مطلب نیای گفت از اوشکه برتر راجه گفت
رنگ از اوشکه تر برتر است سمان اوشکه است نیای خاموش شد پانیل آمده وارد
شد گفت ای مهاراجه تو کیستی راجه گفت من اوشکه ام جاکولک گفت در ابهینداوشکه
کجاست راجه گفت آنکه بیرون همه خواهش تماشا کرده است چون درون میرود سوم
سوهم دهون آواز میکند پس اوشکه است جاکولک گفت تو خوب بگو ده ترا چگونه
سوکه محصل شود راجه گفت خوب از من میشود تا رنا یکه در همه اعضا به بیند سوکه

جاکهولک

سوسنگ

طاہر

او که نمی بیند و که همی یابد ۱۲

نمی یابد راجه گفت او که می بیند سو که می یابد او سنگه است هرگاه شیر ایزد
حال است یعنی وهم رزیدن اعضای آن چه حاصل تا تیج تت در بلیغ
باطل اند لیکن با عضا و اندام چه رسد از تقویت جوگ بدتم و دارمی رسد اما
اگر اصل نمید است فرع آن کجا باید در تواند بود تا شیر از خود جدا یا نگار و درا
نمی یابد جاگولک گفت اگر کسی خواهد که ایشر را ببیند جوگ کنند راجه گفت
اگر منم از جوگ چه مطلب جاگولک گفت اگر توئی گیان چرا نمی نمائی راجه گفت
گیان بر کلیش بظهور در آرد در جوگ باید که اول کم خوردن و کم نفس و کم خفتن
و جائی بر رفتن و ساده هم این ضروریست چیزیکه در آغاز او دو که باشد
در انجام او چه سکه خواهد شد گیان آنست که در خوردن و گفتن و خفتن
و رفتن همه خود نخود است اما آرای جوگی در آنکه جوگ و گیان هست همان
او سنگه است جاگولک خاموش شد سا تکه آمده حاضر شد گفت تا زمانیکه
نت و انت میشود همان او سنگه خاموش شد بیاس تشریف آورده گفت
اگر منم از نت و انت چه بدعا دشکه و او سنگه کجاست چرا که سوای من
نیست راجه گفت در جائیکه بیاس و راجه نیست منم او را نمسکار میکنم بیاس
گفت در جائیکه من و تو و او سنگه نیست او منم راجه گفت از کسیکه سر حالت

نا کوک نا کیولک

و بظهور خود ظهور دارد

از ترک اول کم خوردن و کم خفتن و جای بر رفتن ... از گیان در خوردن و خفتن ... همه خود بخود ۱۲

نت و انت بچار نماید آنم سو ... راجه گفت اگر ... ۱۲

هر جا است

همان او سکه است بیاس گفت چیزیکه برجاست چرا بنام می آری راجه گفت
چگونه بگویم از چیزیکه چیزی عدم یافت همان او سکه است بیاس گفت ز من
او سکه و شکه نیست راجه گفت پس تو او سکه هستی بیاس خاموش شد
همه سنتان در حیرت شدند که از بیاس فوق تر عارفی نیست و نباشد او هم
او شکه برداشت ادو بیت گفت چیزیکه در گفتن است او شکه است و در جاییکه
نه نیست و نه هست راجه گفت همان او سکه است ادو بیت خاموش
شد براسر گفت ای میتری من هم رفتم و دیدم که همه روپ نیست چراکه در سنتان
سو بر بند نیست گفتم ای راجه آنچه تو میگویی بی قح لیکن از کسیکه این او شکه
قرار گرفته او را به بین گفت همان او سکه است ای میتری من چگویم که او در
خود در استقامت داشت چگونه کسی آنرا بر دارد راجه گفت ای سنتان در همه
شاستر او سکه را بالاتر نهند ادو بیت گفت اگر شاستر بذات خود چیزی نیست
او سکه در انجا جا خواهد گرفت در من چیزی نیست او سکه را کجا کدام راجه خاموش
شد ای میتری آن راجه در اندک فرصت رستنک نموده به سروپ پیوست
و من ترا چندین وجوه تلقین میکنم ایا در تو هیچ اثر نمیکند ای عزیز فرصت وقت
غنیمت بدان و از کیفیت خود واقف شو که اصل کارت همین است

سوای

سوای این همه بوج و بی حساب است حکایت راجه بداکهنا نام بود که نام راجه بود در حد مبت
رکبت دیو آمده سوال کرد ای برهم بود که مرا از دریای بسیار بر کران ساز رکبت دیو
گفت ای راجه آب دریای بسیار در نظر من است تا کشتی ساخته بدهم که بر کنار برسی
پرا اشر آغاز کرد ای میتری چنانچه من ترا اینقدر مدت اوبدیش کردم و همچنین رکبت دیو
ده هزار سال بیدا گشته اوبدیش نمود اما اثری از گیان و دریافت حقیقت
در وی پدید نگشت و من خود الیت بد دارم بلکه بد پندارم تا دانیکه خود منقف
نشوی من چکار کنم چنانچه نسبت برام چو فرمودند که اگر شیر بر کسی در گل دلای
افتد بمدد دست میتوان برآورد اما اینکه حب او در مانده احیا باشد او را
چگونه میتوان کشید زیرا که حب و احیا او خود بندار دلیس لازم که منصف مقدمه
خود خود باشی بعد بدتی بداکهنا ظاهر ساخت که ای گور من شب خوابی دیدم
که حسد من از پا افتاد و جم آمده مرا نزد دهرمراج رجوع ساخت او گفت که
از افعال نیک و بد خود تقریب نما و بگو تو کیستی گفتم خود را نمیدانم دهرمراجه
گفت چون خود را نمیدانی از خیر و بینه بر تو لازم آمده از آنجا که اوبدیش تو
شامل حال بود فی الفور از زبانم بر آمد که ای دهرمراج من چیتن ام و حسد نیستم
دهرمراجه خاموش شد چون چشم کشادم و بیدار شدم دیدم که نه دهرمراج است و نه

که بخدمت الکب دیو آمده و
غلامی خود سوال نموده فصل نوشته

بوک

بداکهنه

تقریر کن

جم کنگر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیت دیو گفت ای راجه همچنین است

اینقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی وهم

انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری

که یقین بنام ورو نسبت است هم بود نسبتی بود بنده که گفت ای رکیت دیو دولت

جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیدار می باشند رکیت دیو گفت حیف

بر شعور تو من دیگر میگویم دلو تو قسمی می فهمی ای نادان جوگ بدر اباد من گویند یعنی

از خواب غفلت بیدار میشوی والا نگفته ام که شب بیدار باش اما تعجب است که بید

و شاستر و سنت به قسمی میگویند و مردم ظاهربین به قسمی می فهمند پس چگونه از زنهار

وار نهند ای راجه تو شمشیر گمان یعنی حمله حق مطلق است بدست گرفته بند ما و من را

از گردن جهان آنکه از کال دشمن گردی والا آسیب خواهد داد و غیر حق را از

صفحه خاطر نشوا اما تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست

باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که

کسانیکه چشم حقیقت کشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکیت دیو

گفت تا چشم دولت نگشاید ازین چشم کجا میتوانی دید اما گوش دار از آنها

که مقدار عزت دور شده و از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم

شان

CC-0 Panjab University Chandigarh. An eGangotri-Vaidika Bharata Initiative

نشان یکسان است اگر موافق قسمت وجود شان لحاف وچارپائی میسر شود هر کس
بدار بود اگر در خار وز ار گذرانند شوک ندارند زیراکه غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه اهنکار وجود است سوکهه نیست بدرا که گفت علاج ترک اهنکار مبین
خواهد بود که اتیت شوم رکت دیو گفت از اتیت شدن اهنکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند عارتیاگ سوکهم است چراکه باعث آید وشدیم نیز گیست
سوکهم اهنکار است پس سوکهم را ترک نما را چه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ را
اما وقتیکه اتیت شدا این فکر مینماید که چکنیم وکجا روم وکدام کس را یاد مینمایم واگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه دارم ای بدرا که تیاگ استهول را آسان است اما ترک سوکهم دشوار است
برائی تیاگ او چندی جپ مینمایند وچندی در مغاره می نشینند وچندی چوک ابهیاس
میکنند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی آید چراکه طریق ترک او نداشته اند
هرگاه بخدمت مرشد از ترکت این سوال مینماید او میگوید که طواف تیرتها کن اهنکار
عدم پذیرد اما ای راجه آنکه بطواف تیرتها میرود عقل مردم می پذیرد و خنجل میشود
و در دلش این می آید که چون من کسی نیست پس سوکهم در ایراد او شد چون
اهنکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کردن
گرفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ای راجه در کسانیکه این

چیست توجه نمود کمال
از و هر هم گریست و درگذ
تهول ...

همچنین است

جم کنگر خیالی بود که در عالم خواب نمودار گردید رکیبت دیو گفت ای راجه

انیقدر خیالات ترا در عالم خواب نمودار گردید و چون بیدار گردیدی و هم

انگاشتی همچنان وقتیکه از خواب غفلت بیدار شوی دانی که این عالم بیداری

که یقین بنام و روپ است همه بود بسیت بی بودند که گفت ای رکیبت دیو دولت

جوگیان آوردی چنانچه جوگیان در خواب بیداری می باشند رکیبت دیو گفت حقیقت

برشعور تو من دیگر میگویم دل تو تقسیمی می یابی ای نادان جوگ بیدار باش و من گویند یعنی

از خواب غفلت بیدار میشوی والا نگفته ام که شب بیدار باش اما تعجب است که بید

وشاستر و سنت بقسیمی میگویند و مردم ظاهر پرست بقسیمی می فهمند پس چگونه از انکار

دار هند ای راجه تو شمشیر گمان یعنی جمله حق مطلق است بدست گرفته بند مادی من را

از گردن جان آنرا که از کمال دیمن گردی والا آسیب خواهد داد و غیر حق را از

صفحه خاطر بشوا اما تمیز حق از باطل وقتی دست دهد که کلید بیراگ در دست

باشد و بیراگ چیست که غیر از حق مطلق دیگری نیست و نخواهد بود راجه پرسید که

کسانیکه چشم حقیقت کشوده دارند آنها را چگونه توان شناخت رکیبت دیو

گفت تا چشم دلت نکشاید از این چشم کجا میتوانی دید اما گوش دار از آنها

که پندار عزت دور شده و از نام و روپ گذشته اند خانه و بیابان در چشم

ملت

ترا

عاریت

شان

نشان یکسان است اگر موافق قسمت وجود شان لحاف و چارپائی میسر شود هر کس
ندارد اگر در خار و خارا گذرانند شوک ندارند زیرا که غیر از خود ندیده اند
تا زمانیکه آهنکار وجود است سوکهه نیست هرگاه گفت علاج ترک اهنکار معین
خواهد بود که اثبت شوم رکت دیو گفت از اثبت شدن اهنکار نابود نمیشود این
را استهول تیاگ میگویند عار تیاگ سوکهم است چرا که باعث اید و شدید نیز
سوکهم اهنکار است پس سوکهم را ترک نما راجه گفت نمیدانم سوکهم و استهول تیاگ گست
اما وقتیکه اثبت شد این فکر مینماید که چه کنم و کجا روم و کدام کس را یاد مینمایم و اگر گرسنه
خواهم شد التجا بکه ارم ای بدا که تیاگ استهول آسان است اما ترک سوکهم دشوار است
برای تیاگ او چندی جپ مینمایند و چندی در مغاره می نشینند و چندی چوب اپهاس
میکنند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی اید چرا که طریق ترک او ندانسته اند
هرگاه بخدمت مرشد از ترکت این سوال مینماید او میگوید که طواف تیرتها کن اهنکار
عدم پذیرد اما ای راجه انکه بطواف تیرتها میرود عقل مردم می پذیرد و خجل میشود
و در دلش این می اید که چون من کسی نیست پس سوکهم در ایراد او شد چون
اهنکار در ترقی شد عقل تنزل پذیرفت چون عقل تنزل کرد این تصور کردن
گفت که اگر بگویم فلان کس بمیرد و فلان کس زنده شود ای راجه در کسانیکه این

چیست توجه نموده علمان نماید رکت دیو گفت
ازو هم گرهست در گذشتن و اثبت باشدن
تهول ۱۲

بلغ

دهم جا گرفته از اصل حقیقت که خلاصه دریافت توحید معبود است در آن فتاده اند
و بهجن سری گویند دو نوع است یکی با خواهش که من بهجن میکنم در عوض آن
از آنها سورگ یعنی بهشت و دیگر پدارته ها یمن محض خواهد شد پس از سروپ
سری گویند محروم ماند و آنچه پدارته ها خواسته باشد حاصل شد دویم سنکام
بهجن است چه که همه اوست سوای او چیزی نیست تا آنکه چنین دانسته بهجن نموده
و اهمه گویند روپ گردیده اند که سوال کرد ای گورالوماکه سوکهم اهنکار بکدام
تدبیر عدم پذیرد رکهیت دیو گفت چه مجال داری که از عهده عدم سوکهم اهنکار برآیی
لیکن سری بربهما از آغاز بی خواهش ترک سوکهم اهنکار میکنند تا آنها میسر
نمی آید تو چه خواهی بود در بیغام نیست که گوید من از سوکهم گذشته ام و اگر کسی
بگوید که سوکهم از جیت و بت نابود کرده ام دروغ است و گورهم نیست که این را از
سوکهم رها بدو ده ده هزار سال تپ و ریاضت کرده اند اما از سوکهم اهنکار نگذشته اند
سوکهم اهنکار دریای عمیق است که چندین سالک در آن غرق گردیده اند تا آنکه سوکهم
اهنکار در پله میزان جیت داشته باشد و بگوید که من برهم ام او را گستن و اب
چرا که میگوید اما سوکهم بدار رویدا که گفت اگر همه برهم است اهنکار کجا است یعنی
چون ذات دریا صرف آب است موج و حباب چرا باید گفت رکهیت دیو گفت

آغاز
سنکام
نمود
گردد
مقدور
ندانسته

چون کم

چون گلم که نزد من بنیائی شاستر نیست که زبان ترا ابر داین چو گرفتار سوکهم اهنکار
در قید آمده و شده است و میگویند که من برهم ام خلاف است مداکه گفت است میگوئی که
این جیو در آمده و رفت است اما سنتان چگونه میگویند که بودن برهم است
رکبت دیو گفت ترا سنتان چه مساوات است بودن برهم آن برهم سنتان
میگویند که از سوکهم اهنکار رهیده اند چگونه که تو سکهه منی و الّا ترا میکشتم و اگر در من
این پندار است که تو سکهه و من گور حیف است بر من مداکه آغاز کرد که اگر در تو
پندار گورو سکهه نیست مرا نیز بگو که از سوکهم اهنکار چگونه وا رهم رکبت دیو گفت
من را در قالب بگیر که از سوکهم برهی اگر پرسی که من چگونه در قالب آید [illegible] مثل
هنگام خواب است که در خواب چندین نوع نمود از میشود و در بیداری اثری نمی
نمائید مداکه پرسید که ای گورو روپ من چیست که او را باختیار خود کنم رکبت دیو
خاموش شد زیرا که از روپ من چگوید در آنوقت اشتاوکر آمده حاضر شد
و گفت در تمام برهماند یک آتما محیط است چون برهم است من کجاست و رکبت
که او را بدست آرد رکبت دیو گفت برهم یک است یا بسیار اشتاوکر گفت که سخن
تو لایق خندیدن است اگر برهم است یک و بسیار کجاست تو هم بگو که من بودن برهم ام
رکبت دیو گفت تا دامی که ترک جمنه نمائید سوکهم سروپ محصل نمیشود اشتاوکر

بدانکه سمار

گفت برهم پورن را گویند که جز او نباشد پس در دو چهار و پنج چه باقی چون همه اوست
دید بست آوردن خمسه هم از دوست رکیت دیو گفت ای اشتاوکر روپ تو چیست
گفت روپ من از عالم ناسوت و جبروت و ملکوت برتر است بگو روپ تو چیست
گفت روپ من از عالم لاهوت برتر است چه که از ترپا برترم اشتاوکر گفت تو خود را
کلان دانستی در پورن سه و چهار کجاست رکیت دیو گفت ای اشتاوکر تو بچار
کن که از ترک جبروت که مراد از سکهپت است محل اگیان است و در سر ما که روپ
الیسر است وارد میشود اما برهم از ترپا هم برتر است از این گفتم که از چهار مقام
اتیت ام در آن اثنا پسر النسواد تا تری ادویت آمده وارد شد و گفت
نمسکار من بمن است و من از دیش و کال برترام اشتاوکر گفت بگو دیش و کال
در گیست ادویت گفت من ادویتی ام و دیش و کال را در من چه نسبت
اشتاوکر گفت ادویتی وقتی باشی که دیش و کال را از خود جدا دانی ادویت
گفت کیستی گفت من پورن برهم ام گفت ادویتی نشدی چرا که پورن وقتی است
که رخنت هم باشد ای اشتاوکر سخن تو لایق خندیدن است چون سروپ را دانستی
خاموش شو اشتاوکر گفت ای روپ من اگر خاموشی گزینم انکار است و اگر بگویم
نیز انکار است پس چکنم از چیزیکه ترا انکار شوم بگو ادویت گفت از کیهت دیو بپرس

که هم بدخود

نامی
ترپا
اتیت است
برترم
انوسیا
گیست
ادویت

که مرید خود چنان هراس داده که هرگز سروب خود را در ریاضت کردن نمیتوانند ای دیو کیست
من مرید تو میشوم مرا و بدیش نما گفت ای اودهوبیت در تو همین اگیان است
که تا حال خواهش گور داری هرگاه از بست چهار گور ترا تلقین نشده اگر مرا هم
سر نمای چه شود ادوهوبیت گفت گور و سکهه چیست این سر چیست با او دیو کیست
نسبت ندارد و آتما بودن است پس گور و سکهه کجاست محض گفتن است تا حال
ترا گور و سکهه به نظر است اگیان تا حال از تو نرفته اگر مرا گفتی من ادوهوبیت ام
خود سکهه و خود گورام اگر گوئی ترا معه مرید خاکستر گردانم دیو گفت من میدانم
که هرگاه سوکهم آسکار نابود شود خود بخود خاک خواهم شد اما بگو سوکهم اسکار از
چه نابود گردد ادوهوبیت گفت بید و شاستر نخوانده ام چون ادوهوبیتیان میگویم
سوکهم اسکار همانوقت عدم پذیرد که داند همه شیو است چون درون و برون شیو است
سوکهم و ستول کجاست هرگاه بودن دانست هردو آسکار خاک شد سوای این
هرچه بود ای بگو دیو گفت هرگاه همه شیو است او را که داند ادوهوبیت گفت
از همین ادوهوتی است که خود را خود میداند و دیگر را در دخل نیست نسبت آمده
وارد شد گفت اگر کسی خواهد که از شمار مکت شود جوگ نماید بدون جوگ محصل شدن
مکت محال است اگر بدون ساد هن جوگ مکت گوید اعتبار ندارد سالک را لازم است

سکهه بیت

آنچه تو میدانی

لازم است

۱۱

ممدود

که اول آسن نماید و یران را شده نماید ادوهویت گفت بدید و اشتابکر برسید راست

بگو جوگ که نماید چرا که درست و اشت هر دو جوگ مناسب نیامده پس کننده

جوگ کیست لشنبست گفت من پیر و شما طفل همیشه یا من لطف ندارد امّا

جوگ که نکرده اند دل شما صفائی نپذیرفته اشتابکر گفت من همیشه در جوگ

واصل ام باز چه جوگ نمایم جوگ بواسطه انفصال تقاضائی اتصال میشود چون

واصل است باز در وصل چه وصل کرد لشنبست بگو که آسن چگونه نمایم و یران را

چون صفا کنم لشنبست گفت بدون جوگ واصل شدن در جوگ دشوار است

ادوهویت گفت بشنو تو میگوئی که آسن نما و من میگویم که دراز بخواب روم

تو میگوئی که یران را بند باید نمود من میگویم که با آسانی فرو باید گذاشت

ای پیر عقل خورده همچو جوگ نما که از درون و برون همه او شوی جوگ تو کند است

که میگوئی از عالم ظاهر دل بگردد در باطن شنو است لشنبست گفت با آواز نا باید شنود

چه حاصل ادوهویت گفت سکهمنا نادی او سط را گویند و در مذهب رندان سکهمنا

را هیچ او ستهانا مند کسی را که هیچ بهم رسیده باشد سکهمنا را چه رسد و اگر گوئی که

سکهمنا را شگافته جوگی قطره امرت مابین رس نخورد بشنو که آن قطره نیکا جیت و قتیکه

جوگی باد را در خود میگرد وجود او از درون و برون بمثابه آتش میگرد همان حرارت

و باطن دل بگردد در باطن وصال کنی جوگ چنین کنند است که ظاهر و باطن همه شنو است ۱۲

آتش میخورد

که در خانه دهم دوار که برازایم وخون ومغز است بخار میرساند مغز منفعل گردیده
فرو میریزد آن قطره را جوگی امرت دانسته میخورد پس آن اگیانی که همچنین دریائی
عمیق را که درون وبیرون برهم است گذاشته بیک قطره اسکالیتن نماید بششت
گفت شما سمسار را بهشت نموده اید ادوهوت گفت چگونه بهشت نشود
کسی که در سروپ رسیده واز نام وروپ رسیده پس بهشت شد جوگی را لازم
که حوزرت نه نماید درآسن نماید وبیچ کند وهمیشه درین باشد که باواز کدام راه می آید
ومیرود اما این را المیدانند که در بر کار سنکار را واصل کردن اتمه کهیات است هرگاه
بنج تت را چون پوست باز گذاشته باشم بازروا ساد چه کار است بششت گفت
پس خاموش شو ادوهوت گفت من سوبرکاش ام درآنوقت کبیل آمده حاضر
شد گفت سوائی الشیر بدکه غیر واند جوگ نماید چون همه الشیر است جوگ که نماید
بششت خاموش شد ادوهوت گفت خاموشی نادرست است رکیب دیو گفت خاموشی
گزیدن سوکم انکار است ادوهوت گفت درمن خموشی وگفتار هردو نیست چون من سوهم
وهیولی کجاست اشتابکر گفت نه گویایم نه خاموشم هرچه می بینم خود را می بینم بششت
گفت دیدن درو نیست پس همین جوگ است اشتابکر گفت آنکه دیدند اوهم
روپ نیست وآنرا که دید اوهم روپ نیست پس دوی کجاست که جوگ گفته شود

یقین

کهیات

بازبار رام

ای رکیب دیو

دید

ادوهوت گفت سروپ خود بگو اشتاوکر گفت همین روپ هست که نام وروپ
درمن نیست ادوهوت گفت پس خاموش شو اشتاوکر گفت از خاموشی چه مدعا
در هیچ مراتب بند نیستم تو بگو ادوهوت گفت تو اول جواب من بگو در آن وقت
نارد رکهه آمده حاضر شد ارد من نارا این نار این گفته در رسید همه گفتند خاموش
شو نارد گفت چنانچه سنتان جمع میشوند از سمواد پرمارته حاصل میشود
پس از خاموشی چه مطلب ادوهوت گفت اگر نارا این است از گفتن چه فایده نارد
گفت در گفتن پرمارته است ادوهوت گفت تو بگو که سری نارائن را فراموشی
کرده در من فراموشی و یاد کردن نیست نارد گفت من از بشن و تام در صحبت
شما آمده ام در آنجا همین گفتگو بود که سری بشن به لچهمی میگفت که من در صحبت
سنتان میروم و استک سری بشن می آید ادوهوت گفت دروغ مگو از
سخن تو مردم خنده میکنند و سری بشن آمد رفت کجاست مارا خواهش
سری بشن نیست چراکه همه سری بشن است در همین بودند که سری بشن دیو
تشریف ارزانی فرمودند و گفتند ای سنتان بی واهمه و بی فکر بدانید که
که همه بشن است و با بشن ایم جیتا نکنید کسیکه مرا انچنین سرت بتانک دانست است
او متفکر روپ هست چراکه در من و او هیچ تفاوتی و فرقی واقع نیست ادوهوت

گفت

در بهی

چنانکه

سرده پیانک

گفت ای بار خدای تو میگوید همه سری لچن است تو خود را بار میگوی مگر
خود را چیزی علیحده تصور کرده خود تفحص کن اگر همه لچن است بار حکایت
در آن هنگام جد بهر به رسیده وارد شد چگونه جد بهر به که همه ادوهیت و خیتا
بر تارک و وجودش همه خاکستر آلوده و چشمش چون آفتاب مجرد وارد شدن
آغاز کرد ای سری لچن همه جد بهر به است سری لچن فرمود جد بهر به و نه
لچن منم ادوهیت گفت ای سری لچن از من بشنو تا چون خاموشان میگویم

حکایت جوگی که ادوهیت بجاست سری لچن بیان میفرماید

وقتی بکوه سمیر رفتم در آنجا یک مغاره دیدم که هشتاد
کوچک بود درون وی رفتم دیدم که یک جوگی در آنجا نشسته بود او را نمسکار
کردم و پرسیدم کای جوگی عمل تو چیست گفت از ما و منی عمل کرده ام گفتم
خاکستر تو چیست گفت اهنکار را سوخته خاکستر به تن مالیده ام پرسیدم آتش
چگونه میکنی گفت آتش من نشمل است چرا که دانسته ام که هر سه عالم از وی هست
آمرا دیده در تعجب شدم و گفتم بران و ابان یکی بودن چگونه است گفت یکی
و دوم منم چونکه هر دو را یکی بند بسته ام گفتم ایدا و پنگلا و سکهمنا چگونه اشتغال
کرده گفت ایدا چو پنگلا ایسی و سکهمنا بریم هر سه از من ظهور دارند گفتم داستانی
بگو گفت همه منم گفتم سوبک چه معنی دارد گفت این سویم در بر بتما و محیط است

بلکه
و دوم جوگی

هر وقتیکه درون میرود و بیرون می آید آهنگ یعنی ظاهر و باطن من محیط ام
گفتم ساگر چیست گفت همین ناس اگر است گیر نیست درین انکار گفتم ترکی
چیست گفت سست و ریح ویم ترکی است گفتم وجود تو تا چند است گفت وجود من
کی ز با می افتد چراکه از نیم تنت بر ترم و مدام حی و قایم ام من هر مرتبه گرد او گشتم
و پای او را بوسیدم و نشسته آنچنین گرفته ام و گفتم تو گور منی گفت تو همچو سکه شو که گور
و سکه نمانده ای سری لیکن این حکایت از گور من بود همچو سکه شو که گور و سکه نمانده
که بخدمت عرض کردم و چند پهر نه آغاز کرد تعجب نیست که جوگی بیرون خود را داند
چراکه خواهش او عدم گردیده آیا من یک کرم استنی را گور نموده ام
وقتی در در و تا چل کوه رفتم و بیک مغاره در رسیدم که مقدار او نیم ده
جوجن بود در آنجا کرم استنی را دیدم که نشسته بود خواستم نزدیک وی بروم او گفت
من بخوردن طعام نشسته ام نزد من میا گفتم ای روپ من استان تو چیست گفت
استان من از ما و من است گفتم جوگا از چه کرده گفت هر چهار اشته کرن را جوگا
ساخته ام گفتم دیگران تو چیست گفت یکی چند پهر نه و ثانی کار تک هر دو
کلوخ دیگدان منست گفتم بهوجن تو چیست گفت گیان و بگیان هر دو اناج منست
گفتم خوردن تو چیست گفت بگیان است گفتم پرم تو چیست گفت خواهش و آرزو را

نابود ساخته ام

هیزم ساخته ام واگر تو هم مثل من هستی نزد من بیا گفتم پیش تو طعام طیار میشود
اول بهوگ سری بهگوان میدهند گفت انهکار را بهوگ سری بهگوان نموده
سروپ گردیده ام بهتر ازین بهوگ لایق سری بهگوان نیست گفتم روپ تو چیست
گفت آن نیست که این همه تعینات روپ نیست گفتم تو پیر منی گفت پیر توام در من گور
سکهه نیست من اول گور و سکهه را عدم کرده در جوگ آمده ام باز این بلا بر من میسد
پرسید تو کیستی گفتم من جدبهرته ام گفت چون نام تو امینست نزد من ترا بار نیست
چرا که جوگ کالورت خوانده شد جد مرده را گویند و تو این را همراه داری یاد میکنه
برگ این نام یکی همین نرسی در تعجب شدم و گفتم که نام تو چیست گفت نام من نیست که
نام و روپ در من نیست و اچاری لبس گور من بود و دیگر در آن وقت وادیو
آمده وارد شد و گفت یک روز هوی سری نارایین است دیگری نیست اگر بدون
نارایین امر غیر یقین نموده برگ نمائید ادوهوت گفت ای وادیو روپ سری نارایین
واندیو گفت همین روپ سری نارایین است که یک بسیار گردیده ادوهوت
گفت مرا خواهش یک هم نیست و نه بسیار حکیم کپیل گفت ای ادوهوت اگر همه
روپ نیست یک بسیار هم تونی همان وقت دریا ساز که آمده وارد شد آنا چگونه که
در آتش انهکار میسوخت آمده گفت که همه مجلسیان بهجن سری بهگوان نمایند که بدون

من نشستن توام گفت

وار بسیار بزن آن یک گور من بود

اودتی

بدلیه
چیست

بهجن نگت محال است را چه چنین آمده حاضر شد و گفت ای دریاب بهجن سری بهگوان
چگونه است بگو از آن نزل سیوم دریاسار که بهجن سری بهگوان چگونه است
بگو که از آن نزل سوم دریاسار که گفت که همین بهجن است که سری بشن سری بیاز
بگو را چه گفت دوئی گرفته سخن منما در مکامیکه یگانگت گنجی بشن ندارد دوئی
کجاست دریاسا گفت من همه را هم منمایم مرا مینداننده من رود رام ادوهیت
گفت رود رکرپه را میگویند پس کرپه نما دریاسا گفت من شنیده ام که تو شیاررا
بهشت نموده اول ترا خاک کنم ادوهیت گفت چون ابتدای خاک است
پس از خاک شدن چه باک اگر گوئی که از بهجن سری گوبند رده شده پراست
میشود من چون خواست خیال داشته همه عالم را حیان بهم نموده ام که باز بخشیم
من نخواهد آمد دریاب گفت نه آن چوگی بود و نه آن کاریک که شما گور حود
نموده اند اگر بموجب مرضی شما سخن گفت پسند خاطر شما آید اما من قبول
ندارم بهم سکه من بشوید والا هم منمایم سری بشن فرمودند که ما همه را هم منما
آغاز شید ادوهیت هست همین ترا هم نما در تاب رکهیبر گفت ای بشن اگر موافق
مرضی تو نشنید چرا آمدی اما از خواهش لتت پس ترا هم منمایم ای بیعقلان
کرم نمائید و بهشت نشوید ادوهیت گفت ای دریاسا من کرم را بهم نموده ام

سکهه

بلار

همین بهم نما دریاسا که

چگونه یکام

چگونه نمائم دریاسا گفت اگر کرم بسیم شد تو چگونه آمدی ادو هوت گفت کرم
از من بدید گشت و باز در من نابود میشود و من بذاته الان کما کان ام دریاسا
گفت تو بسیار تری هستی آنچه من میگویم بجا آر ادو هوت گفت آنرا هم بوده ام
الحال ترا هم بسیم میکنم دریاسا گفت ما همه را بسیم مینمایم نخواهم رفت ادو هوت
گفت ای دریاسا یکسر موی بیسیم کرده نمیتوانی کسیکه از تو هراس دارد اورا
هم نمامن از تو هراس ندارم دریاسا گفت تو برادر منی اما جد بزرگ ترا میگویم
اگر جد را عدم ساخته باز چرا همراه دارد من آنوقت را نمیدانم که بصحبت
شما آمده بودم چرا که طریق شما بهشت است در آنوقت میام سادر رسید و گفت
سوائی کرم مطلب نمیرسد دریاسا خوشوقت شد و گفت تو رخصت شو من
معاونت تو میکنم و در پشت تو ایستاده ام ادو هوت گفت ای میام سا کدام
کرم است گفت همه کرم است ادو هوت خاموش شد کپیل گفت چون هستی را
از نیستی جدا دانسته باشد کرم چکار آید میام سا گفت جدا دانستن اینت
از انت کرم میشود پس همه کرم است اگر شما دانند کرما از کرم زهینده ایم من
اعتبار ندارم کرم نمائید که سروپ شما میسر گردد کپیل گفت کرم در اگیان است
چون بجا رحاصل شد کرم که نماید میام سا گفت بجار کرم را گو بند سوائی

ماندی
مینمایم
نمی‌یابم
میاسا
درد ببر و بخور
شما دانید
جدا دانست گیان کرم میماند
چون گیان حاصل شد بکرم و ...

کرم بچکار کجاست کپیل گفت کرم برای دریافت گیان میکنند چون گیان

حاصل شد بکرم چه نسبت منهام سا گفت ای کپیل حصول گیان از کرم میشود

گیان هم نام کرم است چراکه در دانه و شجر هیچ تفاوتی نیست آنچه ثمر است

تخم است و آنچه تخم است همان شجر است پس تخم گیان کرم است و گیان ثمر او است

چراکه کرم از سوکه حاصل میشود از سوکه کرم در برهم لوک وارد میگردد

کپیل گفت کسیکه خواهش نداشته باشد چه کرم نماید در مین بدین نسبت

چه مدعا منهام سا گفت بحث تو راست است اما دامیکه جوگ نماید چگونه بیرون

را دریابد منهام سا گفت جوگ هم کرم است نیست خاموش شد برا که گفت

کرم از بیر میشود در بیر کرم کجاست منهام سا گفت سوای بیر را بیر که

میگوید بیر کرم است اگر کسی گوید که بدون بیر کرم نماید بحساب است مدا که

گفت کسی را تا بیر بر مدعا نباشد بکرم چکار دارد منهام سا گفت از کرم

میگوئی که اشیر برم مدا که گفت کسیکه از لوک و بر لوک بر اکل گسسته او را

بکرم چکار و چه دخل منهام سا گفت در ترک لوک و ترک لوک بردن هم کرم است

مدا که خاموش شد دریا سا گفت ای بستاح کرم نمائید که سوای کرم حاصل

شدن سوکه دشوار است چراکه اگر کسی گوید که فلان میوه در دهان می افتد

شجر

بدن

اگر

لوک لوک بر لوک بردن

بدون کرم کجا میسر شود رکیت دیو گفت کرم سو بر کاش است با بر بر کاش
منمام سا گفت سو بر کاش است چرا که چیزی که کرم منماید همان می شود اگر احیا
نماید احیامی یابد اگر نشکام نماید سروپ را داند رکیت دیو گفت اگر خواهش
نابود شد بکرم چکار ماند منمام سا گفت خواهش از کرم شد ظلمتها نیز از کرم است
سوای کرم او که چیزی دیگر میداند چیداناست رکیت دیو گفت چه چیدانا ز
آتما جدا است چیدانا هم آتمه روپ است از تیاگ کرم چیدانا میشود لیس من چیدانا
چرا که چیدانا محض گفتن است اما او اکری شد منمام سا گفت سوائی کرم
اکری چگونه شد دو سوبت گفت ای جدبهرته جواب این بگو جدبهرته گفت
در توام بد کرم است و در تت بد کرم و روپ کجاست چرا که در بیدانتش و عدم
نمودن شعار او ست دا اینجا اکری روپ است در آن کرم کجاست منمام سا
گفت تم بد از کرم به تت بد میسر شد تت بد کرم روپ است و در بیدانتش
و بر در کشن و عدم دایما شعار او ست جدبهرته گفت اس بد اکری روپ است
در آن کرم کجاست منمام سا گفت توم بد از کرم به تت بد میرسد و اس بد در
گفتن نمی آید سوای کرم اس بد کجاست چرا که تم بد و تت بد استعمال کرم است
دانسته سو کهم کرم است مداکه گفت اگر پورن است از کرم چه مطلب منمام سا گفت

دراینجا جد بهرته

توام

نسخ توام

دراسبید کوکه

اگر نور ستاین کرم از کی چیدست منمام سا گفت ای ادوهوت بگو

کرم راست است یا دروغ ادوهوت گفت کرم راست است منمام سا گفت

تو نیک مردی دروغ میگویند که ادوهوت عالم را گمراه ساخته و این شاستران

سمنارراهها بهشت ساخته اند ادوهوت گفت اینها را غرض دانسته اند منمام سا گفت

سوای کرم و رسم بدوارد شدن امر محالست پرا شرمیتری آغاز کرد ای

میتری مدعای منمام سا این بود که همه پرورش کرم نمایید چرا که استهول اینکار

تابع کرم است و آنکه سوکهم اینکاری اینست سهت ادهیم داخل کرم است چرا که

ادهیم میگوید که از کرم رهانیده ام ممکن نیست میتری گفت ای گور اگری

هیچگونه نشد اگر در همه مراتب کرم پرورش باید خود بخود آتمه بهشت میشوم

آتمه جاری چه کند که برهما نیز تابع کرم شده اند ای گور کرم پرداز که در

ترس شده ام چرا که چوک ابناسی الشت بدست جکیند پرا شر بخندید و گفت

ای میتری ترا نتیجی نیست و الا چندین تذکور از این مثل می شود و اگر

از گفتارها یقین برگردد چه فایده لازم که اگرتن بوجه عدم شتاید از

جادهٔ یقین انحراف نکنی ای میتری اگر یقین از سخن برگردد یقین نیست

بل مکر است در نیبات حکایتی از من بشنو حکایت راجه زاده در کرم بیهوم تیار نمیکنند

از کرم بی مطلب میمام سا گفت

رهانیده ام

چگونه

جلنا فیجا کی ابا ست

قبل

شنیدن

که در نیکم ما در گفتگوی بود آنرا میگوید و باتفاق بدید و ما در صحبت ستیان رسید

کهنڈ بهرته نام راجه بود زن او حامله گردید چون دو ماه گذشت رانی
از پسر سوال کرد که ای پسر راست بگو تو از تخم پدر هستی یا نه پسر گفت ای مادر
از تخم پدر و از خون مادر آنچه بهم رسید جسد نام یافت پس جسد چیست جسد را
که حکم سنگ و کلوخ دارد و من چنین دسیر تک صرف چیتن آنج و ازلی ام و در ماضی
و مستقبل و حال یک حال بوده ام پس از تخم پدر چگونه باشم مادر گفت از
من هیچ فعل بد بوقوع نیامده از تخم پدر چرا انکار میکنی پسر گفت هرگز از تخم پدر
نیستم چرا که این وجود بمیانه تصویر هیولی است و من از نام و روپ مبراام پس کسیکه
نام و روپ نداشته باشد او را چگونه توان گفت که این تخم فلان کس است اگر
ترا نظر بر جسد ظاهر است این را مثل خوارق سراب بدان مادر گفت اگر
از تخم پدر منکر شوی شاستر بهرشت خواهند نمود پسر گفت راست گفتی کسیکه
از شکل مبرا و از نام منزه باشد خود بخود از عالم شاستر بهرشت است ای مادر شاستر
هم اراده ننمیده که هر که در اشتر پراگناشته و آنکه اشتر است در دیدن نمی آید شاستر با او
چکار میتواند کرد مادر گفت ای پسر تو کیستی میکنید یا دیوتا یا اشباح پسر گفت ازین ها
که گفتی نیستم اما ظهور اینهم از من است مادر گفت اگر تو اینچنین هستی ترا در شکم من
چکار بود پسر گفت ای مادر تو از چشم بکار گو هستی ترا چگویم خود بچار نما که آغاز در تو

نبودم که الحال در تو آمده ام من محیط ام و مرا همه دیو گویند سست جت آنند روپ
من است از جسم گرفتن و مردن فارغم و از همه کردار راستیت ام پس نمسکار من بکنت ا
چراکه سروپ پورن ام مادر گفت بدون جوگ صفای دل نمیشود پس اول جوگ بکن تا که انگاه
دلت صفا پذیرد پسر گفت من اودهوتی ناظر همه مراتب ام و همیشه یک روپ ام این
وا همه ترا مغلوب ساخته که در دریافت سروپ خود جوگ و مراقبه میفرمایی آنکه اودهوت
را کهنڈ نماید او در بند همین است اگر گوی در سست جت انند اکری روپ جزی
کردن است پوچ و حباب روپ من شونیکاش است مرا جوگ چکار جوگ وصل
شدن است بچیزی و چون در من غیر نیست خود بخود ام باز چه وصل در رکه وصل
شوم مادر گفت سوای کرم سو کهه نیست پس گفت چیزیکه آغاز او دو کهه روپ است
انجام او چه سو کهه خواهد بخشید روپ من آنست که در و سو کهه و دو کهه هر دو نیست
مادر خاموش شد پس گفت خاموش مشو از چیزیکه ترا تلقین شود بگو و بشنو
اگر تو پرسی تو کیستی بدانکه من اودهوتی ام اینهمه بی بنیاد ندارد من بظهور آمده و همیشه
ازین استیت ام مادر گفت چون تو هیچ کس در بطن مادر سخن نکرده بیرون آمده الفاظ
فرما پس گفت در من درون و بیرون نیست مادر گفت از دیدار سنتان بگلیان
میشود پس گفت سنت را با بینایی چشم کی میتوان دید همین او دید پس چون انجیان است

بدانکه از جوگ صفای دل حاصل گردد

او دیدار

آنهاست

و دید از آنهاست ای پادر بدون سنت بچار و گیان هر که میگوید که از
سنت گلیان میشود همه بیغایتهٔ آن پندار و آنها از دل دور نما که اندر هجامی
ببین پادر گفت اینها تت بگو که تا راه شوم پسر گفت وقتی بگویم که از کسافت
عقل کن ره گیری و آنچه بشنوی راست پنداری پادر گفت جز یکه دروغ باشد
راست چگونه تصور باید نمود پسر گفت ترا چگونه تت محصل شود که هنوز راست
و دروغ می اندیشی پادر گفت لعل از همه گذشتم جز یکه گوئی همان کنم پسر گفت
چون ترا مطلب دریافت گیان است بگو نه من و نه پسر من چون بتصدیق دل
انچنین دانستی تت خود بخود است پادر گفت همچو او بدلیس کن که جز پیرا نابود
هم انگارم و تت را هم دریابم پسر گفت اگرچه هیچگاه نشده که تا از پندار و هیچ
باشی بگیند و سر و سب ر ر ور باید اما ترا میگویم همین تنبیح نما که سری گوبند است
چون سری گوبند است شر از سری گوبند کی جدا است پس برای نابود کردن چیزی
نماند خود بخود است ای پادر و در پرشش شاستر دریافت آتما جدا جدا میگویند
اما همچنین یک تشبیح کافیست که گوبند است پادر گفت از صحبت تو مرا این حاصل
شد که نه من و نه پسر نیست سری گوبند است همانوقت پسر چون خورشید که از
مشرق طلوع کند از بطن پادر برآید راجه این را شنیده پرسید ای رانی این

همچنین

برای خبر تو آمدم بگو چه حال داری و چه زاییده رانی گفت نه تو و نه من و نه
این پسر یک سری گوسفند است راجه گفت این سر بریدی از کدام تدبیر ترا
حاصل شد رانی گفت همین تدبیر است که من نیستم سری گوسفند است اگر گوسفند است
تو گوسفند و من گوسفندم پس از تدبیر چگویم راجه از پسر پرسید بگو تو کیستی پسر گفت
من نیستم چگویم و اگر هستم بگویم برهمن گفت ای پسر بردین هستی که از صحبت تو
رانی و من در شب و روز شدیم پسر گفت ای پدر پیشتر از شب و روز کی جدا بودی
که حال رسیدی تو دایما در خود و اصلی برهمن گفت تا ترشنا که چون نشاخ
دل را گرفته عدم نشود اتم سوکه چگونه حاصل میشود پسر گفت [illegible] ترشنا
بگو راجه گفت همین ترشنا است که خواهش این کنم و آن کنم پسر گفت ببین
که برخواستن احیا از کیست اگر او را در یابی از دور کردن خواهش
درگذری برهمن گفت از کسی که احیا میشود او را اتش میگویند پسر گفت
این سخن لایق تمسخر است اگر احیا از سری گوسفند است ترا چه میرسد که او را
عدم کنی برهمن گفت الحال از برداشتن احیا درگذشتم اما اتیب میشوم
و راج را میگذارم پسر گفت اگر در بیابان رفتی و خواهش است در راج
ماند در بیابان رفتن چه فایده است راجه در راج باشد سودای سری بیگوان

بیس

مبینن دیدان همین توحید و معرفت آن را چه گفت میخواهیم در صحبت سنتان
باشیم دیر یا زنیه حاصل نمائیم پسر گفت در آشرم رکیت دیو گفتگوی برهم ستر
میشود در آنجا همه سنتان جمع شده اند آنجا چگونه برهم چاک میشود که آهوتی
و آتش یک برهم است بیا تا آنجا رویم راجه ورانی و پسر هر سه در آنجا رسیدند
و دیدند که تماشا ساخته میکردد میگفت همه کرم است سوای ادویت سخن
او را همه پرورش میکردند پسر به پدر گفت که صحبت سنتان ببین تمام سابه
پسر گفت تو کرم سوبستی گفت کرم از که میشود در که میگردد تمام سا گفت
کرم از کسی میشود که سو برکاش محیط است پسر بخندید و گفت اینقدر چرا
شور انداخته سو برکاش محیط است با هی تمام سا گفت محیط است پسر
گفت در پورن کرتی یعنی کردن نیست کرم کی ست چرا که اگر پورن است
او را که کند تمام سا خاموش شد همه سنتان آغاز کردند که ما برهم ایم
برهم به پسر گفت که تو از همه فوق تر شدی پسر گفت اینچنین دانش را در آتش
بسوز که ابهین فرق و کم همه رو نیست از که فوق و از کدام کمتر ام جنک گفت
ای پسر ترا پورن برهم می بینم پسر گفت دگیان است که تا حال پورن برهم می بینی
اگر پورن است ناظر او که باشد به ادویت گفت نام تو را دویت از چه

پس در پورن کرتی

ما همین

برهم است

چیزست ادوهویت گفت نام تو چیست پس گفت نام من سیو دیوات است

ادوهویت گفت ترا سیو دیودت چرا میگویند گفت چنانچه ترا ادوهویت

میگویند مرا نیز سیو دیوت می نامند ادوهویت گفت سروپ خود بگو

گفت تا حال ندیدی که میبرسی روپ من آنست که در آن روپ و نام نیست ادوهویت

گفت بگو که اینهمه روپ از تست یا از تو جدا است پس گفت زبان نیست

که فی الحال بگویم بدون زبان گفتن نیست ادوهویت گفت پس خاموش

شو پس گفت تو تا حال ادوهویت نشدی بکار نیامد که اینهمه سخن که من گفته ام چه مگر از

زبان گفتم زبان چه مجال دارد که سخن بگوید ادوهویت بخندید و گفت مگر که

سروپ خود را دانسته سوکهه خود نگفته چرا که در گفتن نمی آید پس گفت من میگویم

سوکهه من آنست که در آن سوکهه و دوکهه نیست پس دیگر سوکهه چیست ادوهویت

گفت چیزی بگو پس گفت تو گوش را بر دار و من زبان را بر میدارم ولی زبان

میگویم و تو بی گوش بشنو که ادوهویت نیست من ام همین بزبان است

ادوهویت گفت چون همه توئی مکان تو کجاست پس گفت بید چنین میگوید

که جا کرت در چشم و سوپن در گلو و سکهپت در دل و تریا در سر است اما در دلم نمی

آید چرا که دل نیز نماند آتما بودن است پس جای کدام باید گفت اگر در یک مکان

مقرر

سیو دیودت است
دیودت
کیست
اکهل

مقرر نموده شود دیگر مکان ها چه گناه کرده اند آنها در همه پورن است بل اینهمه
غلط است چون اوست پورن در چه باشد پس تعجب است که هست خود واگر کسی
پرسد تو کیستی میگوئید من بی دیولی ام اما چه کند که در قفس گرفتار است واگر
کسی بگوید که نیستی تو هستی برهم است بجنگ می در آید چرا که در ممتا گرفتار است
به ادوهویت گفت نفس را دور نما ادوهویت گفت در من نفس کجاست که
دور نمایم او که میگوید که من کرم و در جسم در ممتا هستم اگر همه سری بیگوان است
چه در کرم دوزخ نیست بهشت بهم کس قبول است اما آفرین بر او که دوزخ را
منظور دارد پس گفت اگر ضد نداشته باشد چرا بجنگ میشود میگوید ادوهویت
گفت چرا جنگ مینمائید که میدانید از آنکه از پورن ام باز از پورن گفتن چه
مطلب پس گفت اگر در همه پورن دیده است برهم چرا نمیگوئید ادوهویت
گفت برهم نه دانستی برهم خود است و سونه ظهور دارد و از گفتن نمیشود پس
گفت اگر سو برکاش است پائی چرا نمیگوئید ادوهویت گفت پورن همه کس
منظور است آفرین باد بر او که خود را پائی قرار دهد چرا که سری نارائن در دوهم
و ادوهم سم واقع شده پس گفت اگر چیزی او را علاج دریافت سروپ کرده
میشود قبول ندارد ادوهویت گفت در سوپه شده علاج را چه گنجایش است که

پائی کرم در جسم

پس گفت

ممتا

برهم گفت دیوته

سمتا و بکهنا

گفت در همه پورن و ناظر همه مراتب ام سمتا و بکهنا ندارم ای ادوهوبت
تو از من ظهور داری ادوهوبت گفت تو و من نیست منم چنک گفت سری
نارائن ابهندهت ادوهوبت گفت ای اگیانی در نارائن بهند و ابهند
هر دو نیست ای پیری همچو خاموشی اختیار کردند که چندار سال گذشت و نیم

خاموش گردیدند

ساعت نه نشستند و باز بذوق خود گفتند کسیکه با بسنا ترک نکند او در
بند همین است پس گفت اگر با بسنا بگذارد چه بشود و اگر نگذارد چیست ادوهوبت
گفت تا اقامت با بسنا چور وپ است و از ترک با بسنا شیوروپ میگردد
و بدون تیاگ با بسنا سوکه نیست پس این لیاچ در ترک دادن واجب
اند پس گفت اگر با بسنا ترک کنم چه کلان خواهم شد و اگر ننمایم چه کمتر میشوم
جدبدهته گفت ای پیر تا حال تراگیان حاصل نشد و بدون تیاگ با بسنا
هیچگاه راحت سروپ نیست پس گفت روپ راحت بگو که چیست جدبدهته
گفت اگر بگویی که بدون کردار سنتان پرورش سخن نمایند هیچگونه نیست
ادل من سر بزر را با آتش گیان سوخته ام که سنتان سخن مرا اختیار مینمایند
پس گفت راست بگو که از کردن پاک شوم و از ناکردن پلیده ام جدبدهته گفت
تا با بسنا ترک نشود دانسته دل زنگار است پس گفت در آن کسیکه دل بینا شد او

حکیند

حکند جدبهرته گفت چون دانستهٔ دل در من نیست همین دانستن را ترک نما
پسر گفت اگر دانستم چه باشد واگر ندانستم چه شود جدبهرته گفت اگیان چون
شب تاریک است و گیان چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پسر گفت
روب من از هر دو مبرا است و راجه بهرته گفت ای پسر سنتان را اینقدر تقید
بده اگر چیزی دانسته بشنو سو که هست از گفتن چه فائده پسر گفت ای پدر
این هبهند درست راست بدان که این پسر من است و دیگران نیستند
ازمیان بردار که همین اگیان است در من پدر و پسر نیست جدبهرته گفت
ای راجه از گفتن چرا مانع میشوی این پسر روپ نیست آنچه میگوید بخود میگوید
نه بدیگری جدبهرته گفت ای پسر از کجا آمدهٔ و کجا خواهی رفت پسر گفت از رفتن
و کال مبرا ام پس از جای آمدن و بجای رفتن مرا نیست بذات خود قایم ام
جدبهرته گفت پس کیستی پسر گفت تو چه دانی که من کیستم زیرا که نظر بر بام و در و بت
و درخت خود دانستهٔ که جدبهرته ام این حجاب را دور کن و آتمه را ببین تا بدانی
که من کیستم جدبهرته گفت تو برهم هستی چرا که در کسی که این بچار باشد برهمن است
یا چنڈال گور نیست جدبهرته گفت ای پسر اگر همه خود بوده است از سمواد
دوست سنگ هیچ حاصل شد پسر گفت زیاده ازین چه حاصل باشد که و هم را

وهم دانسته شد والا بر هم در همه چون اکاش محیط است ادو هویت گفت
اینهمه را چه می بینی پسر گفت چشم نیست چه بینم چرا که همه اگر چشم گویم شده
در چه میشود نظر و ناظر و منظور چون من یک ادوهیتی ام و بدین کجاست اوده هویت است
خاموش شد در آن اثنا سری برهما بر هنس سوار وارد شد سری لچهمن دلیو
در برهما دیده بخندید و گفت ای برهما به بین که اینجا عجب خلقت ترا از هیچ بر داشته
اندسری برهما گفت ثمره یافتن سوکهه شری رهمین بود هیچ کم نخواهد شد سری لچهمن
گفت اینها از قسمت تو هم در آن کار در اینکار اندسری برهما گفت اگر
قسمت خواستند از سنکلپ خود اینها بود چون قسمت بر دگر دید خود دگر دید من
از خود هیچ نکرده ام رضای من همینست که همه خود را داند سری لچهمن گفت
در پیشانی این پسر چه نوشته بودی برهما گفت ای سری لچهمن درین روی نام
نیست در پیشانی این چه نوشته باشم پسر برهم است در اشانک دنت پسری
برهما کرد و گفت ای برهما ستان تعجب خواهند کرد که اتمه درستی را نه دیده دنت
بهمی جکار را آگاه من ترا در هیچ جهان بهوت کم من دیده و حیث دراینکار تمنا کرده ام
سری برهما گفت یکی [illegible] را نیز وجود نگاه داشته آنرا نیز در دنت بیده پسر گفت
دنت از بده کرده ام اگر بده نباشد چگونه کنم سری برهما گفت بود از بده

را

تو

ست

ست حیث اند یعنی بسبب در آتما لین شده اند در آن وقت مریخ پیش سری برهما در
رسید و از وید پرسوال کرد که راست بگو ترا همگی سری برهما چرا میگویند بکدام عضو
تو سری برهما نام یافته سری برهما گفت همه عضو از منست چگونم هست یا نیست
مریخ گفت میخواهم من را در قید آرم چرا که در هنگام کردن سندهیا بر طرف پریشان
میشود مگر ی ایشان بده که از آن من نابود شود سری برهما گفت وقتی گویم که
بگوئی تو کیستی یا خود را اندانسته من نابود نمی شود مردم میگویند که از جوگ من
در قید می آید اما دروغ است باد میکه در جوگ قیام دارد من در قید است
چون از جوگ بر آید باز بهر طرف پریشان میشود مریخ گفت خود را میدانم چرا
که در سنکلپ و بکلپ آشفته ام با سنکلپ و بکلپ که شعار من است ترک نشود در آتما
چگونه لینی نمایم اگر خود را میدانستم برای قید نفس خود از تو نمی پرسیدم سری
برهما گفت روپ ترا وقتی گویم که گوئی نام و روپ در من نیست اما از بیرون بگو
واز نه دل بگو که من چدانند هستم چون در باطن ترا لینی شد پی تفکر سروپ خود بر تو
عیان خواهد شد چرا که همین سنسار ایجاد در آتما برده است اینهمه عالم که می بینی
در نام و روپ لینی کرده اند از آن سبب وجود در اصل شده نمیتوانند و
نمیدانند که همین بیدار شدن محاسبت مریخ گفت ای سری برهما اگر نشر است

خود هست و اگر خود نباشد شیر کجا است که گوید که خود هست سری برهما گفت و چنانکه

وجود از پا می افتد تمامی اعضا با تن مهیا شد اگر قیام باطن از شیر

باشد پس در آن حالت چرا حرکت نمی نماید مریخ در دهیان آمد بقوت جوگ

در همه اعضای درون و بیرون خود سیر کرد و دید که همه جی آید به برهما گفت که

من سیر کردم بگو که کیستم سری برهما گفت هشیار که سروپ تو بر تو اشکارا کنم

از جز که همه اعضا را دیدی و جدا انگاشتی همان روپ است مریخ در آن ما لیقن

شد پسری برهما گفت از صحبت شما که سراسر برکت است سروپ دانستم سری

بشن گفتند ای سری برهما این پسر را نزد دی در سروپ خود وارد ساختی

ستان هیچ نمیکنید سری برهما گفت طریق ستان بسیار است از راهی

که خواهند طالب را بمطلب رسانند در آن وقت جی نام راجهنس آمده وارد شد

و گفت همه را میخورم و خود نمیشوم او را دیده همه خاموش شد ندادو هویت

گفت تا نخوری چیستی و اگر نخوری چه شوی راجهنس گفت نمیدانستم که کسی سخن

مرا شنود اما دیدم که تو بودی راجهنس دلیر آمده گفت ای پسر ترا میخورم پسر

گفت تو کرا میخوری اینهمه اعضا که می بینی از تست خود را خود بخوری چرا که

اگر کسی خواهد عضوهای خود را خود بخورد هیچکس مانع نیاید راجهنس گفت همین میخواهم

جدا اند

تا نخورده چه هستی

که خود را خود

که خود را خود بخورم و خود شوم پس گفت اگر هردو را خواهی خود سه دریچه
مصمم شد و من ادو هوتی ام راجیس گفت ای پسر نام تو چیست من از شهر
توام پس گفت نام من تشهوریت شیوذات آنرا گویند که از ظهور خود مظهر باشد
راجیس گفت در چیز یکه ظهور میشود آن کدام مقام است که در و ظهور کرده پس گفت
خود ظهور و خود مظهرم راجیس گفت بگو که من کیستم پس گفت منم ای راجیس چیز دیگر
بگو اما چنان بگو که در آنجا آدم و راجیس فنا شد راجیس گفت سخن را در من بازیست
پس گفت تو از شهر منی و سری بر تما به بریخ گفت ای پسر نظر کن که راجیس چه میگوید
در آن وقت سری شیو آمده وارد شد چگونه شیو که برم گیان کلیان روپ ترشول
در دست و در جیتا گنگ و در پیشانی ماه و نارها در آستین آمد گفت ای
راجیس ترا میکشم بگو کیستی راجیس گفت من هیشوام سری شیو گفت پس میکشم راجیس
گفت ای شیو در همه اعضای خود ببین که شیو است یا غیر شیو گفت نه
شیو و نه راجیس یک منم روی بسوی مداکه کرد و گفت ترا هم میکشم و به ترشول
میکشم مداکه گفت من ترشول را سوخته شیو خود شده ام یعنی ترگن مایا را
نابود ساخته بسروپ خود پیوسته ام شیو گفت از بیرون بگو والا هم خواهم خورد
مداکه گفت چگونه بگویم مداکه از دیدار تو سوخت تو اثر جای نیستی به بین اگر در دن

سورات شیو ذات

در گلو

وبرون باشد بهم نماوا الا یدا انکه شیو روپ است شیو گفت اگر جدا که بهم شد باقی چه
ماند شیو گفت وجود تو بهل شد این تنیجی را ترک نخواهی کرد چون در آتم پیوستی
از هراس با هر شر دیو تا خلاص شدی آفرین بر رکیت دیو و هراس دیو کو از آن
ترا سروپ حاصل شد و بدیدار خود واصل گشتی سری شیو از همه درگذشته
لبری لشن اورد و پرسید تو کیستی سری لشن گفت چیزیکه توئی سری شیو گفت
اگر روپ منی بیا و هم بغل شو سری لشن گفت اگر جدا باشی در بغل گیرم شیو
گفت تا خیال وصل و جدائی از دلت نرفته میدانی که در من دل نیست و اگر
شیو نبوده خود نیستی و اگر دل دیده نادانی سری لشن گفت تا توئی دل هم
نیست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم توئی اگر منم سوای من چیست شیو
گفت چگویم که عالم از تو وجود کشیده و چون نیکوئی بنیم در تو چیزی نیست
خود بخودی را چیش گفت سری لشن و سری شیو هر دو نیست هیچ روپ منم
سری لشن گفت به چکر حکم کنم که از سر بیزاری جدا سازد چرا که بی ادب واقع
شده را چیش گفت من سر خود بدست خود بریده ام و باز از بریدن سر چه
وسواس دارم او که بیدار رسید در دیده مجال دارد که سخن از آنها گوید من از سر بر
وارهیده ام ای سری لشن من شیر بندارم بگو در تو شیر بر است یا نه سری لشن

گفتند

بدا کره

بیزر

سر اینر از تن

گفتند شیر بحیض گفتم است چرا که از پنج تت آرایش یافته و هر پنج تت از هست

انکار ظهور کرده در انکار از پرکرت نمود از شدّه پرکرت از نور که شهود یافته

نشن یک یو که نور انتریت بگو شریرکی ست راجه گفت قوم بالی شعور بودند والا هر سه

شهادیو تا را بدست آورده ام سهل بود من بادشاهی هر سه عالم میکنم

و از کسی بیم ندارم از آغاز برنا کهسی و هر نکشت بیچکس چنین ندانست که شیو

سوپرکاش است کسی سیتو نه را ترک نموده فکر غیر بل نقش نشسته تا شدلی او را چگونه

بکشد ای سری انش قبا مل مرا چرا کشتی سری انش گفت نه کسی را کشته ام و نه کسی

از من کشته شد زیرا که اگر حباب از دریا برخاست باز در رو فرو نشست

چه کشته شده و که کشت پس همه بگویند که آتما نرانت است

حکایت ماهیان دیگر که با یکدیگر گفتگو بر برم آتما می نمودند

در تالاب زان و انت عیشا ماهیان با هم ست سنگ و بکار میبودند در آن

میان ناگر نام ماهی کلان بود آغاز کرد که دام کال یا بیچگونه آسیب نیرساند چرا

که دست تصرف او از ماهی است چون خود حریص لقمه ایم از آن گرفتاریم

ناگر ماهی گفت همین حرص شیر پرده باری از کال است این بیچگونه خلاص شویم

ماهی بنیاد نهاد که شیر پرده باری میدانی که کیست ناگر ماهی گفت آنکه شیر بر

دهاری است او را چه نامند ماهی گفت روپ چیو چیست ناگر گفت روپ

مهد

با

قاتل

در دیت حیا

از پی چگونه

خوندیده ام که سیاه ست یا سفید ماهی گفت اگر روی و ندیدی نام بر و چگونه

نهادی گفت شنیده میگویم ماهی گفت پس خاموش شو و بشنو که این وجود را خدا

قسمت نموده آنچه از قبیل فعل نیک و بد باین عائد گردد خورسند باشند و روح که

گوهر ست صحیح بآن آرام گزین هرگاه تن را حواله قسمت نمودی و روح را جوهر

صحیح بندا شتی هما نوقت بند کال که نسبت بخود گفتن که این تن منم بگردن جان بجید

بریده خواهد شد نا گر گفت ای ماهی جدا نیداشتن روح از جسم چگونه بحصول

انجامد چرا که از دیرگاه باین گرفتارم یک مرتبه این دولت عظمی چگونه بدست

اید ماهی گفت اگرچه فی الواقع آنچه تو میگویی همچنین است آنا بریدین کال و بالیدین

بدست فرصت میخواهد در ساخت او سبحانه لب کشودن هم نمیخواهد استحکام

بنیاد جسم بواسطهٔ انکار ست چون انکار معدوم گشت خود بخود ست نا گر گفت

ای ماهی انکار خودی را گویند که منم خود هرگاه خود رفت روح یکه محصل شد و

جسم را که جسد دانست ماهی بخندید و گفت همین انکار را زنار این بدان چو

انکار نار این ست انکار کی ست نا گر گفت ای ماهی سخن دور از مصلحت

بگو خود را بگذارم و نار این گویم مطلب ازین صحبت در همین بودند که صیادی

دام بدریا انداخت ماهی گفت ای نا گر الی ال قالفی جسم آمده وارد شد

نشناخت

جسم را که جدا دانست

بگو

بگو چکار نمایم فکری بدون شدن شتری بیگوان نیست بیا تا هر دو از ایمان
شتر بیرو ارسته رو لیسبری بیگوان آریم ناگر گفت جم آمده بر سر استاد
و توبه بناه تسلی میدهی لیکن سری بیگوان را بدرن میگویند هرگاه بورن است
خود بیگوان است اگر خود است در شدن که رویم چراکه ما را این نزد است یعنی
درون و برون اوست هرگاه درون و برون محیط اوست ماهی کجاست
و صیاد کدام بمجرد این گفتار در سروپ لین شدند صیاد سامع سخن ناگر
بود چون مژده را بگوش کرد دام بر زمین افکند و از ناگر سوال کرد که سخنان
تو امرت یعنی حیات بخش است از گفتن تو در گذشته ام باری خبری زود
بدل بکنید ناگر گفت ای صیاد تو کرا میگیری که ماهی بجز کال نیست و اد و هیولی
آنجا سست محض بطلان بخود تخیل کرده که من صیادم قیاس نما که تو صیاد کجایی
اگر بچشم ظاهر دیده که من صیادم آنرا باطل دان چراکه جسم از عناصر است
اگر نظر بر باطن خود کرده صیاد قرار داده در باطن کجا صیاد و کجا ماهی
چراکه باطن از شما متفرقات و ارسته است صیاد از شنیدن این مقوله جان
تازه یافته از طریق صیادی انحراف ورزیده و دام را از ماهی خالی
ساخته بمقام خویش فایز گشت و بمرتبه عالی رسید عوک آمده حاضر شد و گفت

امرت یعنی الحیات است حاصل

ای ناکره ببین که من شب و روز آدم شنبد سیایم اگر تو خواهی سوکه همه سیر گردد آدم

او شمار نباناگ گفت من پیش ازین این خیال را گذاشته ام الحال بار را باین بلد

میسند تا این مدت آدم کار را نداشته ام بگو که او مکار کرا گویند غوک گفت

او مکار آنرا گویند که از آن سه گره دو تا بظهور آمده اند یکی ساتک که سری ایش است

دویم راجس که پس سری بر بماهت و سیوم تامس که سری رود راست ناک گفت اوده بو

آنها را گذاشته به بلا نه چرا باید گرفتار شد غوک گفت او دو سوی وقتی نامند که دو …

پس اینمه او مکار هست ناک گفت این هر دو را زمن ظهور یافته غوک گفت سخن

من راست شد چرا که یکی اودیت و دویم دیت و سیوم توپس او مکار هست ماهی

آغاز کرد ای غوک سخن من گوش دار که این هر سه را بر تو نامند بر تو از برکت

بظهور آمده و آن برکت چیست که سیر بر و من اسیریم پس چگونه او مکار او سیکار

نیایم پس منکار من بمن است غوک بخندید و گفت که سخن من راست شد که او مکار است

همکار است چرا که اگر تو وارسته سر بری ثلاثه کجا رفت چرا که دیدن بی ثلاثه نمیشود

ناظر و منظور و نظر پس بر تو راست ماهی خاموش شد نهنگ آمده وارد شد گفت در

نیز من بر ماهی ولیس در و در دکار ان که از برکت گو پیش تن کال هست و نیز

یکی اتمه سروپ ام غوک گفت روپ آتما چیست نهنگ گفت نام و روپ از آتما

بظهور آمده

اوجار

اومکار اوجار

نهنگ

سلک

بظهور آمده آتما از روپ ارو اننت ست عوک گفت پس سخن من راست است
یکی نام و دوم روپ و سیوم آتما پس او مکار است نهنگ گفت که او مکار محض سلک
گفتن است والا او دهوتی است چراکه میگویند از او مکار ثلاثه گشته پس آن
ثلاثه او دهوتی است چراکه اگر همان است میگویند استقامت دارد که آنرا نرگن
گویند همان ست و رج و تم است که یکی است پس بگو او مکار کجا است چون
عوک خاموش شد ماهی گفت ای نهنگ تو همیشه خون مردم میخوری همراه تو صحبت سلک
و سمواد نمودن مناسب نیست نهنگ گفت ای ماهی من همان چون مردم میخورم سلک
که کارکسست مرا آن خون دکارک کدام که سوای آتمرا ایم چیز دوئیت بد
واسید را اگر من مینمایند همارا میخورم و اگر گوئی که همراه تو سمواد نمودن مناسب
نیست من سوائی خود ندیده ام پس همراه من هیچکس سمواد نمیماید مسکار من همین است
در ینوقت کچهوا آمده وارد شد و گفت که تا از شش جهت اندر زمان را
مضبوط گرفته نشنید رسیدن بمحل روپ دشوار است نهنگ گفت ای کچهوا در بلبسید سلک
شش جهت آتما پورن است بگو کدام جهت را مضبوط باید گرفت کچهوا
بخندید و گفت ای نهنگ هرگاه آتما پورن است شش جهت کجاست برای سلک
همین میگویم که شش جهت یعنی اندری را گرفته در سروپ لین شوند چون

سالک

آتما

سخن باینجا رسید پیر آسر میتری گفت ای میتری تو هم غوک شو یا ماهی شو یا نهنگ یا مرغ فقط

شو میتری گفت چه شوم که نیز گنی در من نیست خود بخود ادم ادم ادم ادم ادم

خلاصه لشبن لوپردان بپاس خاطر دیوان صاحب

منظر جود و الافضال دیوان پیچناته صاحب

از قلم اضعف العباد مرزا امیر بیگ متوطن خاص مسجد وزیر خان مرحوم مغفور

اختتام پذیرفت غفر الله ذنوبهم و ستر عیوبهم بتاریخ ۸ جمادی الاول ۱۲

مطابق ۳ ماهکه ۱۹۱۲ موافق جنوری ۱۸۵۶ء فقط

اوم سری گنیشای نمه

اغاز ترجمه پران وجود سار راجه جنک و اشتاوکر رکهی مهاکتابی

باب اول مشتمل بر ارشاد اتما یعنی جان جان عرض نمودن راجه جنک

ار مهار کهشران و کر اوم

راجه جنک از اشتاوکر رکهی پرسید که حق حقیقم موفت حاصل میشود و مکت و رستگاری بچه رنگ نصیب شود و بیراگ یعنی ترک خواهش محسوسات

و نفرت از تعلقات عالم چطور دست میدهد این را ای صاحب بفرمایند

اشتاوکر در جواب فرمودند اگر مکت و رستگاری میخواهی محسوسات را مثل

زهر بگذار و چهما یعنی عفو کردن و ست یعنی راستی و دیا یعنی رحم نمودن

و سنتوکه یعنی قناعت این همه چیزهای مذکور را راست مثل

آب حیات بدان ای عزیز نه خاک هست نه آب هست نه آتش است

نه باد است نه اکاس یعنی نه عالم فضا است و نه شما گواه اینها تمام است

چه قسم

نهجان ۱۱۱۲ سنت

که جان جاندارانست او چیست رو بیست یعنی عین ما فیست اورا
برای رستگاری   بدان ای عزیز هرگاه بدن را از خود جدا دانستی
و بر سرور آنرا میدانی بسیار مدت هم نمیگذرد که سرور و آرام می یابی
و از قیدها خلاص میشوی   ای عزیز تو برهمن و غیره چهار ورن
و چهار آشرم نئ و چیزیکه بنظر می آید نیستی و تو بی صحبت و ترا کاری
و گواه عالمی بآرام باش   ای عزیز صواب و گناه و آرام و محنت
دل راهست نه شمارا اگر بیا یک اید یعنی محیط هستید نه تو اینها میکنی
و نه لذات اینها میگیری تو همیشه از اینها رستگاری   ای عزیز
یک آتمارا در هر طرف بین که مکت و رستگار میشوی همین
قدر ترا قید است که بیننده را دیگر میدانی   ای عزیز همین قدر
انانیت که ما میکنیم مثل مار سیاه ترا میگزد همین قدر اعتقاد را
که من چیزی نمیکنیم مانند انجیات بنوشیده و آرام باش
ای عزیز همین تحقیق و عرفان صرف و صاف را که مثل آتش عرفان
ساخته و جنگل نادانی سوخته و محنت را دور کرده بآرام باش
ای عزیز کسی که ازین کار خلاص شد خلاص است و هرکه در قید

این کار است گرفتار است چرا که راست گفته اند هر کس که بر قسم
عقل دارد و همان قسم حال او است ای عزیز آتما گواه است و محیط
و پرست واحد و خلاص است و عین یافت است و چیزی نمی
کند بی صحبت و بی خواهش است و عین آرام است و او را از نادانی
مثل دنیاداران کننده کارها میدانند ای عزیز آتما مستحکم است
او را عرفان واحد اعتقاد کن و او را اعتقاد قریب نامدی و از اعتقاد
برون و درون خلاص شو ای عزیز اهنگار بدن که دام است از
دیر باز بسته روی از شمشیر عرفان آن دام را بریده تا آرام باشی
ای عزیز تو بی صحبتی و چیزی نمی کنی و خود بخود نوری قدیر انجنه
یعنی بغیر تمام آفاقی همین قدر تر ا فیده است که مثل رسیمان مالا درون
عالمی و صرف عرفانی و بجای کمینه دل مرد ای عزیز تو بی خواهشی
و بی تغیر و تبدیلی ترا کسی تر نمیتواند کرد و چون آبحیات همیشه سردی
و عقل ها نکته تو نمیرسد و بغیر برن نفی هستی با اعتقاد چنین یعنی عین یافت
باش ای عزیز تو ساکار را یعنی صفات را دروغ و باطل
بدان و نرنکار را یعنی ذات را حق و قایم و از یافت همین قدر

ارشاد دیگر بار در دنیا پیدا نخواهی شد ای عزیز چنانچه در آینه
عکس و برون شخص همچنان عکس آن صاحب بزرگ که حق تعالی باشند
درین هست و شخص که حق است برون است ای عزیز
قسمی که اکاش نیست فضا درون و برون اشیا است و در هر طرف
محیط است همان قسم انذات همیشه درون و برون افواج و
اشیای تمامست تمام شد ادیای اول بروجه باب دوم
راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل عجایبست که تر الحیم نیست
بنوز از همه افهام و بار دم و علیم عرفانم و مرا از صفاتم عجایبست و تا
این مدت بنا دانی در غم دایم بوده ام ای مرشد کامل چنانکه نور تجلی
در وجود من است همچنان در تمام عالم متجلی است اکنون تمام عالم
از منست و گرنه چیزی از من نیست که برام ای مرشد کامل
الحال وجود خود را و تمام عالم را من گذاشته ام از اندک ارشاد
مرشد کامل دست داد که پرم اتما یعنی جان بزرگ را دیدم و یافتم
ای مرشد کامل بخوبی که در آب شکر شکر محیط است همان
نیج من تمام عالم را پر کرده ام و محیط همه عالم منم چه ندرون و چه

حق

از برون ای مرشد کامل از ندانستن آتما عالم را میدانستم

واز دانستن آتما عالم را میدانم چنانچه ریسمان را بنادانستگی مار

میدانند واگر کسی دانست که مار نیست ای مرشد کامل تمام عالم

را بنور من می بینند ومن خالی نیستم که از کشادگی من عالم بنظر در می آید

هرگاه نور عالم ظاهر میشود آن نور من است که بعالم محیط است

ایمرشد کامل از عجایب است که این عالم که پیدا گروه شده است

از نادانی در میان من او را می بینند ومرا نمی بینندان بدان میماند

که صدف را نقره میدانند وریسمان را مار خیال میکنند وسراب را آب

میشمارند ای مرشد کامل از من همه عالم پیدا شده است ودر من

فنا میشود چنانچه که از خاک کوزه میسازند چون بشکست

همان خاک میشود واز آب موج ظاهر میشود هرگاه محو شد آب است

واز طلا زیور میسازند هرگاه بشکنند باز همان طلا است

ای مرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع که فنا شدنی هستم

از برهما گرفته ما تحت الثری تمام عالم فنا میگردد ومن باقی میمانم

ایمرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع که من یکذات فقد

هستم بجای نبردم و نه از جای آیم در همه جا محیط شده مانده ام

ای مرشد کامل از عجایب است من کلان را تواضع مثل من زیرک

نخواهد بود بغیر من بدیها تمام عالم را از مدت دراز گرفته ای مرشد

کامل از عجایب است من کلان را تواضع که ما را با عالم کاری نیست

الا همه عالم با گو پای و دل و تمام محسوسات و حواس از من است

ای مرشد کامل دانستن و دانسته شده و داننده این هر سه چیز

نیستند چنانکه یافت اینها در شمار نادانی می آید من همان نرانجم

یعنی همان بی انجام ای مرشد کامل عجب است هیچ درد دوی را

دوای دیگر نیست بغیر ازین که انچه بحواس دانسته میشود آن را

دروغ و باطل باید دانست و من واحد و صاف و عین یافت هستم

و همین دانستن من دوای اوست ای مرشد کامل من عرفان صرفم

و از نادانی و غفلت خیالهای باطل را خود پیدا کرده ام و همین طور

همیشه اختیار کرد که من در مقام بیخواهشی مستقیم هستم

ای مرشد کامل تعجب است که استقامت عالم در من است و براستی در

من استقامت ندارد که مرا قید و خلاص نیست و از قریب عالم

با راهم و هیچ‌خواهشم ای مرشد کامل این بدن با تمام عالم چیزی نیست

در همین تحقیق است آن اتمای صرف صاف را و همین یافت را

از این بدن و عالم و یکیاست ای مرشد کامل بهشت و دوزخ و

قید و خلاصی و هم بدن راهست و این بدن قیاس پیدا ئیده است

مرا با این چه کار که من اتمای عین یافت هستم ای مرشد کامل

عجیب است که افواج اجساد و عالم را من دوئی نمی بینم از همین ذات من

اینها مثل جنگل پیدا شده اند و مرا از و کدام محبت باشد ای مرشد کامل

نه من بدن هستم نه بدن از من است و جان کثیف هم نیستم من جان

لطیفم که اتما باشد همین قدر مرا قید بود که خواهش جان کثیف داشتم

ای مرشد کامل عجیب است که همه عالم ها را مثل امواج گوناگون در حال

از من که چون دریای محیط و بی نهایتم و دل هیچو باد از من بظهور

رسیده بود و در من محو شد و سودا کر جان کثیف را یکبارگی خود گسیخته

شکست ای مرشد کامل من چون دریای محیط بی نهایتم و دل هیچو

باد از من بظهور رسیده بود و در من محو شد و من دریای محیط

و بی نهایتم عجیب است که جان کثیف چون موج ما بر میخزد و هیچ هیچ

میرسند و بازی میکنند و باز محو میشود و این تمام بازیها خاصیت

جان کیف است تمام شد باب دوم باب سوم مشتمل بر ارشاد

استاد کرد خود ای عزیز اتمامی زوال است او را راستی بران

که نود انده اتمای و عارفی چرا جمع ساختن ضوابط دنیا محبت ورزی

ای عزیز تعجب است که از ندانستن توهم یا محسوسات خواهش محبت

می داشتی این بدان میماند که صدف را کسی بنادانی و حرص نقره قیاس

میکند ایعزیز جای که انجام نیست امواج از دریای محیط را بدان

که منم چرا چون معلق ان بهر طرف میدوی ایعزیز ان اتمای

صاف و پاک و نجابت زیبا را همیشه نزدیک خود خود دیده چرا

میل کثافت میکنی ای عزیز ان اتمای در میان اشیای همه عالم ا

و همه اشیای عالم در میان آن اتما است عارفان تعجب میدارند که باز

هم جای انانیت باشد ایعزیز تو بغیر دوی و برتر از همه نشسته

و در مکان خلاص مانده بتعجب است که از گذاشت خواهشهای بازیهای

حواس متحرک میشوی و متیرسی ای عزیز خواهش حواس و دشمن

معرفت برخاسته می موت میکند تعجب است که خواهشها بر میخزد

و باز ناپیدا میشود و ناوان واننده آن میباشد   ای عزیز کسیکه ترک

دنیا که این عالم میباشد و آن عالم که آخرت است نموده نمیز قایم بالقایم که

باشد اورا تعجب است که خواهش خلاصی بکند که خلاصی هم وهم است همچنان

که زراعت کشان برای رفع جانوران در زراعت خود باسنے سفید

رنگ یا سیاه رنگ را که محض وهم است میگذارند   ای عزیز

عارف را اگر کسی پرستش نماید خوشحال نمیگردد و اگر کسی اورا

برنجاند در خشم نمی آید بهرجا آن اثمای واحد را می بیند و می داند

ای عزیز این بدن متحرک خود را عارف چون بدن دیگری میداند

از تعریف و هجو کسی که از حال خود پرسان میگردد   ای عزیز این

عالم را عارف غفلت محض میداند اگر مرگ هم نزدیک او رسد

کجا ترس و وهم بخاطرش راه یابد   ای عزیز این عالم را عارف نجاست

خود تمام دروغ و باطل میداند گرفتن و از دست گذاشتن کی میداند

و می بیند   ای عزیز کسی را که خواهشها از دل او بدر رفته است آن

عارف از خواهش رستگاری هم مبراست او را کدام کس تواند سنجید

که هیچکس عدیل او نمیباشد   ای عزیز عارف را که هیچ نادانی ماگفته

از دل خود

از دل خود دور کرده است و بغیر از دوی است و مقام بزرگ یافته است
و او را بغیر خواهش هرچه از قسم خوردنی پیش آید نه ملول میشود
و نه خوشحال میگردد تمام شد باب سوم
باب چهارم در پرسش شاگرد راجه جهنک عرض نمود ای مرشد
کامل کسی که بدریافت سرور آتما خوشحال شده باشد بلذات بازی
نمیکند آن عارف را کسی که بلذات دنیا گرفتار باشد چطور برابر
تواند کرد ای مرشد کامل جای را بادشاه فرشته‌ها با تمام فرشته‌ها
و غیره بگدای آرزو کردند و نیافتند عجایب است که عارف متمکن بهمان جا
و خوشحال میشود ای مرشد کامل عارفی را که ترک حاصل شده باشد
از لمس و ثواب و گناه مبرا است چنانچه دود در آکاش میگردد در
نظر می آید که با او آمیخته است بتحقیق آکاش را نمی تواند چسپید
ای مرشد کامل عارفی را که در تمام عالم آتمای واحد بداند بیخواهش
چیزیکه در جای پیش او آید قدرت کسی کجا است که او را از آنحال
مانع تواند شد ای مرشد کامل آن آتمای بغیر دوی کسی که صاحب همه
بداند آن عارف کمالی حق هرچه میخواهد میکند او را از هر دو عالم

پاک بینیت تمام شد باب چهارم باب پنجم ارشاد مهاراج گییشر
مرشد کامل فرمود ای تراپاکی صحبت بینیت چراصرف و
لطیف راگذاشته خواهش صحبت کثیف میکنی و صحبت کثیف را
محو کرده همین قسم محویت محو شو ای عزیز عیانست که این
عالم دروغ و باطل است و ذات تو صاف و پاک چنانچه رسیمان
و مار جدا جدا بنظر آید که راست چیست و دروغ کیست همین
قسم محویت محو شو ای عزیز غم و شادی برابر بدان و امید و نا
امیدی بدستور و مرگ و حیات برابر دانسته همین قسم محویت محو
شو تمام شد باب پنجم باب ششم داجه جنک عرض نمود
که ای مرشد کامل من از اکاش محیط بی نهایتم بیدا لیس تمام عالم همچو
سبوی در میان من است هر که را اینچنین معرفت دست داد
نه او را چیزی گرفتنی است نه او را چیزی گذاشتنی و نه محویت است
ای مرشد کامل من همچو صدف ام و قیاس عالم همچو نقره هر که را
اینچنین معرفت دست داد نه او را چیزی گرفتنی و نه چیزی گذاشتنی
و نه محویت است ای مرشد کامل من دریای محیط ام و بی نهایتم و تمام

عالم موج هرکه را اینچنین معرفت دست داد نه او را چیزی گرفتنی و نه گذاشتنی

و نه محجوبیت نا محجوبیت   ای مرشد کامل در میان همه عالم من هم و اشیای

همه عالم در من است کسی را که بدینسان عرفان حاصل شده باشد او را

چیزی گرفتنی نیست و گذاشتنی چیزی نه و محجوبیت هم ندارد تمام شد

باب ششم   باب هفتم   باز راجه جنک عرض نمود که ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی‌نهایتم و عالم چون کشتی در من میگردد و

سرگردان از باد زوال است و مرا از آن پروای نیست   ای مرشد

کامل من دریای محیط و بی‌نهایتم و عالم چون موج مجاحیت حق

از من میخیزد و باز در من فرو میشود و مرا از آن نه کمی میشود و نه زیادتی

بهم میرسد   ای مرشد کامل من دریای محیط بی‌نهایتم و عالم فریب

و وهم است و من محض آرام و بی‌صورتم بر همین بس اکتفا نموده مانده ام

ای مرشد کامل مرا از آنها نه اعتقاد است و نه بی اعتقادی جایگه

تراکحق بی‌نهایت و بی تغیر و تبدیل است برهمان جای بیخواهش

و محض آرام شده مانده ام   ای مرشد کامل عجب است که مین

یافت هستم و دنیا را چون بازیگری میدانم بعد ازین من کجا و از

من کجا است که اینهمه افکار باطل است   تمام شد باب هفتم

باب هشتم مشتمل بر ارشاد   مرشد کامل فرمود تا مدامی که خواهش

و بیخواهش و گرفتن و گذاشتن و از چیزی ملول شدن و بچیزی

خوشوقت گشتن بجای ماند قید است   ای عزیز همان وقت

خلاصی دست دهد که نه خواهش ماند و نه بیخواهش نه گرفتن باشد

نه گذاشتن نه خوشحال شود نه ملول گردد   ای عزیز تا دامی که شخص

بچیزهای دیدنی و قیاس دل وغیره گرفتار است و در قید است همان وقت

رستگاری و همت حاصل آید که از هر چیز دیدنی و قیاس کردنی

بیرون رود   ای عزیز هرگاه ما و من ماند قید است همین فی خواهش

کل دانسته چیزی بگیرد و چیزی مگذارد   تمام شد باب هشتم

باب نهم در ارشاد   باز مرشد کامل فرمود کردن و ناکردن دویی است

هیچکس را از اینها آرام حاصل نشد همین قسم ذات بی تفاوت را

دانسته ترک ترک بگیر که بالا مذکور شد   ای عزیز اقسام پیدایش

که از خواهش پیدا میشود که آدم وغیره باشند و اقسام فرشته ها

وغیره که از عمل ظاهر میشوند و اقسام نباتات و جمادات وغیره

کرار خلقت

که از غفلت ظاهر بظهور میرسند ذات حق از اینها منزه و

مبرا است   ای عزیز عارفی را که گردش عالم که عبادت از

پیدایش و فنای باشد بنظر آید و خواهش حیات و لذات عالم

داشته باشد گذاشته محض آرام شده میماند او را مرحبا است

ای عزیز این همه لذات دنیا ناپایدار است از رقم عالم

که پیدا شدن و بقا و فنا باشد عیب دار است بی مرد مردم است

همین را بتحقیق دانسته تسلیم شو   ای عزیز کدام وقت از

خورد سالی و جوانی و پیری آدم را در دنیا خلاصی نیست همین را ملاحظ نموده

رضا بقضا داده رستگاری بیابد   ای عزیز ملت های

مختلفه رکهشران و جوگهشران و گیانیان وغیره دیده می تواند

شده کیست که تسلیم و آرام محض شده نمی ماند   ای عزیز مرشد

که دانش شاگرد از صورتها بر ترمیسازد و معرفت نری هیکوان

می بخشد و بی تفاوت میکند و آرام عنایت میکند و از قید نجات

میدهد او را چرا بتحقیق مرشد کامل و قابل توان گفت

ای عزیز هرگاه نمود بی بود دروغ و باطل دانسته همان رحمت

از دوی خلاص شده واصل ذات خواهد شد ای عزیز

عالم فقط همین خواهش است آن همه را ترک کن که از ترک خواهش

ترک عالم میشود بعد ازان الان کماکان هستی باب نهم تمام شد

باب دهم در ارشاد مرشد کامل فرمود ای عزیز تو ترک خواهش

نیک و بد کن که دشمن معرفت همین خواهش است ثواب و گناه

نتیجه اوست این همه را دشمن معرفت و بی حرمتی میدانی

ای عزیز مثل خواب و خیال و بازیگری این همه را باید دانست که عبارت

از دوست و دشمن و جای بودن خود و مال دنیا و فرزند وغیره باشند

این ها همین دو روزه و بحروزه خواهند بود ای عزیز تا جائیکه

حرص نفع باشد دنیاست بر ترک آن مستقیم بود حرص را دور

کرده بآرام باش ای عزیز فقط حرص دنیا قید خود است

و زوال آن را رستگاری میگویند از همین فقط ترک دنیا ترا سرور

بی نهایت و آرام بی زوال دست دهد ای عزیز تو یک واحد

و محرک تمام عالم و تمام عالم بذات خود جدا است یعنی از خود حرکت

ندارد دروغ و باطل است تمام غفلت تو و نادانی است ترا ازین عالم

چرا خواهش لذات باشد ای عزیز بادشاهی و فرزندان
و آشنایان همه سرور قالب است و تمام زوال پذیر اند اگر بر همین سرور
بدن مانده و در هر بدن که باشی زوال خواهی یافت ای عزیز خواهش
مال دنیا و ثواب و گناه ناگفته دور کن که اینهمه عالم ترا مثل سوهان
میتراشد و هیچگاه ترا شاد نخواهد نمود از اینها البته پرهیز باید نمود
ای عزیز من بدل خود هیچ اعمال نیک و بد را نکرده ام چه از بدن و چه
از دل و چه از گویایی بیعمل شده ام اینهمه عملهای که از اعمال نیک و بد
باشند دور کرده مرا مانده ام تمام شد باب دهم باب یازدهم
مشتمل بر ارشاد رشتا وکر مهامنی فرمود که ای راجه جنک اعتقاد
دیه اعتقادی محض وهم است و هر شی دنیا بتحقیق خاصیت دل است
ذات بی تغیر و تبدیل را و بیغم را یافته آرام محض خواهی یافت
ای عزیز تمام الصاحب بزرگ همه عالم ها را و همه چیزهای عالم وغیره خود
بظهور می آرد نه دیگری کسی انکه در دل او امید تمام عالم رفته باشد
او آرام محض یافته تسلیم میشود ای عزیز دولت و بند و شی
از اعمالی که سابق کرده باشد میرسد کسی که از اینها سیر شد خواهش خود

خواهد بقید ضبط در آورد و او نه خوشحال میگردد نه ملول میشود

ای عزیز غم و شادی و پیدایش و فنا وغیره موافق اعمال
بتحقیق است و عارفی که مطلق از اعمال ناامید شده باشد اگر او چیزی
میکند او از نتیجه بکردن خواهد داد یعنی گرفتار اعمال نیک و بد
نخواهد شد   ای عزیز بفکر غم پیدا میشود نه از چیز دیگر همین
بتحقیق است کسی که تفکر تمامی از دل خود دور کرده است او همیشه
سرور محض است و در هر طرف بی‌خواهش است   ای عزیز آن
عارفی که این بتحقیق در اندرون دل داشته باشد که نه بدن از
من است و نه من از بدن بداند که من واحدم او از کردن و نکردن
و انکار نمودن مبراست   ای عزیز از برهما گرفته تا تحت الثری
من یک واحدم عارفی که بهمین قدر ارشاد اکتفا نماید بیشک
و شبه از کردن و ناکردن و از یافت و نایافت برتر خواهد شد
ای عزیز این عالم را که از عجایب بوقلمون است در اصل هیچ نیست
همین بتحقیق است که علاج دور کردن آن بغیر ترک خواهش
نیست   ای عزیز چنانکه جاگرت و سپن و سکهپت که حالت

نالوت

ناسوت وملکوت وجبروت باشد دروغ وباطل بنظر
می آید همان برهم ام یعنی محیط هستم این را دانسته از قیدها رستگار
میشوند تمام شد باب یازدهم باب دوازدهم عرض شاگرد
راجه جنک عرض نمود ایمرشد کامل عمل بدن ودل وگویایی را گذاشته
برهمین بتحقیق که شما ارشاد فرمودید مانده ام   ای مرشد کامل
من از دیدار آتما ومحبت او از محسوسات وغیره را ترک کرده ام
ودل من برهمین تحقیق آرام کرده من نیستم همین طور بتحقیق مانده ام
ای مرشد کامل استغراق وتصور نمودن تمامی را گذاشته ام
واستغراق وتصور کردن مشخص مشبه دراصل بیهوده است وهمین
بتحقیق مانده ام   ایمرشد کامل اینهمه چیزهای کردنی را که غم وشادی
همراه است از ترک اینها عارف درحال برهم یعنی ذات بحت میشود
ومن برهمین بتحقیق مانده ام   ای مرشد کامل چهار آشرم و
چهار ورن وهدایت دنیوی را من از دل خود ترک کرده ام
که از اینها غیر از شک وشبه چیزی حاصل نمیشود ومن برهمین
بتحقیق مانده ام   ایمرشد کامل من از اعمال وغیره که علی

غفلت اند بر تر شده ام بخوبی و بر اسپتے این را دانسته بر همین
بتحقیق مانده ام ای مرشد کامل حق از قیاس و وهم دل برا است
او را نادان بقیاس دل و احساس خیال میکند و من اعتقاد
و خیال را دور کرده ام تمام شد باب دوازدهم باب سیزدهم عرض
شاگرد باز راجه جنک عرض نمود ای مرشد کامل مرا الحال هیچ چیز باقی
نمانده است چنان بتحقیق در دلم جا گرفت که بسا سان از اشکال
است هر که را این قسم بتحقیق دست داد او از قید عالم ناگفته رستگار
خواهد شد ای مرشد کامل هر که را این قسم خاصیت حاصل باشد
که من خیرات و ترک خیرات را گذاشته ام و بآرام خود مانده ام
او از نیک و بد خلاصی مییابد ای مرشد کامل عارفی را که بیافت
این قسم عرفان سر و رگشت که من بآرام خفه مانده ام او را سنجیده
بدن و دل و گویای کجاست ای مرشد کامل چیزیکه تا حال کرده ام
هیچ چیز از ان نیست گویا که نکرده ام بهمین حالت الحال هم که کاری
پیش می آید آن کار را کرده گویا نکرده ام بآرام خفه مانده ام
ای مرشد کامل من از کردن و ناکردن مطلق و بی قیدام که چون بیان

از کردن

ازین گرود ربدن برگ وارند که اینها از جمع بدن صحبت و شادی
و غم هم میرسد من از برگ گرود ربدن آرام خود مانده ام
ای مرشد کامل مرا بمطلب و بمطلبی استقامت نیست در رفتن و
خفتن بدستور رزماندن و رفتار و در خور سایر قرار نیست که
من آرام خود مانده ام ای مرشد کامل جمود رخفتن نقصانی
نه و در تلاش کار و بار کمانی نیست که من زوال و سرور را گذاشته
ام آرام خود هستم ای مرشد کامل ثواب و گناه و غیره از
بسیاری اعمال هم میرسد بنابران من نیک و بد برگ نموده
آرام خود مانده ام تمام شد باب سیزدهم باب چهاردهم مشتمل
بر عرض راجه جنک عرض نمود که ای مرشد کامل کسی را که مل از
محسوسات حواس و عالم بخواهش باشد در اعتقاد و بی اعتقادی
بی جمعیت شده است آن عارف حرفی که در بیداری خواه در خواب
بغیر عالم تنها میباشد ای مرشد کامل کجاست زر و مال و
کجا دوستان اند و دزدان حواس نگاه میکنند عالم کجا از زمانیکه
که خواهش بالکلیه عدم کرده ای مرشد کامل منی نشدت

کجا

دوستان من کجا

راکه گواه همه است دانسته‌ام که پرم اتما باشد و صاحب عالم باشد

از قید و خلاصی بخواهش شده ام و مرا الحال فکر رستگاری هم نیست

ای مرشد کامل کسی که از درون او شکها بر طرف شده مانده

است و از برون باختیار خود میرود و او تسلیم شده است

آن عارف خواه در بیداری خواه در خواب بغیر عالم میباشد

قدر حال او کسی داند که سابق تسلیم شده باشد تمام شد

باب چهاردهم   باب پانزدهم در ارشاد اشتاوکر کبیر در معنی

که ای راجه جنک قسمی که ترا ارشاد نموده‌ام تو آن را همان قسم در یافتی

تو کمال عقل داری کسی که از ابتدای پیدایش در بند فهمیدن باشد

و مطلب اصل نفهمد او بار گرفتار نادانی خود خواهد شد

در خواهش آن سبب رستگاری

ای عزیز ترک محسوسات خواهش موجب رستگاریست همین قدر دانسته

هرچه میخواهی بکن   ای عزیز عرفان حق عاملان فاضل و صاحب

زبان را خاموش و گنگ میکنند صاحب بسیار تردد را مثل جمادان

بحرکت میسازند بجهت همین کسانی که خواهش محسوسات حواس

داشتند عرفان حق را گذاشتند   ای عزیز تو بدن نیستی و بدن

۱۲ از ذهن

هم از تو نیست و تو چیزی نمیخوری و لذت محسوسات حواس میکنی هم

تو عین یافت و گواه عالم مطلق و بیچون است تا آرام باشی

ای عزیز محبت و ترک محبت خاصیت دل است ترا اصلا دل نیست

تو خرد و نیک و عرفان صرف و بی تغیر و تبدیل هستی تا آرام باشی

ای عزیز این عالم چون موج در میان دریای محیط بظهور

میرسد تو خود را بتحقیق همان دریای محیط دانسته تا آرام باشی

ای عزیز در تمام عالم یک آتما است و اشیای تمام عالم در میان آن

آتما است می انا نیست و بی ما و من او را دانسته تا آرام باشی

ای عزیز اعتقاد بکن و درین هیچ شبه و شک میار تو محض عرفانی

و صاحب تمام عالمی ذات تو برتر از صفات است ای عزیز دل

از حواس نیک و بد که خاصه بدنست از جای بجای میرود و نمی آید

آن آتمای حقیقت نه از جای آمده است نه جای میرود تو چرا ناحق

مبتلای خاصیت بدن میشوی ای عزیز تو آن دریای محیط

بی نهایت هستی همه عالم همچو موج از تو پیدا میشود و باز در تو فنا میگردد

ترا نه کمال است نه نقصان ای عزیز تو آن آتمای عین یافت هستی

واین عالم از تو جدا است بعد ازین کجا وچطور وچه قسم درین شک
باشد که زیاده گفتگو نمی گنجد ای عزیز تو یک واحد و بی زوال
هستی و عین آرام و محیط و عین یافت و صاف و پاک هستی ترا
کجا پیدایش و فنا و اعمای بدن باشد ای عزیز هر طرف که نگاه
میکنی تو تنها در نظر می آی چنانچه که زر یک طلا زیورهای بسیار
میسازند از ساختن آن زیورها در ذات طلا تفاوت نمیشود
همان یک طلا است ای عزیز این منم و آن من نیستم این حصه
کردن را ترک کن که تمامی همان واحد بتحقیق است تو بیخواهش بوده
بآرام باش ای عزیز از نادانی تو این عالم ظاهر میشود تو یک
واحد هستی و از تو دیگری جدا است خواه این عالم خواه غیر این
هیچکس بغیر تو نیست ای عزیز این عالم بغیر تو [illegible] و هم هیچ نیست
همین بتحقیق است تا مادامیکه بیخواهشی دست نه دهد عالم ظاهر مینماید
هرگاه کسی را بیخواهشی دست داد در حال عالم محو گردد ای عزیز
تو یک دریای محیط بودی و هستی و خواهی بود نه ترا قید است
نه خلاصی هیچ کردنی و ناکردنی نیست تا رام باش ای عزیز زر خواهش

بگذر

نیک و بد زینهار دل را القصد یوم ده که یک واحد و عین یافت یعنی
بآرام باش و تسلیم شده در خانهٔ احدیت مستقیم باش   ای عزیز
تصورات از هر طرف دور کن و هیچ چیز در خاطر مگیر که تو عین اتحاد و عین
رستگاری هستی از هیچ چیز مکنی   تمام شد باب پانزدهم   باب شانزدهم
باز استاد ذکر فرمود ای راجه جنک اگر تمام عالم گشته علم را بخوانی و
بشنوی باز هم آرام و جمعیت نخواهی یافت تا وقتی که همه را فراموش
نکنی   ای عزیز لذات عالم و اعمال و استغراق هر چه میخواهی دانسته
مکن و در دل خواهش هیچ چیز مگذار که بالاتر از ترک خواهش چیز
نیست   ای عزیز از خواهش هر کس غمگین میباشد و مطلب را
نمیداند و از یافت همین قدر ارشاد ترک را که آرام و جمعیت محض را
مییابد   ای عزیز عارف را از اعمال و کاروبار عالم چندان کاهلی
دست میدهد که در چشم بستن و وا کردن هم کاهل است برابر آرام
عارف کسی را آرام نمیباشد   ای عزیز دل عارفی که آرزوی کردن
و نا کردن و ثواب و گناه و خواهش دنیا خلاص و رستگار شد
آن زمان بخواهش (خواهد) شد   ای عزیز کسی که ترک محسوسات حواس

نماید دشمن حواس است کسی که خواهش محسوسات دارد گرفتار است بالکل
اینهمه را ترک کن یعنی نه خواهش محسوسات و نه ترک آن باید نمود
ای عزیز تا ندانی که آفات گرفتن و نگذاشتن است که پیشتر
مذکور شد گرفتار عالمست هرگاه از اینها و تمام عالم بی خواهش و بی تمیز
شود رستگار است   ای عزیز اگر با کسی صحبت داشتنی محبت
آن بهم میرسد اگر احیاناً ترک آن نمائی وحشتی میشود با هر دو شک
کودک مادر را و عارف را بغیر دوی نباید نماند   ای عزیز کمال نقصانست
کسی را که خواهش دنیا و محبت آن بهم میرساند کسی که ترک کل از اینها
اختیار میکند او را تمام سرور و آرام میسر میشود   ای عزیز کسی که غرور
رستگاری دارد و نامنیت بدن و ماومن هم داشته باشد او نه عارف
است و نه جوگی فقط حصه او رنج و محنت است   ای عزیز اگر ترا برهماد
بشن و مهیش ملابت حضور ارشاد فرمایند باز هم آرام نخواهی یافت
تا مادامیکه همه را ترک نکنی و فراموش نسازی تمام شد باب شانزدهم
باب هفدهم در ارشاد مرشد   اشتاوکر مهاگیانی فرمود ای راجه
جنک نتیجه معرفت و جوگ کسی را نصیب شود که از محسوسات ترک نمود

واحد میگردد و از یک آتما شده مانده است   ای عزیز عارفی
که سرور و آرام آن اتما در یافت او را خواهش محسوسات چون زهر
تلخ مینماید   ای عزیز کسی را که خواهش بلذات خوردنی و نا خوردنی و کردنی و نا کردنی
داشته باشد یافتن آن عارف در عالم بسیار مشکل است
ای عزیز کسی که هم لذات کردنیهای عالم گرفته رستگار شده است
او را خواهش لذات و هم رستگاری نباشد آن قسم عارف از
هزاران یکی میباشد   ای عزیز عارفی را که نظر بر ثواب و گناه
و خواهش مال دنیا و رستگاری نباشد از موت و حیات بیخوف
و بی باک و بیخواهش بوده باشد این قسم عارف در عالم کمی خواهد بود
ای عزیز کسی که خواهش عالم ندارد و ترک عالم هم نکند هر قسم که
پیش او آید عمر را بگذراند آن عارف را محض آرام و سرور دائمی
خواهد بود   ای عزیز عارفی را که این قسم معرفت باشد او را
از دیدن و شنیدن و لمس نمودن و بو گرفتن و خوردن و لذات دنیا
هیچ مطلبی نباشد   ای عزیز کسی که نظر او بر هیچ نباشد حرکت را
دروغ و حرکت را که حواس خوش و ناخوش میسازند نیز دروغ

۷
گرفتن کم آرام محض

در باطل داند و از حواس و ترک آن مبرا و پاک شده باشد چشم
او تمام این عالم معدوم گشته باشد   ای عزیز ذاتی را که نه بیداری باشد
و نه خواب و چشم را وا میکند نمی بیند اینطور ذات منزه بالکل
از کردار دل خلاص است   ای عزیز عارف در هر طرف اندات
مستقیم را می بیند و در هر طرف ذات پاک میدید او از همه خواهشها
خلاص یافته و در هر طرف خلاصی یافته میرسد   ای عزیز آن عارف
از دیدن و شنیدن و لمس کردن و بو گرفتن و خوردن و خفتن
و گفتن و رفتن و خواهش نیک و بد از این همه مطلق و بی قید و رستگار است
ای عزیز آن عارف کسی را ذم نمیکند و هیچکس را تعریف نمیگوید و از
چیزی خوش نمیشود و بچیزی ملول نمیگردد و چیزی نمیداند و چیزی نمیگیرد
او از این همه بالکل خلاص است   ای فرزند عارف صورت خوب را
دیده خوشحال نمیشود و اگر موت نزدیکش می آید نمی ترسد او مطلق
بیدل شده است و بحق تسلیم است و محض خلاص و رستگار است
ای فرزند شادی و غم و مرد و زن و دولت و بد و نیک عارف را
نیست که او همه را بنظر مساوات می بیند و تفاوت در نظرش نمی آید

ای ارند

ای فرزند آن عارف نه کسی را میکشد و نه می بخشد نه صاحب درد
نه مفلسی و نه خوشحالی دارد نه غم که تمام عالم پیش او معدوم گشته است
ای عزیز کسی که بر محسوسات حواس نفرت میکند خلاص نیست کسی که خواهش
محسوسات دارد او هم رستگار نمیشود عارف بر هر دو چیز دل نمیگذارد
چیزیکه بیخواهش می یابد میخورد ای فرزند جمعیت و بی جمعیتی و لایق
و نالایقی که از حواس دل دانسته میشود عارف چون محض دل است
این همه را نمی داند که برستگاری مستقیم است ای عزیز بی مائی و بی منی و
ترک انانیت او را بتحقیق هیچ نیست کسی که از درون او همه خواهشها
معدوم گشته است او هرچه کرده است و میکند گویا نکرده است
ای فرزند عارف از ظهور غفلت دل که عبارت از کثافت خواب
و خیال باشد مبرا است کسی که حال دل را این قسم معلوم کند حل پیش او
معدوم گشته است تمام شد باب هفتدهم باب هژدهم در ارشاد
باز اشتاوکر فرمود که ای راجه جنک کسی که با طلوع عرفان تمام عالم را
مانند خواب و خیال و وهم داند او را آرام همه جای یک نیست آن عارف
نور آنی و محض آرام را قول ضع باشد ای عزیز اگر تمام مال دنیا و اعمال را

بجهت استحصال لذات دنیا جمع نمایی باز هم تا زمانی که همه را ترک نکنی

آرام نیابی ای فرزند که در شخص بمنزلهٔ آفتاب تمازات اندرون

مسیوف کجا است آب حیات عرفان که سوزش درون را منطفی نماید

ای عزیز این عالم فقط اعتقاد باطل است و هیچ اصلی ندارد و اعتقاد

و بی اعتقادی خاصیت عالم است باید که همه را ترک نمایی ای فرزند آن

اتما را نه نزدیک توان یافت و نه دور او نه نیک نیک و بیخواهش

و بی تغیر و تبدیل و بی آفت است ای عزیز این صفات عالم را که محض وهم

است ترک کن و اصل ذات خواهی شد غم ها را دور کرده و حجاب شک

را بریده آرام عرفان خواهی یافت ای عزیز همه هست تمام از

خواهش است و آتما از همه چیز رستگار است و بدذات خود مستقیم است

این قسم آتما را دانسته چرا چون طفلان عادت وهم و خیال میکنی

ای فرزند آتما بتحقیق محیط است اعتقاد و بی اعتقادی از وهم

و ننگ است کسی که بیخواهش باشد او چه چیز است او چه بگوید و چه

میکند ای عزیزان منم و این هستم هر که را اینچنین خواهش باشد

او همه را بتحقیق دانسته خاموش شده مانده است ای عزیز عارف

ترک

نه زان نقد دارد

نه پریشانی دارد و نه جمعیت نه دانائی دارد و نه نادانی نه شادی دارد
نه غم او محض آرام و تسلیم شده است ای عزیز عارف را از پادشاهی
بهشت و گدای دنیا و یقین یافتن و نا یافتن و شعر و جهل
نه کمال است نه نقصان که خاصیت او هیچ و بیخواهشی است
ای عزیز عارف را خوب کجا و خواهش کجا و مطلب کجا و تمیز کجا
این کردم و آن نکردم او ازین دوی خلاص است ای عزیز عارف
از کردن کارها گرفتاری نیست و دل او از هیچ کردار رنگ نمیگیرد
و هر قسم که پیش او می آید میگذراند در زندگی مطلق رستگار است
ای فرزند عارف را غفلت کجا و عالم کجا و تصور کجا و حاضری کجا است
که این همه خواهش او را معدوم گشته تا آرام خود است ای عزیز
این عالم که بنظر می آید در اصل نیست مینماید کسی که مطلق بیخواهش است
او این عالم را چه میکند که هر چه می بیند در اصل هیچ نیست
ای فرزند آن ذات بزرگ و محیط را هر که دیده است او خیال
میکند که این ذات بزرگ منم کسی که مطلق بیفکر و خیال باشد او
چه چیز خیال خواهد نمود که دوی در نظرش نمی آید ای فرزند

کسی که اتما را بوهم و شک می بیند او میخواهد که یک یک شک را دور نماید
عارف که درین اتما هیچ وهم و شک ندارد کسب هم نمی کند که او از
وهم و شک پاک است   ای عزیز عارف برخلاف عالم بینای
حقیقت است در عالم چون اهل عالم می نماید و در ذات خود نه استغراق
دارد نه وهم و شک از کردار نیک و بد خواهش نتیجه هم ندارد
ای عزیز عارف بذات خود از چیزی اعتقاد ندارد و نه از
چیزی بی اعتقاد که او از همه سیر از خواهش است و برای دیدن اهل عالم
کارها میکند در اصل هیچ نمیکند   ای عزیز عارف را چیزی گرفتن
و گذاشتن و کردن و ناکردن نیست از آنکه خواهش هم ندارد هر گاه او را
کاری پیش می آید آن کار کرده بآرام خود میماند   ای عزیز عارف
بیخواهش است و گرفتنی نیست باختیار خود است از خود حرکتی ندارد
همان قسم است عارف هم از حرکت تند باد برگ بهر طرف میرود
و بخواهش خود هیچ حرکت نمیکند   ای عزیز کسی که بی عالم است او را
نه آرام و نه محنت دل او همیشه از خواهشها سرد شده است مطلق و
مقید بدل است   ای عزیز عارف را از هیچ چیز امید نیست نا امیدی

ام ۱۲ دارد

هم ندارد چراکه دل او از یافت آنچه از هرچیز سیر شده مانده است
از امید و نا امیدی مبرا است ای فرزند عارفی را که دل از صفات عالم
خالی شده است او هرچه میخواهد میکند از صفات عالم او را نه عزت است
و نه بی عزتی ای عزیز عارفی که همین فکر داشته باشد که اعمال نیک
و بد بدن میکند و من ازین کردن و ناکردن پاک هستم او از هرچه میکند
گویا نکرده است ای فرزند عارف هرچه میکند بیخواهش است و
گرفتار نتیجه آن نمیشود و در زندگی هم از قید بدن خلاص است و تا رام میرسد
و از کار غافل نیست ای عزیز عارف از تمیز گوناگون گذشته
خود هم محو مطلق گردیده خواهش نیک و بد نمی کند و هیچ نمیداند و هیچ نمی
بیند و هیچ نمی شنود ای عزیز عارف استغراق ندارد از قید و خلاصی
مبرا است بتحقیق اینهمه را ساخته میداند و خود را برهم بینی ذات بیرنگ
و محیط عالم را میداند ای عزیز کسی را که از درون انانیت داشته
باشد او اگر چیزی نمیکند نتیجه کردن می یابد عارف مطلق انانیت
ندارد هرچه میکند او را برابر نکردن است که گرفتار نتیجه آن نمی شود
پس هیچ کردن و نکردن ندارد ای عزیز عارف از یافت چیزهای

و هیچ نمیکند

ناخوشی ملول نمیشود و از یافتن چیز مرغوب خوشحال نمیگردد هرچه بخواهش
و تلاش او را پیش می آید خواه مرغوب خواه نامرغوب قبول میکند بخواهش
و هیچ تمنا ندارد مطلق و بی زوال است ای فرزند عارف جائیکه دل مرید
بی تصور درانجا میرود و خواهشها از نتیجه اعمال ندارد چیزیکه از حواس محسوسات
میشود خیال آن ندارد ای عزیز نادان آثار اشنیده زیاده تر غفلت
می یابد بعد ازان بعزم جمعیت می نشیند و پریشان میشود زینهار
عارف نمیشود ای عزیز نادان خلوت می نشیند و همه چیز بند میکند
و کسب خلوت مینماید عارف همه چیز از اشغال [illegible] نمیدارد بمقام اصلی حق
مستقیم است ای عزیز نادان از تلاش و ترک تلاش مقید میشود
عارف فقط از تقیّد حق بی قید است ای عزیز آن تماشا صاف و پاک معشوق
عالم محیط و بی هنگامه آراسته است نادان او را این قسم نمی داند و برای
یافتن او خواهش کسب مینماید ای عزیز نادان از اعمال خلاصی
نمی یابد اگرچه خود هم بصورت کسب شود عارف فقط از دانش حق
عین خلاصی شده بمقام اصلی حق مستقیم است ای عزیز نادان
آن برهم را که خواهش او است نمی یابد و عارف بخواهش عیب آن برهم است

اهانز

ای عزیز نادان بی کوشش در قید گرفتن و گذاشتن نیست گرفتار

همین عالم است و این عالم که هیچ بی مطلب است اورا عارف از هیچ

میکند و معدوم میسازد ای عزیز نادان از خواهش هرگز آرام نمی

یابد و تسلیم نمیشود عارف همچنین بیقین حق همیشه آرام و تسلیم است

ای عزیز نادان میخواهد که آتما را ببیند چون گرفتار خواهش است اورا نمی بیند

عارف بغیر آن آتمای بی زوال هیچ نمی بیند گرفتار بینش و بیننده

نیست ای عزیز نادان از ترک کارها که خلاصی میباید عارف آن

آتما را دانسته همه کارها کرده همیشه رستگار است ای فرزند آن آتمای

صاف ونیک و پاک و بی زوال است و نادان اورا باعتقاد خود می پرستند

و میدانند که گرفتاری جان معدوم نشود و اورا کسی نخواهد یافت

ای فرزند نادان از خود خواهیت خلاصی ندارد و عارف هیچ چیز گرفتار

نیست و بیخواهش است و همیشه از قید مفت خلاص است ای عزیز نادان

محسوسات حواس را چون فیل مست میداند و از ترس آن بخلوت

میگریزد و ضبط حواس مینماید میگوید که ازین راه خلاصی خواهم

یافت غرض که از بیم مرگ سعی بیفایده میکند ای عزیز محسوسات حواس

را چون فیل مست میداند وز ترسش آن را که عبارت از عرفان باشد
چون شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و توقیف مے آرد

که چون فیل ترساک به و ترک خواهش را که عبارت از عرفان باشد چون
شیر دیده از ترس او طاقت جنبش نمانده افتاد و توقیف بکار آورد
ای فرزند خواهش کارها خلاص میکند و عارف بے وهم و شک و بیخواهش
است و عین خلاص است از دیدن و شنیدن و لمس کردن و بو گرفتن
و خوردن آن آرام مطلق است نمی یابد ای عزیز عارف آتما را حق و
صاف و پاک و بے تغیر و تبدیل دانسته در قید نیست و ترک مذهب نمی
نماید ای عزیز عارف را هرگاه هرکاری پیش آید همان کار را است میکند
خواه نیک خواه بد کردار او همچو کودک معصوم است ای عزیز عارفی که
باختیار خود است و دل را محکوم خود ساخته است او آرام می یابد او مقام
بزرگ مے یابد و مقام رستگاری می یابد و از همه بزرگ میشود و مقام اعلیٰ
و بزرگ مے یابد ای فرزند هرگاه کسی خود را بداند که من هیچ نمی کنم
و هیچ نمیخورم آنگاه خواهشها و کارهای دل گذاشته معدوم میگردد
ای عزیز عارفی که تسلیم شده است آرام محض یافته از کردن و نکردن

مستی برت

مستغنی است نادان از کردن تسلیم و آرام میخواهد ای عزیز عارف لذت

در ذات اعلی میگیرد و در جنگل و در غارها میگردد لیکن مطلق بخواهش

و رستگار است ای عزیز عارف از اولیا و فرشته ها و مکانهای بهتر که

و حورها و پادشاهان هفت اقلیم را دیده بهیچ وجه خواهش نمیکند

ای عزیز نوکران و پسران و نبیرها و مردم قبیله و غیره یافته و عارف را

هیچ و غدغه در دل راه نیافته ای فرزند عارف از یافت چیزهای

خوش خوشوقت نمیشود و بچیزهای ناخوش ملول نمیگردد عجایب حال او

کی دارند که مثل او باشد ای عزیز عارف عالم را ساخته میداند طرف او

نمی بیند صرف بی رنگ و بیصورت و بی تغیر و تبدیل بی زوال میداند

و می بیند ای عزیز عارف کردار مثل معصومان میکند و رجوع نمیکرد

هرچه باید میکند بحرکت و به ترود است ای عزیز عارف با آرام نشیند

و با آرام میخوابد و با آرام میرود و با آرام میگوید و با آرام میخیزد و از نتیجه آن

ملوث و آلوده نمیگردد ای عزیز عارف غم صفت ها نمیداند

و مانند انعالم کارها میکند چون برگ گل در درد بی تفرقه و منزه از غم

ها است و زیبا است ای عزیز نادان از ترک اعمال به نتیجه اعمال گرفتار است

وعارف اعمای کرده ثمره ترک آن میباید ای عزیز از ترک دنیا نادان گرفتار

خواهش دولت دنیا است و در قید است و عارف از بدن گذشته

گرفتن وگذاشتن ندارد ای عزیز نادان گاهی اعتماد دارد وگاهی ندارد

همیشه در همین حال است و عارف از اعتقاد و بی اعتقادی بر است

ای عزیز عارف در همه کارها بیخواهش است هرچه میکند مثل طفل معصوم میکند

از کاران پاک و آلودگی ندارد ای عزیز همان عارف حق را مرحبا است

که همه جای یکسان است به پاکی دل میکند و میشنود و میبیند و بو میگیرد

و میخورد ای عزیز عارف پاک را کجا عالم و ظهور آن کجاست و رسش

و دویدن کجاست که او مانند اکاس ملوث نمیگردد همیشه بی شک و شبهه

است و پاک است ای عزیز عارف تسخیر عالم کرده ذات او محیط ساخته

استغراق از قطع ماسوای خود کرده است ای عزیز بسیار در اینجا چه گفتن

است عارف بزرگ از لذات و رستگاری بیخواهش است و همیشه همه

حال بی تعلق است ای عزیز از اکاشش گرفته تمام عالم نام محض هندی تمامات

انسانات لطیف و صرف عرفان را گذاشته چرا بازی بیفایده میکنی

ای فرزند اینهمه عالم محض وهم و خیال است هیچ تحقیق درین نیست تا وجه

بود نمامست از ذات پاک پیدا گشته بخاصیت خود محو گردد ای عزیز
آن ذات پاک بنظر نمی آید چیزیکه بنظر می آید قابل دیدنی نیست در اینجا
کدام امر و کدام نهی و کدام ترک و کجا محجوب است ای عزیز آن ذات
محیط است و بر کثرت یعنی صفات او را نمی بیند حالا کجا قید و کجا آزادی
کجا غم و کجا شادیست ای عزیز این عالم خیال عقل است فقط تعلق
بیفایده است آن عارف بزرگ بی مادر و پدر و بی انانیت و بی خواهش
می زید ای عزیز عارف آن است که او را بی زوال و مبرا است از درد
و آزار می بیند اینجا چه علم و کدام عالم است و کجا وجود ما و غیر است ای
فرزند نادان همین جاده بعقل است و بواسطهٔ آن اعمال بسیار کرده ترک
آن مینماید و بجای آن امید و در نتیجهٔ آن میباشد ای فرزند عاقل آن ذات
را دیده و فهمیده ترک نادانی نمی نماید بظاهر در پی سنگ بودن
تلاش دارد و در باطنش خواهش محسوسات حواس است ای عزیز
کسی را که از عرفان جمع کرده در محو شده است و برای نمود مردم کارها
میکند هیچگاه فرصت نکردن نمی یابد در حقیقت نمی کند و هیچ نمی
گوید ای عزیز عارف را ظلمت کجا و نور کجا از این ها هیچگاه هیچ

نقصان ندارد که او همیشه بی تغیر و تبدیل و بغیر پیوند هاست ای عزیز
عارف را بهشت و دوزخ نیست و چیون [illegible] هم بتحقیق ندارد بسیار
چه قدر میگویم خواهش وصل هم ندارد ای فرزند عارف خواهش
نفع ندارد و در نقصان متفکر نمی شود او را از همه دل سرد شده است
و در آنجا ذات پی است ای عزیز عارف مستغرق را تعریف
بخواهش نکنند و غافل دیدار را دوم نکنند و آرام و بی آرامی یکسان
می پندارد آن بی را هیچ گونه در نظر ندارد ای فرزند عارف حق
عالم را چشم میکند و خواهش حق هم ندارد از مرغوب و مکروه
و حیات منزه و مبراست ای عزیز عارف کامل از محبت زن و
فرزند و غیره بیخواهش است و از محسوسات حواس بدستور و پیکر زبون
خود هم است و از همه ناامید و زیباست ای عزیز عارف را در
هر طرف آرام است هر جاکه بیاشد و هر جاکه میرود هر جاکه میخورانند
باختیار خود است و در ذات خود ای فرزند بدن می افتد و میخیزد
عارف مرگ را هیچ فکر نیست که او در زمین خاص متمکن شده مانده
است و همه را فراموش ساخته ای عزیز عارف هیچ خواهش ندارد

نظیر

مرگ

بیز دودی بیک و بی شبهه است بجزی گرفتاری ندارد و احد صرف
میگردد ای عزیز عارف بیننده بی ما و من است و خاک و سنگ و طلا
را یکسان میداند همه عقدهای حواس درونی و بیرونی را از دل خود دور ساخته
از سلوک در جوکی و نموکی یعنی از صفت ایجاد و ابقا و افنا مبراست ای فرزند
عارف بزرگی که دل او هیچ تصور ندارد و از همه سیر و بیخواهش است به بزرگی
او هیچکس نمیتوانند رسید ای عزیز عارف که بیخواهش و مبراست دانستنی
عالم را نمیداند و دیدنی نمی بیند و شنیدنی را نمی شنود و گفتنی نمیگوید
مانند کجاست ای عزیز عارفی که بالکلیه خوب و زشت ندارد و بیخواهش است
خواه گدا باشد خواه شاه ای فرزند عارف بزرگ را زیبا است راستی
و کجی ندارد باختیار خود است بی اختیاری ندارد باختیار خود است بی اختیاری
هم ندارد تحقیق حق کی جاکه او محض عین بینا است ای عزیز عارفی که از آرام
محویت ذات سیر و بیخواهش است جمیع احتیاج او دور شده او آنچه
اندرون خود ملاحظه میکند آن را چه طور که خواهد بعد ای فرزند

عارف و مبتدم است در عالم بیداری بیدار شود و در حالت خواب در خواب نبود در
عالم جبروت مستور است ای عزیز عارف در افکار بیفکرست و با جمیع حواس بی
حواس و با تمام عقل بی عقل و در ما و من بی ما و من است ای عزیز عارف از
خواهشها بیخواهش است و در استغراق مستغرق نیست و در جمادات بی جمادست
در فاضلان صاحب فضل هم نیست ای عزیز عارف در هر کار بهر حال که هست
با آرام تمام است و از کردنیها مبراست و بیخواهش هد همه یکسانست از کردنی
و ناکردنی هیچ فکر ندارد ای فرزند عارف از تعریف محبت ندارد و از هجو
در خشم نمیشود از مرگ باک ندارد و بزیستن خوشوقت نیست ای عزیز عارف
از صحبت خلق پریشان نمیشود و در خلوت جمعیت ندارد و در هر حال قسمی که هست
بمحویت خداوند الان کما کان است تمام شد باب هژدهم باب نوزدهم
راجه جنک در روش معرفت کمال از زبان مرشد کامل فهمیده مشتمل بر آرام حصول
گشته اسلوک را بیان کرد جنک عرض نمود که ای مرشد کامل در یافت
بتجلی عرفان حق همگامهای سنگ را دور ساخته ام ای مرشد کامل صدور بکجا

و احدیت و ودی کجا

و خواهش صواب کجا تمیز کجا و دولت کجا که من در برزخ حفظ الله کما کان

هستم ای مرشد کامل ماضی کجا و مستقبل کجا و حال کجا و وطن کجا و مسافرت کجا

که من در برزخ حفظ الله کما کان هستم ای مرشد کامل روح کجا و ابدان کجا

حرب کجا و ورثت کجا فکر کجا و بیفکری کجا زندگانی کجا و مردن کجا عالم کجا و اسلام

کجا محویت کجا و استغراق کجا که من در برزخ حفظ الله کما کان هستم ای مرشد

کامل ناسوت کجا و ملکوت کجا و جبروت کجا و لاهوت کجا و وهم کجا که من

در برزخ حفظ الله کما کان هستم ای مرشد کامل دور کجا نزدیک کجا برون

کجا درون کجا کثیف کجا لطیف کجا که من در برزخ حفظ الله کما کان هستم

ای مرشد کامل صورت و دولت و خواهشها را ترک کرده ام گفتار و گفتگوی

عرفان کامل نیز ترک کرده ام در آرام مستقیم ام تمام شد باب نوزدهم

باب بستم بازسالگرد عرض نمود ای مرشد کامل من آرام و حقیقت و

محویت که خاصیت آن رستگاری من است عرض نمودم الحال از آنچه در زندگی

رستگاری حاصل شود معروض میدارم ای مرشد کامل عناصر ابدان کجا و

خواهش کجا و دل کجا و امید کجا و نا امیدی کجا که صواب حق بغیر جمیع آفات

ای مرشد کامل علوم و آیات معرفت کجا حقیقت کجا و دل بخواهش کجا محسوسات

کجا و سیری و گرسنگی کجا که من از دوری کناره گرفته ام ای مرشد

کامل و علم کجا و جهل کجا و این از من کجا و مرا کجا و بند کجا و رزدوی کجا که

من کجا

ازین همه چیزها خیال حق و حقیقت بد شکل مینماید ای مرشد کامل نتیجه اعمال

ماضی کجا و زندگانی و رستگار شدن کجا بعد مردن هم رستگاری کجا که عارف

همیشه هیچ میداند ای مرشد کامل کننده کارها کجا و لذت گیرنده کجا و عمل

کجا و مثل کجا کثرت ظاهر کجا و معرفت کجا و نتیجه آن کجا که من همیشه برا

از صفاتم ای مرشد کامل عالمها کجا و خواهان رستگاری کجا کسب کننده

اهل عرفان کجا قید کجا و آزادی کجا که من بذات خود دوئی ندارم ای مرشد کامل

پیدایش کجا و فنا کجا و زیدن کجا و ورزش کجا که من بی نشانم و در ذات

خود دوی ندارم ای مرشد کامل طول کجا و عرض کجا طرف و مختصر کردنها کجا و

طرف و مختصر کننده کجا و ناچیز کجا که من بذات خود صاف و پاکم ای مرشد کامل

چیز کجا

خود کجا

خواهش کجا و بیخواهشی کجا عارف کجا و غیر عارف کجا شادی کجا و غم کجا
که من بذات خود همیشه بیعمل و بغیر کردارم ای مرشد کامل دنیا کجا تعلق این
کجا دوستی کجا و دشمنی کجا روح کجا و محیط کجا که من همیشه صاف و پاک هستم
ای مرشد کامل بیدانش کجا و محسوس کجا و مخلوص کجا که من بذات خود مستقیم
و باختیار خودم همیشه الآن کما کان هستم ای مرشد کامل ارشاد کجا و علم
کجا مرید کجا و پیر کجا قادر کجا و قادریت کجا که من بغیر آفاتم و بیمثل آرام[?]
ای مرشد کامل هست کجا و نیست کجا و دوئی کجا بسیار چه قدر میتوان گفت
که مرا هیچ نیست تمام شد باب بستم مشتمل بر جیون مکت یعنی در زندگی
رستگار شدن تمام شد ترجمه سوال و جواب راجه جنک و اشتاوکر گیانی[?] فقط

یک کجا

لہو

ست نام کرتا پورکہ

سبحان اللہ حمد جناب خالق اکبر اور زبان نالائق کمتر چہ نسبت خاک را
با عالم پاک پس ای کلک فسانہ طراز بعد حمد کارساز بی نیاز کے
اور نعت حضرت خیر الانام کی اور مدح صحابہ کرام کی بیچ مناقب
اوس امام کی کہ لولاک لما خلقت الافلاک بیچ شان نزول جسکے
آیا ہی انا مدینۃ العلم و علی بابہا اوسنے بیچ شان اوسکے فرمایا
ہی کچھ تو بہی بقدر حوصلہ اپنی کے ترقیم کر آنہا کہ وصف حیدر
صفدر نوشتہ اند ثنا ذات آنکہ این ہمہ دفتر نوشتہ اند مداح
او خدا و رسول خداست بس کمتر یقین بدان ہمہ کمتر نوشتہ اند
پس ای کمتر رجوع ساتھ خضوع و خشوع قلب کے واسطی کشود اور
بہبود نمود اپنی کے طرف شاہ مقصود کی کر اور چند فقری اسد اللہ سنید
سو مند مختصر کہ مسما بانیس کمتر ہی اوپر ہر چہ قرطاس کے ثبت کر

که وجود هر صور مختلف کا مرکب ته آب و گل کا هی اور کام تجهکو ته دل کی
هی صفائی کا ت نه کر رسائی تا بصاحب خانه کر دنیا جائی آسایش
نهین بلکه جائی آلایش هی اور روز جزا روز آزمایش هی پس تیری
واسطی زندگی کی هی هان واسطی بندگی کے هی والا نه برای شرمندگی
کی هی سو گر نباشد زندگی در بندگی ۰ مردنت بهتر ازین بد زندگی
تو پس یقین کامل هی که بنده واسطی بندگی کے هی اور خالق واسطی پرستندگی
کی هی موافق قول عز و جل کے و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای سرمست خواب غفلت سی بیدار هو اور واسطی جس کی هی اوس کی سزاوار
هو سو تیری غفلت په آج گلشن مین ۰ غنچه سب کهل کهلا کی هنستی
هین ۰ ره رو شاه راه ملک عدم ۰ کستر اب اپنی کمرین بستی هین
اگر فضل الهی دستگیر اس بنده ناچیز او حقیر کا هی تو کامل دست آویز
هی والا نه بیچ اس تنگنائی بی صفائی شکسته پائی گریزی هی کات نه
دل بیچراغ عشق تاریک سی اور کوچهٔ دلدار باریک سی ای درویش دلریش

اس راہ مین چراغ داغ چاہیئی اور روشنی دل و دماغ چاہیئی چراغ
داغ محبت ہی اور روشنی دماغ عبادت ہی فردا گرمی بازار
اور سودہ زرداری ہی الہی زاہد کو عبادت کا اعتبار ہی مگر کمتر
تہیدست شرمسار ہی اور اس بازار مین تیری متاع عفو کا خریدار
ہی کسو اعلی کہ گنہ کار ہی اور نام تیرا کریم اور آمرزگار ہی الہ الہ
سبحان سبحان اللہ ۵ از کمتر کمترین کمتر مائیم ، بر شعلہ و ہستی میان چون
نائیم ، روزیکہ حساب نقد مردان طلبند ، آن ذرہ کہ در حساب
نائد مائیم ، عجیب بیان ہی اور غریب داستان ہی کیا حوصلہ پتلہ
خاک کا کہ حصار ہی عالم پاک کا خاک کو ساتھ عالم پاک کے کیا نسبت
مگر مواصلت عالم پاک کے ساتھ عین حکمت مشاہدہ ہر فرد کی بقول مردود کی
۵ ظاہر مین تو مین مظہر آثار بقا ہون ، ور سمجھی چون نقش قدم محو
فنا ہون ، کرتا ہون پس از مرگ بپا حل مشکل عالم ، بیجس تو بیرون
ناخن کی طرح عقدہ کشا ہون ، خداوندا یہ انسان ضعیف البنیان

که مرکب مع الخطاء والنسیان هی اور هر آن اس پر قوی اشنا اور شیطان
هی تو بس **رباعی** کیا طبع کردن سوئی عبادات رجوع کیا کبهی ادای
شغل دل بخشوع اس نفس سے کسطرح بر آوی کمتر نبیون لی کها
هو جبکی الجوع الجوع ای عزیز باتمیز درویشی کیا چیز هی گل هو خوشبو
دار خار هو بی آزار بقول عبد الله انصار درویشی چیست خاک کی
بیخته و آبکی برو ریخته نه پشت پا را ازو گردی و نه کف پا را
ازو دردی اگر گل هی خوشبوئی دوست پیدا کر نه که گوشت او کوت
پیدا کر غرض هر شی مین همه اوست پیدا کر سه کرتا هی پیدا حرف و حکایت
کس سے رکهتا هی عناد اور عداوت کس سے کمتر جو سمجهه کیا تو رمز همه اوست
باقی رهی دوست پهر شکایت کس سے ای درویش هیچ چمنستان توحید
کی عندلیب بیان سے بی زبان اور طوطی ادراک کے بیچ آئینه جمال
اوسکی حیران هی سه اس دل نے مدام عزم عصیان کا کیا کتنا نهی بهی
طفل نادان کا کیا انصاف کری تو عجب کیا هی که دون کمتر تقصیر اپنی پاتی

نام شیطان کا کیا۔ جناب شاہ احسن اللہ نور اللہ عرفانہ فرماتی ہین ؎

آدم کی عدم سی سر اوٹہایا تو کیا۔ ور مثل حباب مونہہ دیکہایا تو کیا۔

ایکدم کا یہ کہیل ہی سمجہہ لی احسن۔ آیا تو کیا وگرنہ آیا تو کیا۔ قدرت

مُطلقہ کو قدرت ہی آزمانا تہا والا نہ آدم صفی علیہ السلام کمال دانا تہا

شیطان کو کسنی مردود کیا گندم کو کسنی موجود کیا لا تتحرک ذرۃ الا

باذن اللہ۔ جائیکہ برق عصیان بر آدم صفی زدہ۔ مارا چگونہ زیبد

دعوائی بیگنہی۔ وفی انفسکم افلا تبصرون ؎ یار بنزم آمدہ مجلسیان

دوست دوست۔ دیدہ غلط میکنم نیست غلط اوست اوست۔ ساتہہ

فضل حق تعالی کی ہر ادنی اعلی ہی والا خانہ عشق نہ خانہ خالا ہی خداوندا

تعز من تشاء وتذل من تشاء فرمانا تیرا بیشک ہی لیکن کمتر کو مثل مشہور

اعمال اپنی کی سی مقام اللہ شکوہ ہی ای کریم کرم کر اور ای رحیم رحم کر

؎ معاذ اللہ چنان عصیان سرشتم۔ کہ عار دوزخ وننگ بہشتم۔ الہی

کمتر کی آلودہ معصیت سی مُشت خاک ہی اور تو کل شئی محیط ذات پاک ہی

نظم جیتی کئی خلق تو نی جی ہین ∴ سب ہے تجھ سے جہان مین ملتجی ہین ∴
تیرا ہی مین تجھ سے ہون طلبکار ∴ مین ایک انیس غم دل افگار ∴
کر اپنی شراب عشق سے مست ∴ جا دی ہے متاع عقل مکدست ∴
کر عشق کی رہ کا مجھکو راہی ∴ دی ملک جنون کے بادشاہی ∴
آوارۂ خانہ طلب کر ∴ اور اہل جنون مین منتخب کر خداوندا
تو قسیم خلد و جحیم ہی اور نام تیرا کریم ہی کس اگر منظور تقسیم ہے
تاج شاہیت ہو نکو دی اور خلعت گدائی گداون کو دی
لیکن عشق اپنا کمتر سے بی برگ و بی نواون کو دی مثال زر چمن مین
نرگس کو زر دکر اور میدان مین رستم کو جوانمرد کر لیکن کمتر کو سراسر
درد کر ∴ کفر کافر را و دین دیندار را ∴ ذرۂ دردی دل عطار را ∴
ای درویش دلریش اگر آتش عشق خرمن ہوا و حرص کا جلادی و زنگ
فضل الله تعالی لا اجرہ تصور کر اور چراغ داغ عشق کی سے کاشانہ دل
اپنی کے تئین منور کر اور قدم احاطہ شریعت سے باہر نرکہ ∴ عشق کے

رہ مین خبردار ہوا ایک آئمین سر رکھہ دیا دار پہ منصور سے سردار کا کاٹ

سالکان مسالک محبت کے تئین بیچ اس راہ کی سوائی احمال رنج اور محنت

کے چارہ دگر نہین اور روندگان راہ ملامت کیتئین بیچ اس رہگذر کے

سوائی منزل مقصود امنی کے اور سفر نہین اور نشستگان کنج سلامت

کی دست توسل کا اوپر حبل المتین توکل کے مار خاموش ہین اور بادہ

نوشان میخانہ دلالت کے نشئہ بادہ بیخودی کیسے تا بروز محشر

مدہوش ہین ہ راز درون پردہ ز رندان مست پرس ہ این حال

نیست صوفی عالی مقام را ہ لیکن امکان عقل ہی کہ ایک رمز اوس راز باطنی

سے ظاہر کرین اور عروس مقصود کو محفل سخن سے باہر کرین ختم اللہ علی قلوبہم

وعلی سمعہم وعلی ابصارہم غشاوہ تفسیر کلام اللہ مُلّان شاہ کیسے

معنی اس آئیت شریف کے داراشکوہ نی بیچ شطحیات اپنی کے

درج کئی ہین بیچ ایک گوشہ کی صم بکم ہوکر گوش ہوش اپنی کیتئین

سخن دہان دریدگان کی سے بند کرا اور محل طوطی سخن کی تئین

ب تھے تھینہ برہان الہی کے نکات کرساتھے سنجر خموشی کی پیوند کرسے خموشی

عالم دارد که در گفتن نمی آید و اسکی شہرت کے فتنئی راز نکتہ اور بھیج

اس طریق عشق کے سوائی کاروان محرم راز کے مثل جرس آواز نکر مستزاد

از شہرت اگرچہ کاروانہا داری : تو رہ‌نمو ہست : وز در سخن اعجاز مسیحا

داری : این ہم نفس است : زنہار مقید کمال نشوی : چون آب گہر ای

قطرہ تو صد ہزار دریا داری : موج تو بس است : ای درویش مقلب تقلب

حباب باری ہی اور منصب فقر خاکساری ہی اور یہ آئیہ شریف کہ

موتوا قبل ان تموتوا ہی اگر غور کری تو مستوجب اسکا تو ہی تو کوشش

ہوش اپنی کے اوپر میری بات کے کر اور عمل اوپر اس ابیات کے کر غزل

ای دل براہِ عشق جفا کو عطا سمجھ : بیجا جو کوئی تجہکو کہی تو بجا سمجھ

خالی نہین کوئی خس و خاشاک عشق سی : ہر شی مین اسکو مظہر ذات

خدا سمجھ : اپنی بدی ہی غیر کو بد جاننا دلا : تجہکو برا جو کوئی کہی تو

بہلا سمجھ : اسرار حق سی سچ ہی خبردار نہین ہر ایک : منصور سا جو

کوئی کیا ہو سو کیا سمجھہ ؛ پردہ اوٹھا دوئی کا در دل سے زاہدا ؛ دیر و حرم
مین اوسکے نہ تو ماسوا سمجھہ ؛ آکر سرائی فانی مین خانہ بدوش رہو ؛ ایکدم
کی واسطی نہ فنا کو بقا سمجھہ ؛ بیجا وہی ہی اوسکا جو کچھہ ماسوا ہی اب ؛
کمتر جو امر دوست ہی اوسکو بجا سمجھہ ؛ ای ہمدم اگر دم ذکر ماسوا اوسکا سے
ہو سو اس سے بس یہی پاس انفاس ہے اگر ذکر دوست سے سروکار ہی تب
یہی سلطان الاذکار ہی جسکو نام دوست کا وظیفہ ہی بس وہی واقف
ہر لطیفہ ہی ؏ یہہ دم کی آمد ہی جبتیی آدم مین ؛ دیکھہ ہمدم سمجھہ سکے دم مین ؛
یہہ دم کا جھگڑا جو دم بدم ہی سو دم مین فیصل فنا سے ہوگا سوائی
کوچۂ دلدار کے جائی دیگر قدم نرکھہ اور غافل یاد اوسکا سے ایکدم نرکھہ
غافل ز احتیاط نفس یکنفس مباش ؛ شاید ہمین نفس نفس واپسین
شود ؛ دل خانہ مقلب القلوب ہے اور شغل اشتغال قلب کے جاروب ہی
گہر کو تیار کر مہمان کا انتظار کر دیکھہ ای غافل تغافل نکر اور بیچ اس امر کے
تغافل نکر مطابق اس کلام مرزا صاحب کے ؏ آئینہ شو وصال پری طلعتان

طلب : اول بروب خانہ ذکر مہمان طلب : ای درویش مرتبہ لباس

لباس ہی اور رمز اس ترک کے زرا یہ ہی ترک دنیا ترک عقبی

ترک مولی ترک ترک لباس حل خورش دیدہ بیچ برسکے رکہہ اور کلاہ

چار ترک عنصری کے اوپر سر کی رکہہ تو تاج ایک گیت تو سیانی ایک مت

حضرت شیخ سعدی علیہ الرحمۃ فرماتی ہین دلقت بچہ کار آید

و تسبیح و مرقع : خود را از عملہای نکوہیدہ بری دار : حاجت بکلاہ

ترکی داشتنت نیست : درویش صفت باش کلاہ تتری دار :

اور پیر مرشد کامل ارباب جنون آئینہ مظہر الہ حضرت سید

احسن اللہ شاہ نور اللہ عرفانہ ہی بیچ اسباب کے اسطرح فرماتے

ہین غزل اطلس و دیبا کا جب ہمکو نہ بہایا بسترا : خاک کوئی

دوست پر ہمنی بچہایا بسترا : دور ہو کپے اور پرے جا ہمسے ای

دنیائی دون : کہا قسم در سے تیری ہمنی اوٹہایا بسترا : نہ نود

اسما صفات ذات باری کے لئی : ہمنی گدڑی کے طرح اپنا سلایا

بستر ا ۔ اوٹھہ گئی اپنی نظر سے ہستی و نستی تمام ۔ جبکہ مرشد نی

نظر مین آئے جائیا بستر ا ۔ سیلی تا کی منکا ہنکا تاج ہتمد اور حضرت

بہنکیدی احسن نے عاشق ہو جلائیا بستر ا ۔ اور سراج الدین علی خان

ارزو فرماتی ہین ۔ بیت ۔ بیخودی نے غط کیا مجہی جب لباس برہنگی

نہ خرد کی بخیہ گری رہی نہ جنون کی پردہ دری رہی ۔ ای غواص بحر عشق

کے اگر صدف آرزو تیری یکرفت دہ بیچ اس راہ کی ہی تو گوہر مقصود

کے ماہیت نیو چہ سیچ تو یہ ہی ۔ درین دریای شور انگیز واین

طوفان قہر افزا ۔ دل افگندیم بسم اللہ مجریہا و مرسیہا ۔ سر بیچ

راہ تسلیم و رضا کی رکہنا مقام سجود ہی اور دیکہنا یمین و یسار طرف

ماسوا کا قیام و قعود ہی ترک کرنا حب ماسوا کا ترک وجود ہی

نعم البدل چاہنا عبادت کا کار مردود ہی از خود بیخود ہونا عین مشہود

ہی ۔ بیخودی تا بخدا برد مرا ۔ از کجا تا بکجا برد مرا ۔ موجود مراقبہ

مین محویت ہی اور مقصود مشاہدہ سے احدیت ہی ای کمتر مشکل

مقام عبدیت ہی محمد حبیب خدا صلی اللہ علیہ وسلم بیچ مقام احدیت

کے انا احمد بلا میم تہا اور بیچ مقام عبدیت کے عبدہ و رسولہ سر تسلیم

تہا ہے مراقبہ میں مشاہدہ ہو تو اسطرح سے سنے ہی یکمتر کہ اپنی ہستی

کو یوں مٹاوی ادہر کی دنیا اکر اودہر ہو نہ دست و پا کی خبر رہی

کوچہ نہ ماسوا کی خبر رہی کوچہ خیال الہی اودہر لگاوی ادہر کی

دنیا اکر اودہر ہو اگرچہ مقام فقر کا اعلی سے اعلی ہے لیکن انسان

کامل ہونا فضل حق تعالی ہے فقر جزء انسانیت ہے اور انسانیت

کل وحدانیت ہے الفقر فخری حدیث رسول ہے اگر انسان ہو تو

سبب حصول ہے یہ سبب انسان کائنات و نزول ہے جو کوچہ کہ شنا

او سمیں سو اسمیں نظر آیا کیا ذات بنائی ہی اللہ نے انسان کی اگر انسان

ہے سیر دل کی ورق کے کر اور طلب حق کے کر پاسبان در دل ہو نہ

فریفتہ آب و گل ہو طالب مطلوب ہو نہ کہ محبوب سے محجوب ہو جو پا مو حسب

اسلوب ہو اگر خود میں پا وی تو خوب ہو حضرت شاہ حسن اللہ نور اللہ عرفانہ

فرماتی ہین ۔ بہ پہلو داشتم دلدار و من در تپش جبت جستم بخت
میکنم اکنون دلا از جست وجوئی خود ۔ مثل مشہور ہی ڈہونڈ لاتو
بتلادون ۔ اگر فہمید ہی تو سن سمجہا دون ۔ نایابی مقصد چیست
ای دل ہوش مندہ ۔ والہ مقر ہی جوئندہ یابندہ ۔ نحن اقرب الیہ
من حبل الورید لیکن بقول اس دوہرہ ہندی کی ۔ جن ڈہونڈا ان
پائیا گہری پانی بیٹھ ۔ ہون بوری گیئی ڈوبتی رہی کناری بیٹھ ۔
ای یکتا اگر طالب صادق ہی تو فحوائی اس رباعی حضرت شاہ سرمد
نور اللہ مرقدہ کی یہ دریافت کر ۔ سرمد اگرش وفاست خود می آید ۔
گر آمدنش رواست خود می آید ۔ بیہودہ چرا در پیئی او میگردی ۔
بنشین اگرش خداست خود می آید ۔ لیکن ہر شی کا سبب شرط
ہی اور وصل مطلوب کی طلب شرط ہی کہ طالب مقاصد ار جمند خواجہ
حافظ نی بہرہ مند ہو کر کہا ہی ۔ دست از طلب ندارم تا کار من بر آید ۔
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید ۔ اوس شمع کا پروانہ ہو اوس ہی کا
ہو

فرماتی ہیں ع بہ پہلو داشتم دلدار و من در جستنش حیرت جستم بحیرت

میکنم اکنون دلا از جستجوئی خود: مثل مشہور ہی ڈہونڈ لا تو

بتلادوں: اگر فہمید ہی تو سن سمجہا دوں ع نایابی مقصد سے

ای دل ہوشمندہ: واللہ مقرر ہی جوئندہ یابندہ: نحن اقرب الیہ

من حبل الورید لیکن بقول اس دوہرہ ہندی کی ع جن ڈہونڈا ان

پائیا گہری پانی بیٹہ: ہوں بوری گئی ڈوبتی رہی کناری بیٹہ:

ای نکتہ اگر طالب صادق ہی تو فحوائی اس رباعی حضرت شاہ سرمد

نور اللہ مرقدہ کی سی دریافت کر ع سرمد اگرش وفاست خود می آید:

گر آمدنش رواست خود می آید: بیہودہ چرا در پئی او میگردی:

بنشین اگرش خداست خود می آید: لیکن ہر شے کا سبب شرط

ہے اور وصل مطلوب کی طلب شرط ہی کہ طالب مقصد از حمید خواجہ

حافظ نی بہرہ مند ہو کر کہا ہی ع دست از طلب ندارم تا کار من بر آید:

یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید: اوس شمع کا پروانہ ہو اوس ری کا

دیوانہ ہو اوس کل کا بلبل ہو اوس کل کے جزء کا تو بالکل ہو وہ باطن

ہی تو ظاہر ہو وہ اظہر ہی تو ماہر ہو غرض اوس سے نہ باہر ہو فرہاد بیشہ

ہو سر بزیر تیشہ ہو مجنون ہو مفتون ہو رونق افزائی ہامون

ہو ہر قدم فرسنگ ہے یار ہر دم ہر رنگ ہے مائل دنیا نہو سائل عقبے

نہو پختہ ہو خام نہو کامیاب ہو ناکام نہو اوس سخن کے یہہ دلیل ہے قل

متاع الدنیا قلیل ہے دل جو سینہ مین ہی یہہ قطرہ خون گلشن غم

کا بلبل محزون نالہ سر کرکی مثل بلبل زار عجب ہے بولا کہ عجب ہے کتانو

جو کو جیہہ ہی کارخانہ ایجاد سبہہ نظر مین ہی تیری یہہ مفتون

یہہ جو دیکہی ہی کل موجودات تحت اور فوق کوہ اور ہامون لیکے

ذرہ سے اور تا خورشید خنک و تر جو ہی در ربع مسکون مختصر کر

طول کو عجب ہے ایک ہے رمز گر سنی تو کیون این ہمہ طمطراق

کس نمیکون ذرہ نیست بیش اہل جنون ای رہ رو راہ

فقر و فنا اور ای طالب مقاصد عظمی مالوف ہستی کا نہو کہ فانی ہی مصروف

عدم کا ہو کہ جاودانی ہی شکست فرومایہ کر درست سرمایہ کر اگر مست

بادہ بیخودی کا ہی تو نشہ تیرا باقی ہی و الا نہ اس ہستی فانی کا فنا

دور اور ساقی ہی بقول اس شعر کی ع نہ ہستی نہ بقا ہی نہ جاودانی

ہی نیہ نیستی ہی یہ فنا ہی یہ دار فانی ہی ای کمتر ہوشیار ہو اور خواب

غفلت سی بیدار ہو اگر حساب پاک ہی تو محاسبہ سی کیا باک ہی و الا نہ تن زیر خاک ہی

اور روح بر سر افلاک ہی ع بیخبر چونک خواب غفلت سی ٭ فکر میں تیری پیر گردون

ہی خاک میں یہ تجہی دباویگا ٭ گو تیری پاس گنج قارون ہی اور حق

جل و علی جس نقش بشر کشتی بیچ وجود کی لایا ہی واسطی سجدہ کی لایا ہی بلکہ جو

خورشکہ وحوش طیور کا از ماہ تا بماہی ہی دانہ دانہ معرفت الہی ہی ع ہر گیاہی

کہ از زمین روئید ٭ وحدہ لا شریک لہ گوئید ٭ ای کمتر کیا تو برگ کاہ سی کم ہی جو شکر

نعمات الہی سی رہا ہیتم ہی ع کمتر از ذرہ نئی پست مشو مہر بورز ٭ تا بخلوتگہ

خورشید رسی چرخ زنان ٭ ان شاء اللہ تعالی نسیمہ عدم سی شاہد مقصود کا جلوہ گر

ہوویگا اور نخل امید کا بارور ہوویگا آمین رب العالمین ٭ تمت تمام